ه م

همراهیان - اشاره باعضا -
همدرس - هم سبق -
هم پنجگی - برابری -
هم داستان - موافق -
هم عیار - هموزن -
همسنگی - هموزنی -
همت - بمعنے قصد دل
هم آهنگ - مراد از جهان -

ه ن

هندو - بمعنی ساکن و یار هند -
هنگامه - بمعنے مجمع مردم -
هندسه - معرب اندازه و نام علمی
هنگام سرپنجه - یعنی وقت پنجه کردن
هندوستان - مراد دوکان
زگال فروش -
هندوزن - زن ساحره و مراد از
هندی - مراد شمشیر -

ه و

هور - بمعنے آفتاب -

ه ی

هیون اسپ و شتر مراد قوت و
هیرم - مخفف هیروم بمعنی نعمت و
مراد دروازه یا چوب دروازه -
هیربد - موکل و خادم آتشکده -
هیچ مرد - مرد ضعیف -
هیچ - بمعنے اندک -

باب یای تحتانی

ی ا

یاری گر - مددگار -
یاد - حفظ و بمعنے دل -
یاوه - هرزه بیهوده و مجازا بمعنی
گم گشته -
یارو - بمعنی تواند -
یاره - بمعنے قوت -
یال - بمعنی گردن و موی گردن
بمعنی مجاز و کنایه از گردنکشی -
یاقوت سربسته - کنایه از لب خاموش
یاقوت سکندری - یاقوت سزاوار
شاهان عظیم -
یاقوت ناسفته - کنایه از معشوق
یاقوت نوش - کنایه از پیاله شراب

یارگی - قدرت و توانائی -

ی ت

یتاقی - بمعنے پاسبان -

ی خ

یخنی - بمعنی ذخیره -

ی ز

یزدان - رهنمای نیکیها
یزک - فوج هراول مراد فوج
گرداگرد لشکر -

ی ع

یعقوب - کبک نر و نام نبی -

ی غ

یغما - تاراج و نام شهری از ترکستان

ی ک

یک بیک - هر یک و تمام -
یک فنی - در هر فن کامل -
یک نفس زدن - چیزی گفتن
یکایک - بمعنی دفعةً و هر یک -
یک زبانی - یگانگی -
یکسره - همه و تمام -
یکمشت خاک - کنایه از زمین
یک رکابی - کسیکه در دوانیدن
اسپ هم رکاب باشد -
یک افسوس - یعنی شمه از افسوس

ی ل

یله کردن - بمعنے رها کردن -

ی م

یمن - نام ملک معروف از اقلیم اول

و ا

وادی - درمیانہ دو کوہ -

و ب

وبال - ناگوار -

و ث

وثیقہ - مراد عہدنامہ -

وثن - بمعنے صنم وبت -

وثوق - بمعنے جامہ -

و ح

وحش - جانوران وحشی -

و و

وداع - پدرودن -

و ر

ورق ریختن - کنایہ از خجل کردن

ورق درنوشتن - ترک کردن وناشنودن -

وزغ - بمعنے غوک وسنگ پشت

ورق - کنایہ از سپر زرین -

و س

وسق - جانوری در ترکستان برا روباہ سفید رنگ کہ داغہاے سیاہ بران باشد -

و ش

وشاق - خادم وغلام وپیک تیز رفتار -

و ط

وطن - مراد روم باشد -

و ل

ولیکن - حرف استدراک در فارسی واو افزودہ واین از لاکن است

ولیک - مخفف ولیکن -

ولے - مخفف ولیک -

ولید - نام پادشاہ بمعنی کودک -

باب ہای ہوز

ہ ا

ہارون - بمعنی قاصد ونام برادر کلان موسی علیہ السلام -

ہاروت وماروت - نام دو فرشتہ -

ہارونی - بمعنے ساحری -

ہ د

ہدایت - راہ راست نمودن

ہ ر

ہرسہ دریا - مراد روایات ثلاثہ[1]

ہرسہ در - مراد ہرسہ جلد سکندرنامہ

ہری - ہمان شہر ہرات مشہور در خراسان -

ہراس - امر از ہراسیدن بمعنی ترسیدن

ہرای حملہ - آواز ہیبت پرورش

ہرای تیغ - درخشیدگی شمشیر

ہردم - نام شہر ونام پہلوان

ہرا - گلولہای زر ونقرہ مشابہ بہلیلہ کہ در ساخت زین اسپ بکار برند ومجازاً بمعنی مطلق زیور وحمائل اسپ

ہ ز

ہزبر - بمعنے شیر درشت -

ہزاہز - جنبش وگریختگی از ترس خصم در لشکر وتحریک مردم برای جنگ

ہ ش

ہشت - بمعنی گذاشت -

ہ ف

ہفت سلطان - اشارہ بسبعہ سیارہ

ہفت چرخ - ہفت آسمان

ہفتاد گام - اشارہ از بسیار گام

ہفت آب خاکی - مراد ہفت دریاے دنیا -

ہفت رنگ - بمعنی آرایش

ہفت پرگار - مراد ہفت فلک

ہفت چشمہ کمر - بند مرصع بجواہر

ہ ل

ہل - امر از ہلیدن بمعنی فروگذاشتن

ہلاک بر در نہادن - کنایہ از جدا کردن -

[1] تفصیل این روایات [illegible]

نقیب - مراد کارگاه -
نقل شیرین - مراد از بوسه -
نقرهٔ زیبقی - سیم سفید و براق -

ن گ

نگارین نورد - بمعنی دفترخانهٔ منقش -

ن م

نمرود - نام کافری معروف -
نمازی کردن - مراد پاک کردن
نمط - فرش و نشاط و کنایه از مقام
نغمه -
نمک - مراد از لذت -

ن و

نوشت - بمعنی پیچید -
نوا - بمعنی آواز و سامان و توشه
نورد - سوراخهای پیچ دار و بمعنی
پسندیده و در خورد و اندوخته و بمعنی چادر
نوره‌ان - مخفف نوراهان کسانیکه
براه نورسیده باشند -
نوی - بمعنی تازه -
نوبتی - خیمه بزرگ و نوبت نوازنده
نوائین - مهتر و صاحب آئین نو
نوند - اسپ تیزرفتار -
نوبت گاه - نوبتی دار و حافظ
بارگاه سلطان -

نواختن گرانمایه - نواختن بسیار
نوان - بمعنی خمیده و کهنه -
نواله - بمعنی لقمه -
نور - مراد ماه -
نور دملوکانه - جامهٔ نفیس لائق
ملوک -
نوازندگان - مراد از ساقی و مغنی
نوردیدن - بمعنی پیچیدن -
نواساز - بمعنی سرودگو -
نوشدارو - بمعنی تریاق -
نوش - مراد از لب -
نوکیسه - مراد نو دولت -

ن ه

نه حجره - کنایه از افلاک -
نهنگ سیاه - کنایه از تیغ -
نه برجای خویش - یعنی بموقع
و بیجا -
نهادن - بمعنی گذاشتن -
نهنبن - بمعنی سرپوش -
نهیب - اماله نهاب بمعنی غارت

ن ی

نیرو - قوت -
نیمشب - مراد حالت نزع -
نیایش - دعا بازاری و الحاح کردن

نیوشنده - شنونده -
نیل - بمعنی رود خانهٔ مصر -
نیا - جد پدری خواه مادری -
نیسان - ماه بهار -
نیوشیدن - بمعنی شنیدن -
نیاز - بمعنی احتیاج -
نیاکان - بمعنی اجداد و مراد حضرت
خلیل الله و حضرت اسحاق پیغمبر
نیازاده - بمعنی پسرزادهٔ رنگه -
نیک بهر - عبارت از حلال مطلق
نیفه - جای ازاربند و بمعنی پوستین
و نیچه و اماله نافه یعنی انچه بناف دارند
نیزهٔ خطی - نیزهٔ راست -
نیرنگ - بمعنی مکر و فریب -
نیمروز - بمعنی نصف النهار
و ولایت سیستان -
نیکنامی نمودن - کنایه از
نیکی کردن -
نیش - مراد نوک سنان و نیزه -
نیارست - بمعنی نتوانست -
نیمدست - بمعنی مسند کوچک -
نیم تاج - نوعی از تاج است
که از دیبا بافته و بجواهر مرصع کنند -
نی عسکر - مراد قلم -

باب واو

ناهید - نام ستارهٔ زهره بر فلک سوم

ناورد - رفتار بسرعت و بمعنی جنگ

ناگزیر - ضرور -

نارون - درخت خوش قد مراد معشوق -

ناچخ - نیزهٔ خرد و کوچک -

ناتراش - بمعنی ناتراشیده در محل بدی آرند -

ناونوش - کنایه از نغمه و شراب

نامردمی - نااهلی و ناکسی -

ناف عالم - کعبهٔ معظمه -

ناداشت - یعنی ناواقف -

نارنج زرین - کنایه از آفتاب

ناز - تنعم و کامرانی -

نای ترکی - نام نای ترکان -

ناب - بمعنی خالص -

ناچه - بمعنی جانب و طرف از بلاد

ناسفتگان - مراد زنان باکره

نام تر - بمعنی نامی تر -

ن ب

نبض - رگ جهنده که مشهور -

ن ت

نتانست - مخفف نتوانست

ن ح

نحل - درخت خرما -

نخلبن - درخت خرما -

نخچیر - بمعنی شکار -

نخلبند - بمعنی باغبان -

ن ر

نرم گردن - مطیع و فرمانبردار

ن ز

نزل - آنچه پیش مهمان فرود آرند

نزار - لاغر مراد مفلس -

ن ژ

نژاد - بمعنی اصل و نسب و نام یکی از اتراک -

ن س

نسترن - نام گل هندی سیوتی -

ن ش

نشاط سواری - مراد نشاط ملک گیری

نشان جستن - کنایه از علم ساختن

نشان - بمعنی رایت و لوا -

نشکرم - بمعنی شکار نکنم -

نشستن - بمعنی ماندن و بودن -

ن ط

نطفه - آب منی -

ن ظ

نظرها - بمعنی آثار ستاره ها -

نظر - بمعنی فکر و تامل -

نظارگی - بمعنی تماشائی -

نظر زدن - بمعنی نظر کردن -

ن ع

نعل در آتش نهادن - کنایه از بیقرار نمودن -

نعل زرین بر اسپ زدن کنایه از کمال نمودن -

ن غ

نغز - نادر و شگرف -

ن ف

نفس کشادن - مراد سخن آمدن

نفط - روغنیست سیاه و سفید

نفط سپید - مراد بهترین از دو قسم نفط

نفس گاو دم - مراد کرنای -

نفخ - عبارت از سر سنجاب و کلهٔ سمور

ن ق

نقاش - بمعنی نقش کننده -

نقرهٔ تابناک - مراد سخن آبدار

نقش گزارش پذیر - مراد قصهٔ قابل بیان -

نقار - بمعنی کینه و عداوت -

نقاب لاجورد کشیدن بمعنی ترک کردن و فروگذاشتن -

نقش نیرنگ - رسمهای دین آتش پرستی -

نقطه گاه - مرکز دائره مراد زمین

ملک - بمعنے ملکیت -

م م

ممان - بمعنے مباش -

م ن

منش - طبیعت -
منجوق - بمعنی ماهچهٔ علم -
من - سنگدان یعنی وزنی معروف
منسوج - قسمی از پارچهٔ ابریشمی منقش
منجنیق - هندی گوپن - مراد صاعقه
مناخیر - بمعنی سوراخهای بینی -
منزل - مراد منزلگاه سکندر -

م و

مومیائی - نام دوائی پیوند شکستگی
موکب - لشکر گرداگرد سلطان -
موینه - مخفف مویینه نسبت بموی یعنے انچه از موی سازند -
موبد - دانشمند -
موصل - نام شهری -
موی شکست - ای برابر یک موی کنایه از اندک شکست -
موج گوهر فروش - مراد از سخن دانایان
موم - اشاره بهان جهان -
مولی - بمعنے خادم -

م ه

مهندس - هندسه دان و اندازه کننده -
مهد - گهواره -
مهره و حقه - نام بازی -
مهره از کف[1] بیرون افگندن - کنایه از باختن بازی -
مهر موم ساختن - کنایه از اظهار ساختن -
مهر آوردن - رحم کردن -
مهره بازی - حیله گری -
مهتاب - قمر و ماه -
مهرهٔ کهرباگون - مراد زمین -
مهرهٔ لاجورد - مراد آسمان -
مهره - مراد مهرهٔ تسبیح -
مهر گرم کردن - کنایه از افزونی محبت
مهر خدا - کنایه از باکره -
مهد بوس - یعنے بوسیدن مهد
مهرگان - روز شانزدهم از مهرماه
مهرهٔ مار - کنایه از کنیزک -
مهد برآمدن ترنج - اشاره بر سیدن بهار و اینجا مراد عزم بیحجاب باشد -
مهر بست - یعنے تمام گشت -
مهر موم - نقش مهر -

م ی

میغ - بمعنے ابر -
میوه دار - درخت میوه -
میانجی - واسطه کاری مراد مصنف
میعاد - وعده دادن -
می خام - مراد شراب خالص
میزان زور - عبارت از شجاع
میمنه - فوج دست راست -
میسره - فوج دست چپ -
میر - مراد ممدوح خواجه نظامی که نصرة الدین پادشاه است -
مینو - بمعنے بهشت -
میخانه - مراد آلات و ظروف شرابخواری -
میل - مراد خط شعاعی -
مینا - مراد شیشه -
میثاق - عهد و پیمان -
میش - گوسپند و غیره -
میوه - مراد از ذوات کنیزک -
می آلوده کردن - کنایه از بسیار سرخ کردن -

باب نون

ن ا

ناموس - ننگ و عزت -
ناف زمین - مکه معظمه -

[1] مهره مزد و بازان ابن است که چون بازی حریف را که عیار غالب باشد مهره از کف افگنند ۱۲ ش

مرجان پرورده - اشاره بشراب سرخ -

مردان مرد - سپاهیان شجاع -

مرکزنورد - ای حرکت کننده برمرکز

م ز

مزیج - ای مزاج بمعنی طبیعت

مزوّر - یعنی مکر وفریب کننده و بالفتح واو مشدد طعام نرم که مریض را دهند

م س

مسجّل - مهر کرده شده -

مسمار - میخ آهنی -

مسلسل - پیچ در پیچ -

مسلخ - جای پوست کشیدن حیوانات ای ذبح کردن -

مستراح - صحت خانه و مراد از دنیا -

م ش

مشعل کشان - کنایه از شیاطین

مشت فرومایگان - مراد گروه قلیل شعرای خام -

مشک، - عبارت از سیاهی -

مشتری - نام ستاره بر فلک ششم و مراد کاغذ سفید -

مشعل روز - کنایه از آفتاب

مشکوی - خانه ملوک و بتخانه -

مشوران - یعنی ایام را بسبب خودکامی و خودمرادی درهم و برهم مکن

مشک و حریر - مراد سیاهی و کاغذ

مشکناب - اشاره از سیاهی

مشک تر - مشک خالص -

مشک سا - مشک آلوده -

مشک بید کاشتن - ای معطر کردن

م ص

مصوص - مرغ بریان که اول پرکرده در سرکه پزند -

مصاف - جنگ گاه و جنگ -

م ط

مطرح - بالفتح دام و بالکسر آنچه بدان شکار کنند -

مطبخ - بمعنی باورچی -

مطرّا - بمعنی آراسته -

م ع

معراج - نردبان مراد مرتبه -

معرج - نوعی از جامه کلفتین -

معرج گردان فلک - مراد قضا و قدر -

معلق زدن - چرخ زدن -

معیار - هندی کسوٹی -

معامل - مراد اهل انجمن -

م غ

مغربی - اشرفی و زر خالص -

مغز در سر کردن - کنایه از خاموش شدن -

مغز سخن سوختن - بی انتظامی سخن در وقت غضب -

مغانه - یعنی مانند قوم مغ -

مغز پالوده - مراد مغز ضعیف

مغ - آتش پرست مراد آتش افروز

م ف

مفرد سوار - آنکه در سواری یکتا باشد

م ق

مقرعه - تازیانه -

مقدونیه - شهری پای تخت یونان

مقرعهٔ آتشین - شعله که در دماغ از ضرب شدید پیدا شود -

مقرنس - مدوّر یعنی عمارتی که بصورت بینی کوه سازند و مراد عمارت بلند

مقراضه - نوعی از پیکان -

م ک

مکیس - ای ماله مکاس بمعنی تنگی کردن در بیع

م گ

مگر - بمعنی تحقیق و بمعنی شاید -

م ل

ملمع - چیزی که بر روی نقره اندوده باشند

ملالت - آزردگی -

ل خ

لخت لخت ـ پارہ پارہ ـ

لخت ـ بمعنی گرز آہنے ـ

لختے ـ بمعنی قدری واندکی ـ

ل ش

لشکر کش ـ سردار و پہلوان و تیغ زن

ل ط

لطف ـ تازگی در کار ـ

ل ع

لعل ـ مراد لعل شبچراغ ـ

لعل زر ـ کنایہ از روشنی صبح ـ

ل ف

لفچہ ـ بمعنے پارۂ گوشت ـ

ل ق

لقا ـ دیدار ـ

لقوماجش ـ نام استاد سکندر پدر ارسطو وزیر ـ

ل گ

لگام دادن ـ مراد متوجہ شدن

ل و

لوش ـ بمعنے آلودگی ـ

لوح ناخواندہ ـ مراد شعرای خام ـ

لوید ـ دیگ سرکشادہ ـ

لوزکند ـ زمینیکہ از اطراف آب او را کندہ باشد ـ

ل ہ

لہو ـ بازی ـ

ل ی

لیف خز ـ مراد ابریشم خام ـ

لیوس ـ بالفتح بی غیرت ـ

لیاذ ـ آخر ذال معجمہ پناہ گرفتن ـ

لیث ـ بمعنے شیر درندہ ـ

باب میم

م ا

مایہ ـ مراد اسمال ـ

مارمہرہ ـ مہرہ ایست در مار ـ

مارگنج ـ کنایہ از شمشیر ـ

ماہ مشکبوی ـ مراد سکندر ـ

مار پیکر درفش ـ کنایہ از فلک ـ

مار ـ مراد ظالم بیرحم ـ

مان ـ جمع من ضمیر متکلم ـ

ماہ ورق ـ مراد سپر ـ

ماہ ـ عبارت از دارا و جمشید و مراد بطرف بلندی ـ

ماہ مشکین کمند ـ کنایہ از روشنک دختر دارا ـ

مانی ـ نام نقاشی رومی کہ بدروغ دعوی پیغمبری نمود و نقاشی معجزہ ساخت

ماہی ـ مراد ماہی تحت الارض ـ

ماندگان ـ اشارہ از کسانیکہ بعلت پیری و بیماری در بلغار ماندند ـ

م ب

مبُبر ـ از بریدن بمعنی قطع کردن ـ

م ح

محیط ـ فراگیرندہ ـ

محابا ـ دریغ و باک داشتن ـ

محنت بر ـ یعنی دور کنندۂ غم ـ

م خ

مخالف ـ دشمن ـ

م ر

مریخ ـ نام ستارۂ بر فلک پنجم

مردم روشناس ـ مشہور مردم

مرزبان ـ حافظ و بادشاہ و حاکم سرحد ـ

مرد ایزدشناس ـ مراد فردوسی طوسی

مردم زن ـ کشندۂ مردم ـ

مرغ ـ مراد آفتاب ـ

مرغول ـ موی پیچیدہ ـ

مرغزار ـ بمعنے سبزہ زار ـ

دلیر ـ مراد حکیم بلیناس ـ

مرجان ـ مراد پیالۂ سرخ ـ

مرصع ـ چیزیکہ در او گوہر نشاندہ باشد

گل - کنایه از عنف و مخصوص زنان
گل زرد - مراد چهرهٔ زرد -
گله - ای گله حیوانات -

گ ن

گنبد چار بند - مراد چار کرهٔ عناصر
گنبد تیز گشت - کنایه از آسمان
گنجه - شهری در ایران -
گنج دیوار بست - گنجی که تود هٔ
خاک پنهان کنند -
گنجدان - جای پنهانی گنج -
گنبد لاجوردی - کنایه از فلک
گنج باژدها - مراد مال بی فیض -
گنج - خزانه مراد فوج و مراد اسرار عام
گنجدان شگرف - مراد سکندرنامه
گنج روان - نام گنجی عظیم -
گنجور خانه - اضافت یعنی خازن قلعه

گ و

گوهر آما - انتظام دهندهٔ گوهر -
گوهر خانهٔ خیز - مراد حضرت یا حضرت علی

گوهر آمودن - گوهر بستن -
گوی هفتاد راه - مراد دنیا -
گوران نگار - نگارستانیکه در و
اشکال گوران و حیوانات دیگر
نقش کنند -
گوهر فروش - مراد شاعر -
گوگرد - هندی گندهک -
گوهر پسند - مراد قدردان سخن -
گوهر - اشاره سخن آبدار -
گور پی برکشیده - مراد مغلوب
گوزن - هندی بارهسنگهاد گزنر گ
گوش مالیدن - هوشیار کردن و
شجاعت نمودن -
گوله - ای گلولهٔ تفنگ -
گوی سیمین - کنایه از ستارگان -
گوشه گرفتن - عبارت از اعراض
کردن -
گوش پیچ - یعنی گوشمال -
گوی بردن - سبقت نمودن -

گوهر افشانی چشم بیننده سای
اشک افشانی -
گوهر گرای - حاصل کننده
گوهر نباز -
گوپال - گرز و نام سرداری -
گوی - مراد آفتاب -
گوش سخن - مراد گوش سخن نیوش
گونه - یعنی رنگ -

گ ه

گهرهای روشن تر از آفتاب
مراد کلاه افراد انسانی -
گهواره - مهد -
گهرهای روشن - مراد اشعار و ابیات
گهر - مخفف گوهر -

گ ی

گیتی - زمانه -
گیلی - منسوب به شهر گیلان -
گیسو کشیدن - عبارت از خواری
کشیدن -

باب لام

ل ا

لاجوردی نقاب - کنایه از اهل
ماتم -
لاجوردی بساط - کنایه از فلک
لاجورد - مراد جامهٔ نیلی -

لاجورد کشیدن - کنایه از نوشتن
لاف زدن - از ینجا یعنی عمل کردن
معنی دعوی دروغ -
لاکن - مخفف لاشکن که کوهیست
نزدیک ملک روس -

ل ب

لبیشه - پوزنال اسپ مراد لگام
لباد - چوبکه برگردن گاو نهند

ل ح

لحاف - مراد برگستوان اسپ

گام کشادن - روان شدن -
گاز - مقراض وگلگیر وبمعنی علف وگیاه -
گاورس - غلۂ ہند باجره یا چینہ
گاوزور - آنکه بریاضت فنون کشتی قوی‌تر باشد -
گاو آہن - آہنی نوک دار که برقلبه نصب کنند -
گاورس نقره گون - مراد جوہر تیغ
گاوزار - مراد نفع یافتن -

گ ر

گریوه - پل وپشتۂ بلند وکنایه از سرحد -
گرانمایه - بمعنی بیش بہا کنایه از انبیا واز پایه ومرتبه -
گرد برآوردن - لگدکوب پایمال نمودن ومعدوم ساختن -
گرفتم - فرض کردم -
گرایش - میل وآرز -
گرد - بمعنی پہلوان -
گراز - بمعنی خوک نر -
گردن - بمعنی پہلوان -
گرگ بندی - آنکه آدمی درمحاصره هفت گرگ واقع شود که جان نشود
گرفته فرن - ای لاف فرن -
گران سنگ - گران وزن -
گرد روی آہن سخت پشت عبارت از آئینه سکندر بشکل زمین که بیضه از فولاد ساخته بود -
گریستن ہوا عبارت از باران
گرمی - مراد محبت -
گرگ پیر - عبارت از شخص گرم وسرد زمانه دیده -
گرانمایگان - مراد سرداران -
گریغ - مبدل گریز معروف -
گرم وسرد - یعنی پیشۂ خسیس وشریف
گرد آوردن - ای کد ورشا آوردن
گرائیدن - بمعنی میل کردن -
گرفتار - محکوم ومنقاد -
گره برگره - مراد اندیشه براندیشه
گریوه - نوعی از نان -
گردن برافراخته - قوی وزورمند
گردش سپهر - کنایه از انقراض عالم
گردن گرای - مراد سربلند و نامور
گروبستن - شرط کردن -
گرونکشی - مراد ناز -
گردن کشادن بخود وتبختر وکبر کردن
گردن وادن بکسبی - مراد مطیع شدن
گردن کشادن - گردن بلند کردن

گ ز

گزاف - دروغ -
گزارندگان - مراد زاویان -
گزید - خراج وباج مبدل گزیت
گزرگاه - کنایه از دنیا -
گزافه - بمعنی دروغ -
گزاینده - بمعنی گزنده -
گزشت - بمعنی سوار -

گ س

گستاخ دست - بمعنی چالاک
گستاخ روئی - بی شرمی -

گ ش

گشتن - سیر کردن -

گ ل

گلبنے - مراد شعرا -
گلو شاخ شاخ - کنایه از نواسنجہا که درمجامع بصوت بلند خوانند -
گل شگفته - مراد آتش -
گل ناشگفته - مراد زن باکره -
گلاب سپاہان - گلاب ملک اصفہان که مشہور است -
گلاب - عبارت از اشک وعرق رخسار -
گلشکری - نوعی از حلویات -
گلاب گلگون مراد از شراب سرخ
گلابین گوی - مراد از زمین -

اخلاق ـ

کشادن روی ـ منبسط بودن روی ـ

کشتی در آب افتادن ـ کنایہ از غرق شدن ـ

ک ف

کفہ ـ پلہ ترازو ـ

کفل گرد گردن ـ مراد فربہ شدن

کفل پوش ـ یعنی عباکہ پوشش است

ک ل

کلیچہ شدن ـ مجتمع شدن ـ

کلید ـ مفتاح ـ

کلہ ـ آنچہ مثل خیمہ کوچک از جامہ باریک جہت منع پشہ و مگس سازند و درو خسپند

کلہداری ـ پادشاہی ـ

ک م

کمر بر کمر ـ مراد بلندی بر بلندی

کمر بستن ـ مستعد خدمت شدن

کمتر روزگار ـ اندک مدت ـ

کمین آوردن ـ تاخت آوردن

کم بودگی ـ نادانی ـ

کم گرفتن ـ کنایہ از استخفاف و بحقارت دیدن ـ

کمر بستہ ـ بمعنی نوکر و خادم ـ

کمان کشادن ـ مستعد حرب شدن

ک ن

کنجشک ـ بمعنی عصفور مرغ خانگی ـ

ک و

کواکب ـ ستارگان ـ

کوہ ـ مراد سر ـ

کوتوال ـ مراد قلعہ دار ـ

کوسہ ـ بی ریش ـ

کوسج ـ معرب کوسہ بی ریش ـ

کوہہ ـ بلندی ہر چیز و ابرای نسبت ، نوعی از اسلحہ و مراد سنگ مروارید ـ

کوس زدن ـ مقابلہ حریف کردن وصف آراستن ـ

کور چشم حریر ـ تقلب اضافت نوعی از پارچہ ابریشمی ـ

کورہ ـ مثل ہندی بھٹی ـ

کوہسار ـ کوہ کلان ـ

کول ـ پوششی کہ از گوسپند کلان سازند ـ

کوہ سنج ـ چیزیکہ کوہ بدان سنجند مراد چنانکش و بردبار ـ

کوثر بستہ ـ تہ آبی باشد کہ در زمین کوہسار ملک بردع میباشد ـ

کوہ پایہ ـ بمعنی کوہ مستقل ـ

کوکبہ ـ مراد از فوج ـ

کور چشم ـ قسمے از پارچہ ـ

کوہ روندہ ـ مراد اسپ ـ

ک ہ

کہن کیسہ ـ زردار قدیم ـ

کہن طاق ـ مراد قلعہ و سریر ـ

ک ی

کی ـ در قدیم زبان ہمہ پادشاہ را کی لقب کردہ اند و بمعنی ملک الملوک ـ

کیخسرو ـ نام پادشاہ عجم ـ

کیسہ بر دوختن ـ کیسہ پر کردن

کیمخت چرم ـ مراد از درشتی ـ

کیقباد ـ نام پادشاہ عجم ـ

کین گرم ـ کینہ و عداوت تیز و افزون ـ

کیمیای پوشیدہ حرف مراد قصہ سکندر ـ

کیخسرو روزگار ـ مراد ممدوح حضرت نظامی ای نصرۃ الدین پادشاہ

کیمیا ـ مراد از ذات خسرو ـ

باب کاف فارسی

گاو گردون ـ برج ثور ـ

گاو دُم ـ کرنای کوچک ـ

باب کاف تازی

ک ا

کافور خوار - مراد نامرد -

کاسِد - ناسرہ -

کاروانی - متاع قافلہ -

کان تنگ - کنایہ از ذات خواجہ نظامی رح -

کام ناکام - بمعنی بالضرور -

کافور ناساختہ - کافور بی غش

کامگار - فیجیاب -

کار بستن - عمل کردن -

کامداری کند - ای در کار خود مستقیم ماند -

کار چون زر کردن کنایہ از آراستن کار -

کار سخت گیر - ای خراب و تباہ سازندہ -

کام دل - کنایہ از معشوق

کار فرما - مراد سکندر -

کار ما پختہ شود - ای عیش کامل شود

کان - مراد درگاہ سکندر -

کان گوہر - مراد ذات سکندر -

کار دراز کردن - کار بدشواری انجامیدن -

کافور و عنبر - اشارہ بسفیدی

کاغذ و سیاہی مداد -

وکان تاریک - کنایہ از ذات خواجہ نظامی رح -

کام - ہندی تالو -

کابین بمعنی مہر دست پیمان -

ک ب

کبک - ہندی چکور جانور مراد کنیزک -

کباب در رسانیدن پختن کباب

کبوتر - کنایہ از سخن -

کبوتر دم - کنایہ از بوسۂ خاطرخواہ

کبادا - کمان ورزش -

کبودی و کوری - بمعنی سیہ روئی و بدحالی -

کبک نالندہ - مراد مرغ کباب -

ک ت

کتان - جامہ -

ک ج

کجا - بمعنی ہر کجا و برای تحسین و تکیۂ کلام قدما -

ک ح

کحل - سرمہ -

کحل مازاغ - اشارہ بآیۂ کریمہ مازاغ البصر وماطغی یعنی میل نکرد چشم

پیغمبر بطرف دیگر و نافرمانی ننمود ای در حال معراج -

ک د

کدیور - صاحب خانہ و مجازاً باغبان

کدبانوئی - صاحب خانگی -

ک ر

کرگدن - ہندی گینڈا چارپایۂ معروف -

کُردی - منسوب بشہر کرد -

کرک - شہری از مضافات بیت المقدس -

ک ژ

کژ زخمہ - آنکہ زخمہ بساز راست نتواند زد -

ک س

کسری - لقب شاہان ایران

کس خانہ - مراد صاحب خانہ

ک ش

کشادن عالم - گرفتن عالم -

کشور خدائی - مراد سلطنت -

کشیدہ کمر - مراد مستعد -

کشاورز - مزارع -

کشادہ نفس - زیادہ گوے

کشادن نافہ - مراد انتشار دائم

فصل - مراد حکایت -

ف ع

فغان - آواز بلند -

فغفور - لقب پادشاه چین

ف ل

فلکه - چرخه ریسمان مراد پاره‌ای گوشت پشت که پس ناف واقع شود

فلاطون - نام حکیمی

فلاطوس - نام جای که مردمان آنجا به بخردی شهرت دارند -

فلسطین - نام شهری از ملک شام

ف و

فور - نام پادشاهے -

ف ی

فیلقوس - نام پدر اسکندر -

باب قاف

ق ا

قاروره - ظرفیکه آتش داده بطرف دشمن سر دهند -

قالب - یعنی صورت حالیکه پیشتر بیان کرده مراد بود -

قائم ریختن - عاجز شدن -

قاقم - جانوری که از پوست آن پوستین سازند -

قائم ری مراد اسکندر که در ری مقام داشت -

ق ب

قبضه - مراد دست مبارزان

قبان - بمعنے ترازوی بزرگ

ق د

قدرخان - نام پادشاه -

قدرباید - [illegible] -

ق ر

قراضه - ریزهٔ زر -

قرحه - [illegible]

ق ز

قزاکند - جیلته که پری از ابریشم خام سازند -

ق ص

قصب - جامهٔ ابریشمی -

ق ط

قطرهٔ آب - مراد از نطفه -

قطعیت - بریدگی -

قطران جامه سیاه و درختان

ق ف

قفیز - پیمانهٔ کلان -

قفاع - بمعنے شیشه و حباب و جشیدن فاقوعے از شراب -

ق ل

قلم راندن - نوشتن -

قلم دیده - احوالیکه بتصرف قلم در آمده باشد -

قلم در کشیدن - محو کردن -

قلم در خارش آمد [illegible]

قلب - فوج میان -

قلب گاه - جای فوج اندرون

قلم از پشت مجمر رسته - باعتبار دستهٔ مجمر -

قلمهای مشکین - مراد گال ها

ق ن

قنطار - یک پوست گاو پر از زر

قنطال - نام سردارے از لشکر روس -

قندز - نام ولایتی قریب ظلمات و نام جانورے سیاه رنگ که از پوست آن پوستین سازند -

ق و

قواره - حقه‌های آتشین

ق ی

قیاس - اندازهٔ نظر -

قیامت - همیشگی و روز حشر -

قیر - روغنی سیاه که در کشتی مالند

قیروان - مشرق و مغرب -

غ ز

غزنین - نام شهری از ملک کهستان

غ ض

غضبان - بمعنی قهرناک و باستعمال فارسی بمعنی سنگی که از منجنیق سوی قلعهٔ خصم اندازند -

غ ل

غلط - مراد صاحب غلط

غلیواز - بمعنی زغن هندی چیل

غلط کردن - ضائع کردن -

غ م

غم - مراد از برهمی عیش -

غ ن

غنچه - مراد عضو مخصوص مردان

غ و

غول - بمعنی دیو -

غول سیه - کنایه از شب

غور - نام شهر نزدیک قندهار

باب فا

ف ا

فال - شگون -

فال روئینه خم - مراد چرم کوس روئینه

فال فیروز فال - مراد مشاهده

ف ت

فتراک - تسمه و دوال پس و پیش زین اسپ -

فتنه - مراد صاحب فتنه -

ف ح

فحل - بمعنی نر -

فحلی - بمعنی نری -

ف ر

فرهنگ - عقل و خرد -

فروغ - مراد آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم -

فروماندن - عاجز شدن -

فراخ - طول و کلان -

فرات - رود خانهٔ کوفه -

فروال - ای اصلاح کن -

فرس افگندن - عاجز کردن و مغلوب ساختن -

فرزانه - مراد از بلیناس حکیم

فرخار - نام شهری حسن خیز -

فراخی چشم - خوشخوئی و وفاداری

فروهشتن - بمعنی آویختن -

فروج - چوزهٔ مرغ -

فرزندزن - فرزندیکه همراه زن آید

فروبردن - کنایه از هلاک -

فراز - بمعنی نزدیک -

فرشاوه - مراد از سلوبار و تنگ

فرشته منش - باعتبار عفت و طهارت

فرزانه خوی - باعتبار زیرکی و نفاست

فره - بمعنی شکوه و شوکت -

فریبنده - بمعنی زیبنده

فراست شناس - بمعنی قیافه شناس

فروزان آهن - عبارت از انداختن زگال -

فریش - اماله فراش -

فرخ پی - فرخنده قدم -

فرواط - بمعنی کشتی چسپان ظاهرا این اصطلاح خاص ملکی باشد همچنین است در شرح کلکته.

فریادخواه - بمعنی دادخواه -

فراطوس نام جای ساکنان آنجا به بخردی موصوف -

فرنگ - نام ملک مشهور -

ف س

فسار - لگام اسپ

فسوس - بیراه کردن و بیکاره و دریغ و حسرت -

فساینده - افسون کننده -

ف ش

فش - بمعنی یال اسب -

ف ص

ع ف

عفت - پاکی -

ع ق

عقد - بستن نکاح - و مراد انتظام ملک -

عقیق - مراد از لب و مراد از روشنک دختر دارا -

عقد گوہر فشان - مراد قصہ سکندر یا مطلق قصہ -

عقرب - کژدم و دیو خبیث و زیرک درکار -

عقابین - مراد از ناخن -

عقابان شکار کنندہ - کنایہ از حوادث روزگار -

عقاب - جانورے شکاری

ع ل

علف - گیاہ خورش چاروا

علی [illegible] - یعنی بر خدا لازم ست

ع م

عماد - بناے بلند -

عملخانہ - مقامیکہ برای عمل قرار دہند -

عمود - بمعنے گرز -

عملدار - عامل -

عماری کشان - خادمان -

ع ن

عنان تازی - جرات کردن

عنان اسپ را بدولت سپردی - قبضہ اختیار کار خود را با رقیبان سپرد -

عنان برکشیدن - کنایہ از برانگیختن اسپ -

عنان راندن - روان شدن

عنان بازکشیدن - ترک کردن و فروگذاشتن -

عنان در عنان آوردن - مقابل و برابر شدن -

عنان خوش کردن - کنایہ از رفتن و آمدن -

عنان کشیدن - اطاعت کردن

عنان تاب شدن - روانہ شدن

عنان دزدی کردن - کنایہ از مراجعت

ع و

عود گرہ - عودیکہ گرہ دار و خوشبوتر باشد

عود افروختہ - سازیکہ شعلہ آواز او دلہا را کباب سازد -

عود و شکر سوختن - سوختن ہر دو در مجلس رسم ولایت است -

ع ہ

عہد - قرار داد -

ع ی

عیص - نام پسر حضرت اسحاق پیغمبر و بمعنی درخت بسیار پیچیدہ و انبوہ -

عیوق - نام ستارہ روشن کنارہ راست کہکشان

باب غین معجمہ

غ ا

غار زر[illegible] - اشارہ از دنیا -

غار شیران - بمعنے تاراج کردن

غالیہ - خوشبوی سیہ رنگ -

غ ب

غبار - گرد -

غبار شدن زمین - مراد کندہ شدن زمین بہ نعل اسپان -

غبغب - بمعنی گوشت آویختہ زیر ذقن -

غبار برآمدن - مراد بی رونق شدن

غ د

غدار - بسیار بیوفا -

غ ر

غریب - بمعنی عجیب و نادر و مسافر

غریوان - شورکنان -

غراب سیہ - کنایہ از شب -

غرہ - بمعنے روشن -

طغان شاه - نام پادشاه عراق

طغرل - نام پادشاه و نام جانوری شکاری -

ط ل

طلق طبیعت - کشادگی طبیعت

طلق - ابرک -

طلسم - حکمت ساختن در چیزی

طلا - بمعنے ذهب -

طلایه - فوج دیدبان لشکر شاید

ظ ل

ظلمات اسکندری - مراد جهان

ع ا

عاج - دندان فیل مراد سفیدی

عارض - بمعنی بخشی -

عاصی - گنهگار

ع ب

عبرت - بمعنے پند -

عبره - محصولات که از کشتی نشینان گیرند و عبور دریا مجازاً -

ع ت

عتاب - ملامت و رسوائی

ع ر

عرشیان - مراد فرشتگان -

تصحیف طلیعه باشد -

طلائی - طلا و زر اندوده -

ط م

طمع - امید -

ط و

طوبی - نام درختی در بهشت -

طوف - گرد چیزی گشتن -

طوطیانوش - نام شخصے زبان دان زنگی -

باب ظای معجمه

ظلمات که سکندر در انجا رفته -

ظل زمین - کنایه از شب

باب عین مهمله

عرق ریز - ریختن عرق -

عراق - نام شهر -

عروس عدن کنایه از شب و عبارت از ماه -

عروسک منجنیق کوچک لعبت که بازی دختران است -

عروس جهان - کنایه از ماه -

عروس از هر انجا زنبستند - اشاره بدانست که در میان دختران و زنان قوم انجا رسم گرفته که بازی خانه خود ساختند -

طویله بیرون زدن - کنایه از برآمدن -

طوق و تاج - تخت و تاج -

طوق بردن - سبقت نمودن

طویله بستن - خیمه زدن -

ط ی

طیب - خوشبو -

طیرگی - بمعنی سبکی و خفت -

ظ ن

ظن - بمعنے تهمت و گمان

عزم - بمعنی قصد -

عزب - مرد بی زن -

ع ش

عشوه - ناز و فریب و حرکت معشوق

ع ص

عصمت - پاکی -

ع ط

عطف دامن - کناره دامن و فراوز بر دامن -

عطار کرخ - محله در بغداد -

عطر سامی - عطر آموده -

عطف کرده زمین کنایه [illegible]

صحن بالوده - کنایه از اندام نهانی زن بکر -

ص د

صدف - غلاف مروارید -

ص ر

صرّاف سره کنندهٔ زر -
صراف بالوده - مراد کمال صنّاعی

ص ط

صطرخ - نام قلعه فارس مخفف اصطرخ -
صطرلاب در آفتاب - عبارت از آله دریافتن وقت از احوال و ادوار افلاک -

ص ل

صلح - بمعنے آشتی -
صلا - خواندن برای طعام خوردن
صلیبی - خاچهار گوشه -
صلب آتشی - زردی و سرخی که بر جوهر طلا ظاهر شود -
صلب - بمعنے پشت -

ص ن

صنم خانه - خانهٔ معشوق -

ص و

صواب - بمعنی راست

باب ضاد معجمه

ض ر

ضرغام - شیر درنده -

ض م

ضمانه دار - بمعنے کفیل -

ض و

ضوء - بمعنی روشنی آفتاب -

باب طای مطبقه

ط ا

طاق نیلوفر - کنایه از آسمان -
طاق بستن - طاق ساختن
طاسک - تصغیر طاس بمعنی طشت
طاق - نوعی از عمارت محرابی
طاق جفت - کنایه از ابروی یار
طاوس رنگ - باعتبار لباس تلون -
طاوس پرکنده - مراد بی رونق دیدنا -
طاق خرابشته - عبارت از بنای
طاس - بمعنے جام -

ط ب

طبرزد - معرب تبرزد - شکر سفید
طبرخون - عناب و بمعنے آتشدان -
طبرخون زدن - خاک سلاختن
طبقهای بلور - ای ساخته از بلور
طبق مشک - چیزهای خوشبو وست شوئے

ط ر

طراز - نام شهری و بمعنی آرایش
طرفدار - بمعنے پادشاه -
طرید - حمله آوردن -
طرائف - جمع طریف
طراق - آواز شکستن چیزی
طرهٔ ایوان - بندی سوندیری
طرگاه - مراد دنیا -
طرطوس - پهلوان زبردست

ط ش

طشت - کنایه از فلک -
طشت خون - طشتیکه برای قتل گنهگاران نهند -
طشت سیمین - کنایه از صبح
طشت و خایه - مراد از زمین و آسمان و مراد از بازی -

ط غ

طغاج - شهری از ترکستان -

ش ع

شعر - جامهٔ ابریشم -

ش غ

شغل - کار و اندیشه -

شغب - شور و فساد -

ش ف

شفق - مراد از مادر روشنک -

ش ک

شکوهیدن بمعنی ترسیدن -

شکنج - پیچ و تاب -

شکوفه - گل درخت میوه و مطلق غنچه -

شکرریز - نثاری که در روز عروسی بر عروس و داماد نثار کنند و نوای شیرین

شکر خوردن - لذت یاب شدن

شکوهندگی - باهم خاطرداشت

شکوه بمعنی شوکت و امر از شکوهیدن بمعنی ترسیدن -

شکر انگیختن - در خنده آوردن

شکن - عبارت از چین زلف

شکستن - جدا گردیدن و دشمن نمودن -

شکرپاره - کنایه از معشوق شیرین حرکات

ش گ

شگرف - مراد زیبا -

شگفت - امر نادر و عجیب و حیران

ش م

شماس - آفتاب پرست -

شمع شب افروز - مراد یاد خواه شبینه -

شموس - سرکش و متمرد -

شم - کفش چرمینه -

شمع روشن - کنایه از سخن خوب

شمشاد - قسمی از درخت سرو -

شمشیر جان - عبارت جنگ و صلح و آشتی -

ش ن

شنگرف سودن بر لاجورد - کنایه از نمودار شدن سرخی صبح بر فلک -

ش و

شود - بمعنی زود -

شوشه - مراد از زگال چسپیده

شوریده راه - مراد گمراه -

شومی - مراد از طالب شراب

ش ه

شهربند - کسیکه بحکم حاکم در شهر ماند و بجای دیگر رفتن نتواند و بمعنی حجره و آرایش هم -

شهریار - مراد از ممدوح نظامی شاه نصرة الدین -

ش ی

شیپور - نامی رومی که در حرب گاه نوازند -

شیر گردون - برج اسد -

شیشهٔ می - کنایه از عیاشی دارا

شیر مرغ - مراد عجیب چیز -

شیر خوردن - مراد پرورش یافتن

شیر هشتن - بمعنی گذاشتن نعمت موجود

شیر - مراد از سکندر -

شیران پولادخاسی - مراد پهلوانان -

باب صاد مهمله

ص ب

صبوح - بمعنی صبح -

صبوحی - شراب صبحگاه

صبا - مطلق باد -

صبح ابلق سوار - باعتبار سفید و سیاهی -

صبوری - بمعنی تغافل مجاز

ص ح

صحرای جان مراد عالم ارواح

سهی سرو - سرو راست -

س ی

سیماب گون - مراد مضطرب

سیاهی ده خال - یعنی آرایش وزینت ده -

سیاست - حکم رانی بقصد غلظت ورعب ودهشت -

سیاهان - مراد دزدان -

سیه کردن - مراد ویران ساختن -

سیم درزر - زر مغشوش -

سیم گداخته - سیم خالص -

سیم گون سکه نوبهار - کنایه از گل سپید رنگ -

سیم کاری - مراد دل فریبی -

سیم - مراد از نوشابه -

سیاوش - نام پسر کیکاوس -

سیه سوخته - یعنی تمام سوخته -

سیه خور - بادام چشمی سیاه -

سیر گشتن - مراد رنجیده شدن

سیاه تیر بخت - اشاره [illegible] -

سیاهی نمودن - خواب شدن -

سی ارش - کنایه از تمام دراز -

سیاه - کنایه از زگال فروش -

باب شین منقوطه

ش ا

شاهین - جانوری شکاری و نیز زبانه ترازو -

شاه گویندگان مراد حضرت پیغمبر

شادران - نام پهلوان -

شادبهر - خوشدل -

شاهان رویین تن - اشاره باجداد دارا یعنی بهمن واسفندیار

شاه چین - کنایه از آفتاب -

شاخ شست - مراد دنیا -

شاخ سرو - کنایه از زگال و کنایه از مرغ کباب -

شان - بمعنے ایشان -

شاخ بازی - مراد برآوردن شاخ -

شاد خوار - مراد بسیار بهره -

ش ب

شبچراغ - قسمی از جواهر که در شب مانند چراغ تابان باشد -

شب آهنگ مراد ستاره سحری -

شبانگاه بمعنے شام -

شبخون - جنگ که در وقت شب از اعدا واقع شود -

شبیخون - مرادف شبخون -

شب - انقلاب ماه -

شبدیز - یعنی اسپ سیاه رنگ -

ش ح

شحنه - کوتوال -

ش خ

شخ - یعنی زمین سخت یا مخفف شاخ

ش د

شداد - پادشاهی بانی باغ ارم

ش ر

شربت تر - مراد شربت تازه -

شروان - نام شهری -

شروه - نام نوایی از شهر آشنا

شراب رحیق - کنایه از سخنان مسرت افزا -

شرط - بمعنے طور ووضع -

ش س

شستری - مراد دیبای شوشتر

ش ش

شش جهت مراد دنیا -

شش پهلو - مراد دنیا نظر بجهات سته -

ششدره - عبارت از عجز ودرماندگی

ش ط

شطاحی - یعنی بیحیایی وشوخی -

سر شغل - مراد سعی و تلاش -
سر و کلان - مراد از شاہنامۂ فردوسی
سرافگندہ - ساکت و مطیع -
سربستہ - یعنی مخفی -
سرسبزی - بمعنی تر و تازگی -
سر و سایہ - کنایہ از شوکت -
سرو آزاد - کنایہ از ذات سکندر
سرآہنگ - مراد فوج پیش -
سر بخت از پا در نیامدن ای
بخت سستی و نامساعدت نکردن -
سرون - بمعنے شاخ حیوان -
سرین شکستن - مراد از معیوب
کردن -
سرگشتگی - تردد و اضطراب -

س س

سست رای - ضعیف عقل -

س ف

سفال زمین - مراد ہمان زمین
سفتہ گوش - مراد غلام و مملوک
سفالینہ - ظرف گلی -
سفتہ - بمعنے مضبوط -
سفتن - بمعنی خراشیدن -
سفن - بمعنے سوہان -

س ک

سکندر - مراد ممدوح نشاطی شعر[illegible]

پادشاہ -

س گ

سگاہن - رنگی کہ آہن را در واندازند
تا سیاہ شود -

س ل

سلطان - مراد حق تعالی -
سلہ - سبد ہندی پٹارہ -
سلہ سرار بیرون افگندن -
کنایہ از آغاز فتنہ و فساد نمودن -
سلب - مراد از لوازم جنگ شل تیر و
ترکش وغیرہ -

س م

سماع - سرود شنیدن -
سمند - رنگ اسپ -
سمور سیہ - مراد شب -
سمن - بمعنی چنبیلی مراد ستارگان

س ن

سنان - نوک نیزہ
سنت - طرز و روش -
سنگ بست - عمارتیکہ تمام از
سنگ سازند -
سنگ در آب افگندن - پا برجا
داشتن -
سنگ را موم کرد - یعنی اجزای
خفیف شود -

سنگریزہ - مراد حوادث دنیا -
سنگ زن - بمعنی ترازو -
سنگ بر سنگ نہادن - آرایش
نامناسب نمودن -
سنبل - مراد زلف محبوب -
سنبلہ - عبارت قطرہای عرق
سنگ - کنایہ از وقار و قبول بزرگان
سنجق - مراد عالم -
سنگین دلان - عبارت از ظالمان
سنبہ - بمعنی آلہ سوراخ کنندہ
سندروس - مراد زرد -
سنگ بوم - بمعنے سنگستان -

س و

سواد - نواح شہر -
سوگ - ماتم -
سواد سفینہ - مراد سیاہی خطوط
سواد حبش - کنایہ از زلف السیاہ

س ہ

سہ نوبت زن - نقارہ نواختن
سہ وقت -
سہم - خوف و ترس و بمعنی تیر
سہمناک - دہشتناک -
سہیل - نام ستارہ -
سہ دانہ - مراد سلطنت پیغمبری
و حکمت -

زنگ بر آئینه افتادن ـ کنایه از نمودن صورت در آئینه
زنگانه رود ـ نام سازی

زه

زهره بالفتح مراد دلیری و بالضم نام ستاره بر فلک سوم ـ
زهر نوشیدن ـ تحمل طعن دیگران

نمودن ـ
زهر ناب ـ آب تلخ ـ
زهر خند ـ خنده در هنگام غضب

زی

زیارت گاه ـ جای متبرک
زیور ـ بمعنی معروف ـ
زینهار ـ بمعنی پناه و امان

زیر پا آوردن ادیم یمن ـ عبارت از حاجیان که بعد از ادای حج کفش در پا کنند ـ
زیردستی ـ مراد فرمانبرداری ـ
زینهار خوار مراد عهد شکن ـ
زیت ـ روغن زیتون ـ

باب زای فارسی

ژا

ژاله ـ هندی اوله که از فلک بارد

ژر

ژرف ـ عمیق ـ

ژن

ژنده ـ بزرگ از هر چیز ـ
ژنده سوز ـ مراد از کفر ـ
ژندباف ـ بلبل و قمری و فاخته

ژندلاف ـ بلبل و قمری و فاخته
ژنده پیل ـ پیل مست ـ

ژو

ژوپین ـ نیزهٔ خرد ـ

باب سین مهمله

س ا

ساق عرش ـ مراد همان عرش
سالخورد ـ کهن سال ـ
ساز ـ مراد اسباب اخترشناسی
سالیان ـ جمع سالی یعنی چیز که سال از ان قرار یافته ـ
ساق ـ کلاک یا هندی پنڈلی
سراپرده زدن ـ برپا کردن خیمهٔ بزرگ ـ
سایه ـ مراد شب و اشاره بظلمات
سایه افگندن بر پشت پای ـ کنایه بکمال پیری باشد ـ

سازگار ـ دوست موافق ـ
سایه یک کلاه ـ اشاره به فروشکوه پادشاهی ـ
سالار خوان ـ بکاول و چاشنی گیر
ساقه ـ فوج پسین ـ

س ب

سبق بردن ـ غالب شدن و پیش دستی کردن ـ
سُبحانَ حَیِّ الَّذِی لَا یَمُوتُ ـ ترجمه پاکست زنده که نمیرد ـ
سبکباش ـ ای ترک مشق کن ـ
سبز طاوس ـ مراد آسمان ـ

سبزهٔ آخور ـ کنایه از آخور که علف و کاه سبز دران باشد ـ
سبز خنگ شموس ـ مراد از فلک نیلی

س پ

سپیده دم ـ مراد موی سپید ـ
سپر در آب افگندن ـ کنایه از عاجز کردن ـ
سپند ـ دوای معروف ـ
سپاس ـ طاعت ـ
سپاس بردن ـ مدح و ثنا کردن
سپنج ـ کنایه از عمر قلیل ـ

س ت

دور کردن آتش کینه۔

ریگ - رمل و علم معروف۔

است۔

ریحان - مراد از گل

[illegible] مشق۔

ریش - نام پادشاه۔

باب زای معجمه

زا

زار - بمعنی بسیار زار بوده۔

زب

زبان آور - صاحب زبان و شاعر فصیح۔

زبان بمسمار دوختن - مراد خاموش شدن۔

زبیده - نام زن هارون رشید خلیفهٔ بغداد۔

زبون - ناچیز و مطیع۔

زبان سوختن - از گفتار باز ماندن

زبان ترازو - سوزن ترازو۔

زبان برزبان - متواتر گو

زج

زحل - نام ستاره بر فلک هفتم۔

زحمت - مراد از کثرت مردم

زخ

زخمه - بمعنی مضراب ای آلهٔ نواختن

زخم کوس - نقاره کا[illegible] ان۔

زد

زدودن - ازاله کردن و پاک ساختن

زر

زرافشان - مراد سخاوت

زرین کلید - کنایه از عبارت آراسته۔

زردشت - نام حکیم [illegible] و دعوی پیغمبری کرد۔

زر براندود - [illegible]

زرین درفش - [illegible]

زرافه - شتر گاو پلنگ۔

زرد - کنایه از شام۔

زرافشان شدن - [illegible]

زرگل - بمعنی زیره گلاب۔

زر بدست شدن - کنایه [illegible] گردیدن۔

زرپرست - محتاج زر

زرین درخت - اشارت [illegible]

زرین ستون - عبارت [illegible]

زرین کمر

زش

زشت - بد ظاهر و باطن۔

زغ

زغال - انگشت۔

زگ

زگال - انگشت۔

زل

زلال - آب شیرین

زله - [illegible]

زم

زمی - [illegible]

زمین [illegible]

زمام - مهار۔

زمین بر زمین - [illegible]

زمین بر زمین - [illegible]

زن

زنده شدن [illegible] - بمعنی حرکت [illegible]

زندگی - عبارت از [illegible]

زنده دار - احیا کننده۔

زنور روشنائی نهادن - کنایه از دور کردن خود۔

زنبوره - نوعی از اسلحه و پیکان تیر

زنهار - بمعنی پناه۔

زنبور کبری - زنبور بسیار بزرگ

زنده رود - نام دریای اصفهان

زندباف - بلبل و قمری و فاخته

زنده لاف - بلبل و قمری و فاخته

رستم برف - از برف صورت پهلوان سازند که پر هیبت باشد -

رستن - خلاص شدن -

رسته - بالیده -

رسام - نام آهنگری که به تدبیر سکندر از آهن آئینه ساخت -

رسن در گردن آفتاب کردن مراد زلف گرداگرد چهرهٔ روشن تشبیه است -

رسم آبا - مراد از طریق حضرت ابراہیمؑ پیغمبر علیه السلام -

رش

رشته زدن - کنایه از پیمودن -

رص

رصد - چبوتره بنیان که برای دیدن کواکب سازند و مراد جای بلندی فلاک

رط

رطب چیدن - مراد حضرت نظامی

رع

رعونت - خود رائی و نافرمانی

رف

رفرف - نام مقام اسرافیل و نام مرکب حضرت رسول -

رفتن بسجاده نعل - مراد گلبن

رفیع - بمعنی بلند -

رق

رقیبان راز - کنایه از انبیا و اولیا

رقیبان شب - پاسبانان -

رقاق - نوعی از نان باریک -

رقیب - دربان -

رک

رکاب - مراد پیاله و کنایه از مقدار قلیل ملک -

رگ

رگ رستنی - عبارت از قوت نامیه

رن

رند - مرد بخیل و بیباک

رنگ عروس - مراد طرز نو که جدا

رنگ - مکر و فریب -

رو

رودبار - جای نشیب آب جاری و مقام بسیار گوئی -

روز بیم و امید - روز قیامت

روم - نام ولایت و بمعنی آتشدان یا مجلس سکندر

روس - نام ولایت -

روائی - بمعنی رونق -

روز تنگ - روز مصیبت -

روئین دژ - نام قلعه -

روستائی - مرد دهی -

رود - بمعنی ساز -

روئین خم - مراد نقاره -

روز رقصان - مراد سکندر

روغن زبانی - چرب زبانی

رود خیزان - مراد فوجها -

روز عذر آوری - روز قیامت

روباه زرد کنایه از آفتاب -

روین - بمعنی بیخی که جامه دران سرخ کنند -

رونق انگیز کار بودن بانهایت بودن کار -

روز کور - بیخبر و نادان -

روز باران - روز جمعیت -

روی آهن - بمعنی خود -

ره

ره داشتن - سفر کردن و منتظر بودن

رهوار گیل - اسپ مقام گیل -

ره انجام - انجام دهندهٔ راه کنایه از مرکب -

رهی زاده - بمعنی بنده زاده -

ره جام یافت - ای کامیاب شد

ره آورد - تحفه -

ری

ری - نام شهرے -

ریگ ابوجم - ریگستان -

ریختن صفرای جوشیده یعنی

دہرہ - نوعی از خنجر پہلوانی -

دہ - بمعنی قریہ -

دہل دریدن - کنایہ از آوازبودن

دہلیز - دروازۂ خانہ -

دہ یک ستان - عبارت از باج وخراج گیرندہ -

دی

دیوانگاہ - منزل گاہ -

دیوفردم - مردم شریر وآزاردہندہ

دیرپایہ - مدت دراز -

دین ثنا - دین اسلام -

دیدہ برہم نہادن - ای مردن

دیبای روم - عبارت از احوال سلاطین روم -

دیرینہ دوز - کہنہ دوز -

دین دہقان - مراد دین زردشت

دیہای آلودہ - مراد دین باطل آتش پرستان -

دین درست - دین اسلام

دین حنیفی - دین حضرت ابراہیم خلیل اللہ -

دی - مدت ماندن آفتاب در برج دلو کہ شدت سرما باشد وہم بمعنی شب آید -

دیدہ بان - بمعنی ناظر حال -

دیس - کلمۂ تشبیہ ست بمعنی ہمتا -

دیو باد - مراد باد تند -

باب ذال معجمہ

ذخ

ذخرہ - بمعنی ذخیرہ وگنج -

ذر

ذریعہ - بمعنی وسیلہ -

ذم

ذمہ - بمعنی عہد وپیمان -

باب رای مہملہ

را

راہ رخت - راہ درست -

رایگان - بی عوض -

راندن ناز ونعمت - صرف کردن نعمت

راح ریحانی - نوعی از شراب

راوق - شراب صاف -

رای زن - مدبر مراد از وزیر دارا -

رایگان خوار - مفت خوار

راہ برداشتن - سفر نمودن -

راہ پہلوی - سرود بزبان پہلوی

راہ بخت - راہ عیش زندگانی -

رب

ربع مسکون - چہارم حصۂ آباد زمین -

رح

رحیل - کوچ -

رخ

رخت کش - مسافر ورہ آورد

رخش عنان تاب - اسپیکہ محتاج چابک نباشد -

رخت برخر بستن - مراد راہی شدن -

رخنہ - مراد شگاف -

رخش بیجادہ نعل - مراد گلبن

رخت - مراد از ہوش وعقل -

رز

رزاق - بسیار روزی دہندہ

رس

رستگار - نجات -

رستخیز - روز قیامت -

رست وخیز - بمعنی رستن و برخاستن -

رسیدہ - پختہ -

رسن باز - بازی گر کہ برسن دود

دست - مسند و سامان مجلس و بمعنی قدرت
دستان نیوش - حکایت و سرود شنونده
دست برد - بمعنی غلبه -
دستوری - رخصت و بمعنی وزارت -
دست شستن - ناامید شدن -
دستان - بمعنے مکر و حیله -
دست کشیدن - مراد دست دراز کردن -
دست رنج - مزدوری -
دست پخت - مراد پرورده بدست
دست بندی - نوعی از هیأت نشست
دستور - مراد از سطو -
دستور شیرین زبان - مراد از ارسطو وزیر
دست بر فلک زدن - عبارت از دعا کردن
دست زور - بمعنے غلبه -
دست مجلس - صدر مجلس -
دست بر آوردن - کنایه از ظاهر شدن -
دست مفلوج - دست رعشه دار

دش

دشت ورود - مراد طریق خشکی

دل

دلبر شدن - مراد ظاهر شدن
دلکش - مرغوب -
دلارام - مراد از روشنک دختر دارا
دل گرم - پرمحبت -

دم

دم گرگ - کنایه از صبح کاذب
دمساز - بمعنی دوست موافق -
دمان - خشمناک -
دم زدن - مراد سخن گفتن -
دم - مراد آواز -
دماغ و دمغ - دماغ قوی -
دمه - هندی پچکنی دوھونکنی -
دم از نیکنامی زدن - توصیف نیکنامی کردن -
دم بر انداختن - مانده کردن
دم شماردن - کنایه از زندگی بسر بردن

دن

دندان سپید - خوشحال و خندان
دندان دراز کردن - کنایه از حرص و آز کردن -

دو

دورباش - مراد نیزه بود که سنان آنرا دو شاخه ساخته و چوب آنرا به جواهر زینت داده پیش پیش پادشاهی برند
دور دست - بسیار دور -
دولتی - صاحب دولت -
دولت خدائی - خداوندی دولت
دولت انگیز - یعنی سرفراز کننده
دوست -
دو اسبه - مراد سرعت -
دوروئی - بمعنی نفاق -
دولابه - تصغیر دولاب هندی رهٹ -
دود بر آوردن - هلاک ساختن
دوال - مراد مطلق چرم -
دو بختی - کنایه از دو پلک چشم -
دو پرنی رقاق - نان تنک که دو باره میده آن از پرویزن گذرانند
دود - عبارت از سپاهی فوج -
دوده - خانواده و قبیله مراد از سلطنت -
دود دشت - دود متفرق و پریشان
دو پیکر - مراد دو رنگ -
دولت گرایان - آنکه بدولت خداداد گردن در رسانند -
دورگیر - جهان گیر -
دو پیچه - مراد از دو قطعه آهن پرگار
دو تیغه بازی - کمال هنر سپاهگری
دو الک - نوعی از قمار بازی -

ده

دهقان آذر پرست - مراد مردم ایران تاریخ دان -
دهن تلخ بودن - شاکی بودن

درست - اشرفی -

در - مروارید -

درم ریز - منعم -

درنگ - ضد شتاب -

دران نامه - اشاره بشاهنامه فردوسی

دریا - مراد ممدوح شاه نصرة الدین

دری - زبانی از هفت زبان فارسی منسوب بدرهٔ کوه -

درین جنبش - اشاره به حوادث دوران

درون پرور - حق تعالی جل شانه -

درمنه - نام گیاه ہے -

دریده دهن - هرزه گوی و دراز زبان

درگردن - بر ذمه -

دربند - نام شهری نزدیک شروان

درج دهقان نورد - مراد دفتر مورخان

درخش - برق یا آتش -

درست زراندوده - مراد سخن ناسره

درفشیدن - روشن شدن -

در رکاب ایستادن - مستعد حرب و ضرب شدن یا خدمت کردن -

دریای آب - کنایه از آسمان -

درع - زره -

درائیدن - آواز کردن -

درای - جرس و زنگله خرد -

درخاک نشستن - ذلیل و خوار شدن

درپیش آوردن - یعنی در ابتدای صحبت افعال ناشائسته بظهور آوردن

در رخنه بودن - کنایه از بودن در محل رسوائی -

دریای خون گشادن - روان کردن خون

در زمین استخوان یافتن - کنایه از نشان یافتن -

دراج - جانوری هندی تیتر

در انگشت آوردن - ای تعلم آوردن

دریده جگر - مراد کمال غلبه -

درد سر - بمعنی درد و اذیت -

درود - بمعنی دعا -

درافتادن تن - یعنی مبتلا شدن در مکروهات زمانه -

در وقت درو بنفشه درووده یعنی درو برآورده و بعضے گفته اند که درین شعر سکندرنامه مراد ازمغ زگال ساز است که کار او هم آتش افروزیست آتش را در زمین دفن کنند تا زگال گردد پس گویا مثل ست که زعفران یا رغوان کشته و بنفشه درووده همچنین ست در شرح کلکته -

درزدن - طالب شدن -

در سر سیل زدن - کنایه از غروب شدن -

در پای پیکان کعب گرگ دیدن کنایه از انکه کاری که از گرگ بآن تناوری و تیزی ناخن بوقوع می آید از پیکان ضعیف نیز بر می آید همچنین ست در شرح کلکته -

درسر کردن - صرف نمودن -

دُرّ دریائی - مراد معشوقانیکه از دیار روم و فرنگ و یونان خیزند -

درآمد - یعنی سوار شد -

درافگنده - بمعنی شده -

درع های سفن - زره هاے سوهان کرده ای مصفا -

دریای ثالث - مراد آب باران

د ژ

دژ - بمعنی قلعه -

دژبان - بمعنی صاحب قلعه -

دژخیم - زشت خو و بد طبیعت و کنایه از دشمن -

د س

دست بازی - غارت گری و مراد جنگ -

دست افشاندن - ترک کردن

دست مزد - مزدوری از دست

دست گاه - متاع و مسندگاه و تخت

دسترس - مراد استعداد و سخنوری و قدرت

خ م

خم آهن - سنگی سیاه که سرخی زند

خم نیلیاب - کنایه از آسمان -

خ ن

خنبیده - بمعنی پسندیده -

خنبک - چوب نقاره مراد آواز -

خنگ - رنگی از رنگ اسپ

خنده زمین - عبارت از شگفتن گلها

خ و

خوش عنان - خوش رفتار -

خوگیر - الفت گیرنده -

خوابنده - خسپنده -

خواب - مراد غفلت -

خون - مراد قتل -

خونابه - مراد مشقت -

خودکامگی - خودغرضی -

خورشید سوی کوه - کنایه از نزدیک به غروب -

خورشید را بگل نهفتن انکار امر بدیهی کردن

خواسته - بمعنی مال -

خون خام - خونیکه به پختگی نرسیده -

خون شدن - هلاک شدن -

خونی - لائق کشتن -

خواب خرگوش - خواب غفلت -

خوشه ندادن - کنایه از خراج ندادن

خوانهای لعل - ای خوانهای پراز لعل

خون خم - کنایه از شراب

خویش - کنایه از نزدیک -

خورد خوان - خوان طعام -

خوشاب خم - مراد شراب -

خون در جگر جوش زدن - عبارت از ظاهر شدن کینه و پرخاش -

خ ی

خیال - در خواب دیدن یا در بیداری تعقل نمودن -

خیری - نام گل -

خیل خیل - مراد فوج فوج -

خیر خیر - بمعنی بی سبب و بیهوده مجازا

خیل خفچاق - مراد قوم صحرائی -

باب دال مهمله

د ا

داوری گاه - مقام حکومت وانصاف -

داوری - جنگ -

دانای پشینه - مراد فردوسی -

دائره - مراد حصار یا فوج دشمن از زمین

دارا - نام پادشاه ایران مشهور -

دانه - مراد اسباب و مال -

داس افگندن - کنایه از صرف مال و کار فرمائی -

دادخواه - فریادی -

دانای پیر - اشاره به راوی محمد علیه

داغ بر جزیه نهادن - عبارت از حکومت و فرمانروائی -

داد وادادن - مراد صرف کردن انفاس دریاوالی و پاس امور دینی

د ب

دباغت - پاک کردن پوست حیوانات

دبیقی - نوعی از دیبای منقش -

دبیر - مراد مجر -

دبه بر پای پیل انداختن - کنایه از دیده و دانسته خود را هلاک کردن

د خ

دخمه - بمعنی ته خانه که کفار عجم مردگان را در آن نگاه میدارند و اینجا اشاره بر جسد ست

د د

دد - بمعنی هر چارپایه درنده مثل شیر و گرگ وغیره -

د ر

دریوزه - گدائی -

دریای هفت اختر - کنایه از هفت آسمان -

درج - نام مقام تجلی ذاتی -

خ ت

ختلی - اسپیکه از ختل آورند که دا... از بدخشان است -

ختن - نام شهر مراد روز -

خ د

خدنگ - چوب مستحکم که ازان تیر سازند -

خدنگ آتشی - چوبی سبک که ازان تیر سازند -

خدا آفرید - کاریکه دخل مردم دران نبود -

خ ر

خرد - ریزهٔ هر چیز و بس شکسته

خراج - باج -

خرپشته - پشتهٔ کلان -

خرپشه - بمعنی لعوضه پشهٔ کلان -

خروش - شور جرس و آواز بلند

خراس - بمعنے آسیا -

خراب - ویران و بمعنی مست

خرابی - مستی -

خراباتی - شراب خوار -

خرما - کنایه از عضو مخصوص مردان

خرگوش - مراد برج سرطان خانهٔ اصل ماه -

خرمهره - بمعنی ناقوس -

خربنده - بمعنی صاحب خر و خادم خر -

خراس هفت چشمه - مراد آسمان

خرد - عقل و دانش -

خروس - بمعنی مرغ -

خروسان طاوس دم مراد ظروف شراب -

خرم آباد - جای خوش -

خرسنگ - سنگ کلان -

خراسان - نام ولایت -

خرگاه صبح عبارت از مشرق -

خرخیز - نام شهری شک خیز -

خ ز

خز - نوعی از جامهٔ ابریشمی -

خزری - منسوب بشهر خزران -

خ س

خسرو - مطلق پادشاه -

خسرو یمی مراد قصهٔ استاذ -

خس - مراد ناکس و بخیل -

خسک هندی گوکهرو -

خسته - بمعنی مجروح -

خ ش

خشت - مراد نیزهٔ کوچک که در وسط چوبش حلقه بندند و انگشت دران داده بسوی دشمن اندازند مخفی نیست در شرح گلکته -

خشک - خالص و بمعنی خالی مجازاً -

خ ض

خضر خضر احرام - مراد خضر پیغمبر که هرجاکه قدم می نهاد سبزه روئیده می شد -

خ ط

خطر - بزرگی و شرافت -

خط - مراد [illegible] -

خط بچوگان دادن - رضا دادن بتحمل خود -

خط نخستین - مراد نقطه -

خ ف

خفقان - تپانه -

خفه - اشاره بمرض خناق -

خفچاق - قومی از ترکان صحرانشین و دشت خفچاق دشتی ست که دران آن قوم بود و باش دارند

خ ل

خلوت - تنها نشستن -

خلاف - ناسازگاری -

خلاص - زر خالص -

خلخال زر - کنایه از آفتاب

خلخ - نام شهری حسن خیز در ترکستان -

خلخال - نام زیور پای هندی کجری

ح ج

حجت استوار کنایه از قرآن مجید-

ح ر

حریفان - یار و مصاحب

حریرهٔ کاغذ - که از برای ورزش تیراندازی آنرا نشانه می سازند-

حرف امید و بیم - اشاره بحرفی که از آثار نجوم سعد حوادث خوب و زشت بر لوح خاک منقش می شود-

حرف [illegible] - خالص و ناب-

حریر شعری - نوعی از حریر یعنی جامهٔ منسوب بمقام شعر-

حریر - بمعنی کاغذ-

حرم - اندرون سرا-

خ ا

خانقه - عبادت خانه-

خامش - مخفف خاموش-

خامی - نادانی-

خام - خالص-

خاریدن سر - عبارت از شقت

خاکیان - مراد آدمیان-

خایسک - بمعنی سندان هندی نهائی-

خام خوی - بی تدبیر و نادان

حرون - بمعنی سرکش-

حرونی - سرکشی-

ح س

حساب مناسک مراد از لب حج

حساب بیابان در انگشت - کنایه از سهولت حساب منازل

حسک هندی گوکهرو - و بدان شکل از آهن ساخته در میدان جنگ اندازند تا فوج مخالف درماند-

ح ق

حق پیوند - مراد نسبت فرزندی

حقه - کنایه از دهن-

ح ل

حلقهٔ عنبری - مراد سیاهی

باب خای معجمه

خاکی - مراد آدمی-

خاموشکاری - بمعنی خاموشی

خانه زاد - بمعنی معروف-

خایهٔ زرین - کنایه از آفتاب

خانهٔ راستان - خانهٔ کعبه-

خانه انگبین دار کنایه از مشک زنبور

خاتون یغما - کنایه از آفتاب

خارا - سنگ سخت-

خانه - مراد خیمه-

خارج آهنگی - مراد ظهور آثار خلاف نظم

ح م

حمل - نام برج و بمعنی بچه گوسپند-

ح و

حوض آبها - مراد برج حوت-

حوض نوشین گلاب شربت

حوض با آمیزش گلاب-

حواصل - جانوری سفید رنگ-

ح ی

حیرت آباد - مقام حیرت-

حیز - مراد حلقه و احاطه و تصرف-

حیوان خواران جهان - مراد موت و غم و اندیشه-

خاک در ترازو افگندن حقیر و بی اعتبار کردن-

خام چرم - عبارت از جسم آدمی و کنایه از وجود دنیاوی-

خاوری - مراد ساکن ملک خراسان

خاک ظلمات رنگ - اشاره از دنیا-

خاک زرد - کنایه از خاک خرابی

خار نهادن - بجزای کسی شدن-

جوانمرد - مراد سخی -
جوز بہ گنبد انداختن - کار بیفائدہ کردن -

ج ہ

جہود - گبر آتش پرست -
جہان پہلوان - مقلوب اضافت بمعنی پہلوان جہان ای بزرگ و اعظم جہان
جہان - بالکسر بمعنی جہندہ -
جہان در جہان - بمعنی بسیار -

باب جیم فارسی

چ ا

چار طاق - ہندی راوٹی -
چار تکبیر - مراد نماز جنازہ
چار سو - مراد دنیا -
چار بالش - مسند -
چار میخ - مراد دنیا باعتبار عناصر اربعہ
چار میخ شدن - کنایہ از نہایت قائم شدن -
چار دیوار - عبارت از شب -
چابکسا - جلد -
چالش - رفتار -
چارہ پرداختن - چارہ عمل آوردن -
چاچ - نام شہر از ترکستان -
چاوش - بمعنی نقیب -
چاک زدن دامن زرہ - عبارت از برزدن دامن زرہ -
چاہ - اشارہ بچاہ زنخ -

چ ر

چراغ برکردن - روشن کردن چراغ -
چراغ سپہر - کنایہ از آفتاب
چراغ نشستن - خاموش شدن چراغ
چربی - بمعنی فربہی -

چ س

چست - خوب و کلان -

چ ش

چشم زخم - مراد از پلک چشم -
چشم سفید گشتن - کنایہ از بیہوش شدن -
چشم ترپاک داشتن - امیدوار ترپاک بودن -
چشم زدن - بہم زدن مژگان
چشم - مراد نگاہ -
چشمۂ خون و مغز - مراد دل و دماغ
چشمۂ خاوری - کنایہ از آفتاب -
چشمۂ قند - دہان مطلوب -

چ ف

چفتہ - بمعنی آہن پرخم -

چ ک

چکاوک - بمعنی قبرہ ہندی چنڈول جانور

چ م

چمن - مراد از بزم -

چ ن

چندین درنگ - مدت دراز -
چنان چون - بمعنی چنانکہ -
چنگ - نام ساز -
چنبر - دائرۂ طوق و تاج مخصوص سلاطین
چون - بمعنی چگونہ -
چوگانی - مراد از اسپ -
چوزۂ کبک - بچہ کبک -

چ ی

چین - نام شہر مراد سرحد آن -
چین کشادا سے تنگدلی
لغراخ روئی مبدل گشت -
چینی پرند - چادر منقش -

باب حاے حطی

ح ب

حبش - نام شہر مراد شب و اشارہ بطرف تودۂ زگال -

ث ا

ثالث ثلاثه - مراد قوم نصاری

ث ر

ثری - خاک نمناک

ث و

ثور - نام برج و دوم بمعنی نرگاو

باب جیم تازی

ج ا

جادو - ساحر و سحر -
جادوی - ساحری -
جانگی - مشاهره و سالیانه یابنده
جام سفالینه - کنایه از جسد آدمی
جان کندن - مشقت بسیار نمودن -
جامه در خم نیل - مراد ماتم -
جادوکشان - کشندگان ساحران
جای جو - بمعنی آتشدان -
جای تخلیه - مراد خوابگاه
جام - مراد آسمان -
جام دولت - جام تابع دولت
جام یافت ای کامیاب شد

ج ب

جبرئیل - نام فرشته مقرب
جباری - تکبر و شان -

ج ر

جرّه - مراد دلیر و جلد -
جره باز - جلدباز
جرس درگلو بست - ای از جرس جنبانی بازماند -

ج ز

جزیه - خراج -
جزیره - مراد جزیرهٔ یونان

ج س

جسته - بمعنی جهنده -

ج ع

جعبه - ترکش تیر -
جعد پرچمه - موی سر علم و نشان

ج ف

جفت نقش دیوار گشتن - کنایه از حیران شدن -

ج گ

جگرآب - یعنی گرم سازندهٔ جگر
جگرخواره - مراد عاشق -
جگرسای - یعنی گزندرسان

ج ل

جلوه گاه - مراد دنیا یا سخن
جُل - برگستوان هندی جهول
جلاجل - هندی جهانجه
جلاب - بمعنی شربت -

ج م

جمازه - بمعنی شتر مراد تن نست
جمهور - گروه مردم -

ج ن

جنیبت - اسپ کوتل -
جنبش - مراد حرکت ستاره
جناح - مراد گروهی از مردم یعنی مقدمهٔ فوج دهراول
جنبندگان - مراد حیوانات
جنگ سود - کسیکه نفع خویش در جنگ دیده و جنگ آزموده

ج و

جولان - اسپ تاختن
جواب - پاسخ -
جوفروش گندم نما - دغاباز -
جو بجو - مراد جزو و کل -
جوان دولت - آنکه دولت روزبه دارد -
جوهرکشی - کنایه از سخن گفتن
جوزا - نام برج دو پیکر -
جوشیده مغز - کنایه از پرخشم
جوهرناب - جوهر خالص -
جوزدن - انداختن زگال در آتش افروز -

ترکش نهادن - گذاشتن ترکش پیش خود -
ترسکاری - ترسیدن از خدا -
ترکردن - عبارت از شستن
ترجمان - شخصیکه زبان یکی بدیگری بیان میکند -
ترنج معنبر - گلوله از خوشبوها آراسته که پادشاهان در دست دارند
ترک حصاری - کنایه از آفتاب
ترکی کردن - ظلم و ستم نمودن
تری - صفائی و آبداری -

ت س

تسلیم - گردن نهادن -

ت ش

تشویش - تردد خاطر -

ت ظ

تظلم - فریاد کردن -

ت ع

تعبیه - آمیختن و آراستن چیزی
تعلیم گر - بمعنی آموزنده -

ت غ

تغلیس - نام شهری از ملک ارمن

ت گ

تگرگ - بمعنی ژاله -

تگاور - اسپ و شتر تیز رونده -

ت م

تمکین - رتبه دان -

ت ن

تنگبار - جائے یا شخصیکه هر کس را بار او راه نبود یا آنکه راه دخل هر کس در آنجا مسدود بود همچنین است در شرح کلکته -
تنگ آمدن - نزدیک آمدن
تنگ - مخفف ارتنگ که خانه نقاشی باشد -
تنگ - بمعنی نزدیک -
تنگ چشم کسی که بطرف دیگر میل نکند
تنگ چشمی - فرومایگی و کم آگاهی
تنگ دل - مراد بد نمائی رونق
تنگتاب - بمعنی بیطاقت -
تنومندی - توانائی -
تنومند - قوی الجثه و مجازاً دولتمند
تنیده - بافته و اطلاق بر جسد مجاز
تنین - اژدهای بزرگ -
تنبک - دهل کوچک بازی گران
تندر - بمعنی رعد -
تنوره - نوعی از پوشش که روز جنگ پوشند مراد چار آینه -

تندشیر - اشاره به سکندر -
تندبار سپاه - رنج و تردد کشیدن در نگهداشت مال -

ت و

توشه برداشتن - سفر کردن -

ت ه

تهی کرد - ای بگریخت -
تهمتن - لقب رستم پهلوان -
تهی کردن جای - مراد کوچ کردن
تهی ماندن - محروم ماندن -

ت ی

تیره خاک مراد ابدان ظلمانی -
تیرگان - مراد مظلوم -
تیرتام - بمعنی تیر تمام -
تیر خدنگ - مراد مضراب و زخمه -
تیز هوش - زیرک -
تیغ - مراد پشت -
تیغ زنگار خورده - مراد تیغ کهنه -
تیغ پولاد - مراد تیغ سخت -
تیغ چون آب - تیغ صاف و روشن
تیغدار بمعنی پهلوان -
تیهو - صعوه جانوری هندی که ...
تیشه بر پا زدن کنایه از حرکت ...
تیغ - بمعنی بلندی کوه -

باب ثای مثلثه

یعنی ابریشم کا کویا۔
پیر کیانی سرشت۔ مراد رسول اللہ
مپیچیده در کار۔ یعنی متامل و متفکر
پی بر داشتن۔ یعنی مستعد بودن و سراغ گرفتن۔
پیش عهدان۔ یعنی شاهان سابق
پیروزه۔ نام جوهری نیلی۔
پیروزهٔ بوسحاق۔ نوعی از پیروزه منسوب بسوی بوسحاق مراد سکندر۔

پیل بالا۔ بمقدار قد پیل۔
پیر مجوس۔ پیر آتش افروز۔
پیرزن۔ مراد مهر۔
پی آهو۔ نقش قدم آهو۔
پیل افگندن۔ کنایه از غالب شدن
پیچ۔ بمعنی پیچ و تاب دادن و بمعنی گردانیدن۔
پیل افگن۔ صفت اسپ۔
پیچیده دست۔ مراد کم زور۔

پیل جنگ آزمای۔ مراد پهلوان رومی۔
پیشین گهان۔ وقت نماز ظهر
پینو۔ بمعنی جزات (?)۔
پیش پیرای۔ کنایه از فردوسی طوسی
پیل محمود۔ نام پیلی سردار پیلان ابرهه پادشاه که برای خرابی بیت الله آورده مخذول شد۔
پیرامن مخفف پیرامون بمعنی گرداگرد۔

باب تای مثناة فوقانی

ت ا

تابیدن۔ روشن شدن و تافتن
تاریخ۔ وقت چیزی پیدا کردن و حالات
تاریخ دهقان۔ مراد روایات اهل ایران
تاریخ نوروزی۔ تاریخیکه در جشن نوروز سلاطین دارا میگردانند۔
تاریخ تازی۔ تاریخ عرب۔
تاج دروازه۔ مراد آویخته۔
تاک۔ درخت انگور۔
تابنده هوا۔ روشن آفتاب مراد سکندر
تاجور۔ مراد دارا۔
تا سینه در موج خون آمدن مراد بمصیبت سخت مبتلا شدن۔
تازیان۔ ای اهل عرب۔

ت ب

تبیره۔ دهل باریک و نقاره۔
تبیره زن۔ نقارچی۔
تبت۔ نام شهر۔

ت خ

تخت عاج۔ کنایه از روز۔
تخمه۔ اصل و نسل۔
تخته۔ مراد تخته تابوت۔
تخت رونده مراد اسپ۔

ت د

تدرو۔ سینه باز و چکور۔

ت ذ

تذرو۔ سینه باز و چکور۔
تذرو بهاری۔ عبارت از کنیز آراسته

ت ر

ترنج۔ میوهٔ معروف۔
ترنج روی شسته کنایه از آفتاب
ترازو۔ مراد طبیعت و اصطرلاب
ترازو زر۔ کنایه از مالدار۔
ترازوی زر۔ کنایه از مالدار بخیل و نازک مزاج۔
ترازوی کافور۔ کنایه از آفتاب
ترگ۔ خود آهنی۔
ترنگ۔ آواز کشیدن کمان بوقت تیراندازی۔
ترنگا ترنگ۔ آواز تیغ بوقت زدن بر چیزی۔
ترازوی پولادسنجان مراد از نیزه مبارزان۔
ترس۔ بمعنی سپر و سخت تیز (?)
ترتیب راه سامان راه۔

پربرآوردن - کنایہ از پریدن -
پرطاس - نام پہلوان -
پرگار جنبش پذیر - مراد از آسمان
پرندبستن بر نقش - بی نمایش ساختن نقش -
پرہ - بمعنے صف -
پرافگندن - ضعیف شدن -

پ ژ

پژوہندہ - بمعنی جاسوس و جوینده
پژوہش - بمعنی قصد -

پ س

پسیچ - بمعنی ارادہ و قصد -
پست - بمعنی سویق ہندی ستّو -
پس اندیش - بمعنی کوتہ اندیش
پسیچیدن - قصد کردن -
پس آہنگ - مراد فوج پسین -

پ ش

پشت - مراد قوت -
پشت گرم شدن - مراد از زور یافتن -
پشت دست - بمعنی طمانچہ و طپانچہ -
پشت شیر - عبارت از برج اسد

پ گ

پگاہ - بمعنی سحر و فجر -

پ ل

پل شکستن - عبارت از غرق کردن -
پلارک - بمعنی شمشیر و جوہر شمشیر و آہن جوہردار -
پلاس - گلیم -

پ ن

پنج نوبت مراد نماز پنجگانہ و ہم مراد از پنج چیز کہ در شادی نوازندنی دہل و دامہ و تنبک و نای و تاس -
پنجہ - مخفف پنجاہ عدد معروف -
پنج نوبت نواخت - ای ببالید و فخر کرد -
پندار - بمعنی توقع و گمان -
پناہندہ - بمعنی پناہ دہندہ -
پنیر - معروف -

پ و

پوستین - مراد پوست تست
پویہ - رفتاریست -
پولاد ہندی - مراد شمشیر -
پوستین باز کردن - عریان کردن
پور بیجادہ رنگ - کنایہ از آفتاب

پ ہ

پہلوی - نامی از ہفت زبان فارسی مراد مذہب مجوس -
پہلو کردن - بمعنی گذاشتن جا -
پہلو زدن - ہمسری کردن -
پہلوی او تنگ را کشاد - یعنی سواری بیکار نمود -

پ ی

پیراستن - بمعنی کم کردن بواسطہ زیبائی -
پیشباز و پیشواز - ہردو بمعنی مراد قبول کنندہ و استقبال کنندہ -
پیراہن - بمعنی قسمی از لباس
پیر دیرینہ سال - مراد راوی مختار پیش خواجہ نظامی گنجوی -
پیر گودک سرشت - مراد افتاب الاوضاع -
پی بر زمین فشردن - قائم و ثابت شدن -
پیش خورد - آنچہ پیشا ہمہ خورند بطور چاشنی -
پیل بند - بندی در بازی شطرنج -
پیلپای - نام یکی از اسلحہ زنگیان
پیل پولاد خای - مراد پیل سخت مست
پیلپای قدح - مراد صراحی شکل پای پیل -
پیلہ - بیضہ مانند کہ کرم آنرا تنیدہ باشد

بیخ - مراد از بیخ -
بیداردل - بمعنی ہوشیار -
بیدبرگ - نوعی از پیکان تیر -
بیستون - نام کوہی کہ فرہاد میکند
بیعت - مراد متابعت -
بیجادہ - جوہری از جنس یاقوت و

سنگریزۂ برخ مانند کہربا کاہ را می رباید
بی آہو - بمعنی بی عیب -
- نوعی از تیر -
بیل کش - بمعنی دہقان -
بی پاے جنگ - کنایہ از عدم قدرت بر جنگ -

بی زنہاری - بی امانی -
بیگانگی - دشمنی -
بیسندگان - نظربازان و جاسوسان -
بی دورباش کنایہ از بی مانعی -
بیسراک - بمعنی شتر جوان و شتر بچہ

باب بای فارسی

پ ا

پاداش - جزای بد و نیک و استعمال در بدی بیشتر
پالودن - بمعنی صاف نمودن
پای بست - بمعنی مقید -
پاس - بمعنی نگاہبانی -
پا - بمعنی تمام
پای بسنگ در آمدن افتادن
[illegible]یہ از کشتہ شدن
پالہنگ - ہندی باگ ڈور
پای پست - بمعنی پامال
پالودہ مغز - بمعنی ہوشیار
پای لغز - عبارت از لغزش خطا
پای مردی - بمعنی مددگاری
پایین گہ مراد خاک پا
پاپیوند مراد نوشابہ زن سکندر
پای خاکی کردن - کنایہ از روانہ شدن -

پای رنج - مزدوری -
پازہر - تریاک مخفف پادزہر -
پایان پاہی - تحت الثری -

پ ت

پتک - ہندی ہتورا -
پتیارہ - بمعنی جادو و سحر و از عیب و مکروہ

پ خ

پختہ - مراد ہوشیار -

پ د

پدرام - بمعنی آراستہ و خرم -
پدیدار شدن - بمعنی موجود شدن

پ ذ

پذیرا - بمعنی مقبول -

پ ر

پر [illegible] ہ - مخفف پرا [illegible] ہ معروف
پرداختہ - بمعنی آراستہ و پیراستہ
پرتاب - بالفتح بمعنی انداختن تیر
پ تاب - بمعنی پرزور -

پرند - بمعنی چادر و پردۂ آراستہ و کنایہ از شقۂ علم -
پردۂ دیرسال - کنایہ از فلک
پراگندہ - بمعنی پریشان و بمعنی جمع مجاز
پرداختن - بمعنی خالی شدن و غارت کردن -
پرچم - ہندی پھریرا -
پرنیانی بنفش بمعنی جامۂ کبود رنگ
پ گار - مراد روزگار -
پردہ - مراد گوشۂ عزلت و تفول نیک
پردۂ کج - مراد فال بد -
پردہ دار - نگہبان -
پرتابیدن و پرتافتن - بمعنی دور انداختن -
پرخاش - بمعنی جنگ -
پرہیز - ترس -
پردۂ قفل بر کلید زدن - کنایہ از کار دراز گونہ کردن -

ب ش

بشرط خرد - ای بمقتضای عقل -
بشمشیر سخن گفتن - مراد جنگ کردن

ب ض

بضاعت زمین - مراد دهان خون بیگناهان که خورده است -

ب ط

بط - جانوری مشهور که بطخ گویند

ب ق

بقم چوبیکه از وی سرخ رنگ حاصل شود هندی مجیٹھ -

ب ک

بکام - بمعنی موافق خواهش -
بکار آمد - بمعنی کاردان مرد -
بکم خورشید هروی - کنایه از شراب

ب گ

بگاه - ضد بیگاه -

ب ل

بلندی و پستی - مراد آسمان و زمین -
بلغار - نام شهرے -
بلند گشادن کام - مراد او داکردن مدعا
بلیناس - نام حکیم که در فن طلسم و سحر اوستاد بود و هم مصاحب سکندر
بلبله - بمعنی صراحی یا کوزه لوله دار -
بلال - نام موذن رسول مقبول -
بلندگاه - بمعنی جای دشوار گزار -

ب ن

بنه بستن - بمعنی سفر کردن -
بن ناپدید - مراد بی پایان -
بند گشادن کام - کنایه از آزاد کردن مدعا هر انچه باشد -
بنده - بمعنی مطیع و منقاد -
بنفشه ریختن - مراد سیاهی -
بنه از وپان باز کردن ای زاید برآوردن و استغنائه نمودن -

ب و

بو - مخفف بود -
بور - بمعنی اسپ سرخ رنگ -
بوسیده چوب چوبیکه در شب چون انگشت سوزان نماید -
بوم - بمعنی زمین و جغد -
بوق - بمعنی کرنای -
بو الفضول - بمعنی آدمی بیهوده -
بوالحکیم - کنیت مردم زیرک -
بودنی - مراد تمامی موجودات -
بوم بیگانه - مراد ملک ایران -
بوی شیر آمدن - کنایه از تازه متولد شدن -
بوی افزا - بمعنی مصالح و توابل
بو - بمعنی امید
بوستان - مراد حجره

ب ه

بهی - بمعنی روشنی -
بهی - بمعنی بهتری و میوه معروف -
بهارونی جرس بستن - کنایه از استادن بخدمت -
بهم برزدن - بمعنی زیر و زبر نمودن
بهمن - نام پسر اسفندیار و هم نام قلعه نزدیک اردبیل -
بهرام - نام ستاره مریخ و نام بادشاه عراق بسیار عادل و سخی -
بهار - مراد مطلق بتخانه
بهباد - بمعنی دریا -
بهم تاختن - ای برابر تاختن و یکجا شدن
بهره - بمعنی بهره مند -
بهار سفید - مراد سفید رنگ -

ب ی

بیهش مخفف بیهوش -
بیوه - بمعنی زن شوهر مرده -
بیدرنگ - بمعنی زود -
بیغاره - بمعنی سرزنش -
بیت العروس - خانه مردوزن کدخدا

پدیده - بمعنی بنظر
بدریا آمدن - بمقام خطرناک رسیدن
بدبد - بمعنی بسیار بد

ب ر

براق - مرکب نبی در شب معراج
بریش - مخفف ابریشم
برجیس - نام ستاره
بربوم - بمعنی ناکاشته و زمین کاشته
برات - حصه و نصیب
برکه آبگیر - بمعنی حوض
برگرفت - بمعنی باز داشت
بریاد - بمعنی بسیار یاد
برزو زبان - بمعنی ظاهر شدن
برای حمله - بمعنی آشوب و جوش یورش
برگ و ساز بمعنی سامان
بران آهرمن - مراد از زراچه نام پهلوانی از زنگبار بهمراهی پلنگر پادشاه زنگبار
برگستوان - بمعنی پوششی که در جنگ بر اسپ اندازند
برگشتن - بمعنی عاجز شدن
بردع - نام مقام که در قدیم هردم نام داشت

برز - بمعنی فر و شکوه
برنج زدن - کنایه از محو نمودن
برآوردن - بند نمودن و بجا آوردن
برگ - بمعنی سامان
برخاسته - بمعنی زائل شده
برانند - ای برانگیزند
برآمودن گوهر - عبارت از برآمدن ستارها
بردع - بمعنی برابر
بر آتش نشست - ای خراب شد
برون - بمعنی سوا
بزمین زدن - بی اعتبار کردن
برج - عبارت از مجلس
بهر راز بودن - کنایه از گفتن راز
بر بمعنی سینه
برزین - نام کتابی در دین آتش پرستی یا نام آتشکده
برسر نشستن - کنایه از آنکه دشمن را بکشی و بالای سر او جا کنی
بروبست راه - ای در تردد انداخت و از چاره کار باز داشت
برشه زنم - ای بجنگ آورم
برچین قبا بسته - عبارت از مستعد و آماده کاری
برانداز - مراد چرخ و فلک

برده - چیز غارت کرده شده
برده - بمعنی غلام و کنیزک
برافروختن موم - عبارت از گفتن سخن نرم
برگناه گوش زدن - مراد تنبیه کردن
برقه - مزید علیه برق
برو ز دشمن نشاندن - اسپی بسیار در درسانیدن
برزن - بمعنی حمله کن
برزدن - بمعنی سرائیدن

ب ز

برزگر - بمعنی مزارع و کشاورز
بزم و بگر - مراد سکندرنامه بحری
بزمه - مزید علیه بزم

ب س

بسوراخ مارگریختن - کنایه از اضطراب
بستن میغ - کنایه از ظاهر شدن
بساط بارگاه فراخ افگندن - کنایه از وسعت و فسحت
بس داوری - بمعنی نه صاحب داوری
بسیچ - بمعنی قصد و اراده
بسند - بمعنی کافی
بسد - بمعنی مرجان

انجم شناس ـ مراد پاسبان ـ

او

اول قنوت ـ کنایه از صبح صادق

ب ا

باد عیسی ـ بمعنی نفس عیسی که موجب احیاست ـ

بارگی ـ بمعنی اسپ و مراد براق وبمعنی توانائی ـ

باد سخت ـ اشاره بحوادث زمانه

باغ ـ مراد از فیلقوس پدر اسکندر و بمعنی نعمت

باغ ـ مبدل باگ معروف

باب زن ـ بمعنی سیخ

بازو شکن ـ بمعنی زور آور ـ

باره ـ بمعنی اسپ ـ

باز کرد ـ ای جدا کرد ـ

بایستگی ـ بمعنی سزاواری ـ

باد پیمودن ـ کار بیحاصل کردن

بام ـ بمعنی اول صبح مخفف بامداد ـ

بازو برافروختن ـ کار شجاعت نمودن

بادام و قند ـ مراد چشم و دهن ـ

باغ پیره ـ مراد مادر روشنک دختر دارا و مراد از ذات سکندر نیز ـ

ای

ای ـ حرف ندا و هم بمقام تحسین گویند ـ

باب بای موحدهٔ تازی

باد آکشی ـ مراد عدم حفظ مراتب از فساد ـ

بار ـ بمعنی شاخ و ثمر درخت و بمعنی درگاه

بازی ـ بمعنی باز جانور شکاری ـ

باید ـ مخفف نباید همچنین و بشرت است

بالین جمشید ـ اشاره بسند سکندر ـ

باد آلستنی ـ بادیکه درخت را بار داز

بالا زدن ـ برانداختن

بارید ـ ار معروف و مشهور

بادلی ـ منسوب بو ضع بادل

بازگونه نورد ـ راهیکه رفتن بر ان واژگونه بود

باطل ـ اشاره بآیه کریمه قد جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقا

بارگاه زدن ـ بمعنی خیمه زدن

بازی سر سو باشا ای شاز دن سوراکه کال نهرست

باز خورد ـ ای مقابل شد

باغبان ـ مراد پدر یا مطلق مربی

ب ب

ببادآمده ـ بمعنی زن فاحشه

ایمن آباد

ایمن آباد ـ جای امن

ایلاق ـ مراد شهری یا ولایتی ـ

ب ت

بتاراج روس دادن ـ عبارت از سوختن زنگال ـ

ب ج

بجان آمدن ـ تنگ آمدن ـ

بجا آوردن نشانه ـ ادا کردن تیر بعیش

ب چ

بچنگ دندان راه رفتن ـ ای بصعوبت راه رفتن ـ

بچاه آوردن ـ مراد بذلت رسانیدن

ب خ

بخارا ـ نام ملکی ـ

بخاری ـ منسوب به بخارا ـ

بخش کرکس ـ ای مردگان غذای کرکس ـ

ب د

بدست ـ وجب و بالشت ـ

بدو ـ بمعنی آغاز ـ

بد ـ مخفف بود ـ

بدان تا ـ بمعنی برای آنکه ـ

بدسگال ـ بداندیش ـ

اد

ادیم - یعنی پوست خوشبوئیکه بوقت ستاره سهیل اورا رنگ و بوی حاصل آید و آنرا دو نوع ست ادیم یمنی و ادیم طائفی -

ار

ارجمند - صاحب بلند رتبه -

ارم - نام بهشت شداد -

ارژنگ - نام نقاشی از چین و هر کتابیکه صور و اشکال دارد -

ارغوان - یعنی گل سرخ رنگ -

ارش - مقدار دو دست از آرنج تا سر انگشتان

ارغنون - نام سازی -

اردی بهشت - نام ماه بهار -

ارمغان - یعنی هدیه و تحفه -

از

از سر افگندن - یعنی سخت افگندن

از بند کشادن گام - کنایه از روا کردن دعا -

ازل - آنچه آغاز او معلوم نباشد

از ران خود کباب خوردن - از مشقت خود چیزی حاصل کردن -

از تندی بزیر آمدن - یعنی از درشتی درگذشتن -

اژ

اژدها - یعنی مار بزرگ و کنایه از شمشیر و کنایه از مرگ و نیز مراد از ضحاک بادشاه -

اس

استخوان - یعنی خستهٔ خرما و نوعی از اسلحه

اساس - یعنی سامان -

استقامت - یعنی راست شدن

اسرافیل - نام فرشته -

استا - نام کتاب زردشت -

استادگار - یعنی دربان و خادم

استخوان سفید - مراد از روز -

اص

اصطخر - نام شهری در ایران -

اط

اطلسی - منسوب بفلک اطلس ای فلک نهم -

اطلس رومی - نوعی از اطلس

اطلس فروش - مراد از آتش فروش

اف

افتادگی - یعنی فروتنی و وقت پیری

افسون گرگی - مکاری -

افشار - هندی اگاڑی پچھاڑی یعنی ریسمانیکه دست و پای چارپایان بندند

افسون زند - یعنی افسون آتش پرستان

افسون - مراد فریب و دلبری و چاپلوسی

افتادن خصم در پا - مراد پامالی دشمن -

افشردن گام - ثابت قدمی

اق

اقصی - بیت المقدس و منتهای زراعت و آبادی

اقطاع - اطراف زمین و جاگیر -

ال

الماس - قسم جوهر یعنی هیرا -

البرز - نام کوهی بملک مازندران -

الهی پناه - مراد صاحب علم و حکمت الهی

الپ - یعنی پهلوان و دلیر -

ام

امضا - یعنی فرمان -

ان

انبان - پوست بزغاله که ذخیره دران اندازند -

انجیر - میوه معروف -

انباشتن - یعنی پر کردن -

انجیدن - یعنی پاره پاره کردن

انجمن - یعنی محفل -

انوشه - یعنی خوش و خرم -

انگشت بر آتش زدن - مخالف عقل کار کردن

آز

آزردہ پشت - کوزہ پشت

آزرم و آب - بمعنی شرم و آبرو

آزاد مرد - مرد خوب کہ از آلایش دنیا پاک باشد -

آزرم - بمعنی حیا و شرم و صلح -

آزادگان - مراد ایلچیان -

آزاد مردی - کنایہ از شادانی -

آزردن راہ - کوفتہ کردن راہ -

آس

آسیا - مراد روزگار -

آسمان گون - مراد سیاہ -

آسیب و آزرم - کنایہ از خشم و غضب

آستین فشاندن - کنایہ از ترک دادن و گذاشتن -

آسان گذاری - بمعنی گذاشتن چیزی بآسانی -

آسودہ - بمعنی فارغ البال -

آش

آشتی - بمعنی صلح -

آف

آفتاب - کنایہ از رخسار -

آفرین - بمعنی دعا و ثنا -

آفرین گر - ... گری

آگری - بمعنی تحسین

آگ

آگیدن - انباشتن و پر کردن -

آل

آلان - نام ولایت و نام محلہ -

آلت - بمعنی واسطہ حصول چیزی

آم

آموزناک - بمعنی اندوہ -

آمرزش - بمعنی عفو کردن -

آمودہ - بمعنی آراستہ

آموزگار - بمعنی تعلیم گیر -

آو

آوخ - بمعنی افسوس و کنایہ از غم و اندوہ -

آواز خوش - آوازیکہ آتش فروزان وقت افروختن آتش سرایند -

آہ

آہرمن - بمعنی دیو خبیث و رہنمای بدیہا -

آہن - اشارہ از زنگیان -

آہنین راہ - مراد راہ دشوار گذار

آہوی تر - مراد ابر سیاہ و سفید

آہوی پرچمی - کنایہ از محبت شکار آہو -

آی

آئینہ گوہری - اشارہ بآئینہ آہنی اسکندری

آئینہ پیل - قطعۂ آہنی کہ بر گستوان پیل نصب کنند -

آئینہ - مراد از علم ہندسہ و حکمت و نجوم -

آئین - بمعنی آرایش -

آئینہ چینی - کنایہ از آفتاب -

آیت - مراد حجت ظاہر

الف مقصورہ

اب

ابر کافور بار - مراد موی سفید -

ابجد - آنچہ آخرش معلوم باشد -

ابرش - کنایہ از روز -

ابر سیاہ - مراد لشکر -

ابخاز - نام ولایتی از گرجستان تلفظ

ابا - بمعنی آش و با مخفف آن -

ابرو گشادن - مخاطب شدن -

ابر آفتاب - کنایہ از سعی بیحاصل

ابرو طاق - بمعنی ابروی یکتا و بی نظیر

اث

اثر - بمعنی نشان قدم و مراد از داستان

اخ

اخلاص - خاص ساختن دوستی

اخفا - بمعنی گزیدن

خوشنخط بقلم خطاط رشک میر عماد منشی فدا حسین صاحب که وسمهٔ انطباع برابرویش کشیده پیشو ووالحق که کتابت هر صفحه اش درروشن سوادی چشمک زن ضیای آئینه حلبی و دوائر حروفش عینک دیدهٔ قلبی است چنان متخیل شد که اگر فرهنگ لغات واستعارات ومصطلحاتش بعنوان شائسته فراهم شود خیلی مفید معلمین ومتعلمین گردد پس این خیال بحضور حضرت ولی نعمی عرضه دادم وبر درجهٔ پذیرائی یافتم هر چند این ناکاره را از غایت قلت بضاعت وقصور باعث که غلط از صحیح نمی داند ودر مجلس ماهران لب بحرف وحکایت جنبانیدن نمی تواند کجا یارای تعهد بود دیگر مستعیناً بالله مبادرت نموده این فرهنگ را از شروح متعددهٔ سکندرنامه باستمداد کتب لغت ردیف وار مرتب نموده نامش فرهنگ سکندرنامه گذاشتم ومعنی مرادی وکنایات مختصه که شارحین نگاشته بودند بهمون طرز طراز یدم اینک بهمعنانی فضل یزدانی قدم تگاپوی مقصود می پردازم وپرده پوشی زلات را از کریمان امیدوارم واز خدای عالم پناه التجا میدارم که این بضاعت مزجات را بحام قبول فرماید ومطبع وبانی مطبع را بامداد وصیانت خویش برونق روز به ومقاصد دلی فائز داراد وما توفیقی الا بالله المستعان فی کل حال علیه التکلان

باب الف

الف ممدوده

آب

آب سرخ - مراد شراب -

آب انار - کنایه از شراب سرخ -

آبگیر - یعنی تالاب -

آبخور - جای آب خوردن یعنی گهاٹ

آبستنی روز - تقلب اضافت ای روز آبستن که زادن بود -

آبنوس - قسم چوب معروف ومراد زغال -

آب وآتش - مراد شراب وجام

آب معلق - کنایه از آسمان -

آب گل - مراد عرق رخسار -

آب گلگون - مراد شراب سرخ

آبگینه در جام افشاندن کنایه از شکستن جام -

آب روان - کنایه از اسپ -

آب حیوان - آب حیات -

آب بخوردن خشم فرو خوردن

آب در دیده - کنایه از گریه -

آبگینه - شیشه -

آباد وکشتی - کسیکه کشتی او آباد باشد

آبی وآتشی - ضد یکدیگر -

آبی - یعنی میوه ومخالف مراد رومی ونهنگ

آب سیاه - کنایه از آب مهلک

آت

آتش انگیز - مراد سردار لشکر -

آتش زدن - خراب کردن -

آتش - کنایه از رو میان

آتشی - مراد دیو -

آتش افشان کردن - تباه کردن

آتش سنگ بست - آتش گرد گنبد سنگین -

آخ

آخشیج - عناصر اربعه مراد ضد یکدیگر ومخالف

آذ

آذر - یعنی آتش

آذرگشسپ - آتش جهنده ونام ملکی

آذر آزادگان - نام ولایتی پایتخت تبریز -

آر

آرزم - یعنی جنگ وکارزار مراد شور وشان -

آرزوگاه - جای حصول آرزو -

آرش - نام پهلوانی در ایران نام تیراندازی



بسم الله الرحمن الرحیم

نفائس کلام و تاج مرام ستایش سخن آفرینی که زبان را بنطق لغات متنوعه نواخت و نعت خلاصهٔ موجودات و منتخب کائنات
یعنی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه الی یوم التناد که چراغ هدایتش به برهان قاطع روشن بیانی تاریکی جهل و ضلالت
را یکسر زائل کرده عالم را تجلی گاه هدایت ساخت اما بعد ژولیده بیان کج مج زبان نابلد از شاهراه علم و فن سید ابن حسن
عفی عنه بن سید قاسم علی مغفور که از خانوادهٔ تاج الاولیا اسوة الاصفیا بحر جواهر عرفان حضرت خواجه مودود چشتی انار الله برهانه
الملقب به شمع صوفیان و چراغ چشتیان بوده در خدمت دانشوران بیدار درون و خردپروران همایون پرده از روی مطلب
میگشاید که این ننگ خاندان تا بر جادهٔ مستقیم بزرگان که عبارت از صبر و توکل و گوشه گزینی ست از پستی حوصلهٔ دون خویش
پا فشردن نتوانست با آیین اهل روزگار بدائرهٔ تلاش معاش قدم نهاد چندگاه یعنی مدت پانزده سال باشتغال کارپردازی
مطبع محمدی ذخیرهٔ نکوئی اندوختم و از استفاده و خدمت ارباب علم با آنکه خزف همسنگی گوهر آبرو گرد کند سعادتهای فراوان حاصل نمودم
و فی الحال از مدت قریب نیم قرن بکارگزاری مطبع عالی تاج المطابع بحر زخار کامرانی امیدگاه آمال و امانی حدقهٔ دیدهٔ
مروت چشم و چراغ کاشانهٔ فتوت پیکر فرهنگ بینش سراپای فراست و دانش قدردان علم و اهل علم منهل جود و حلم نامی نامور
نزدیک و دور یعنی جناب مستطاب منشی نولکشور دام اقباله خرمن سعادت می اندوزم و هر دم بپاس قدرشناسی اعزاز بخشی
شکرانه بجا می آرم که این هیچمیرز را باوصفی که از ضعف قوی هیچکاره ام با صد مراعات ذاتی بهوش کامیابی فرموده و مزید بران
فضل مالک ممدوح به پرورش فرزندم سید سراج الحسن طول عمره با هزاران عواطف روزافزون افتخارم بخشیده اند تا آنکه این مطبع
عالی مجمع ذخائر علوم و فنون است و نیت حق طویت حضرت ولی نعمی مالک مطبع گرامی از فراخ حوصلگی و نیک نیتی پیوسته باشاعت
هر قسم علوم مصروف میباشد سیما کتابیکه مفید عام بود و نیز در حصول کتاب جدید و لطبع و در اشاعتش هر دم همیادلی پیش نهاد
میدارند بنا بر علیه اندرین نزدیکی هنگام تحریر کاپی سکندرنامه بری حضرت خواجه نظامی که بوضع تازه و یادگار رسم خط قطعه نهایت درجه

بعون خالق لم یزل که زبان انسان را بنطق و به گویائی بلیغ و فصیح ناطق فرموده

در بیان لالا بها فرهنگی در حل لغات و مصطلحات و استعارات سکندرنامه بری حضرت شیخ نظامی گنجوی رحمه الله علیه که آئینه سکندر جام جم است بنگر تا بر تو عرضه دارد احوال ملک و ارا سمی

فرهنگ سکندرنامه بری

که زبدهٔ سادات عظام قدوهٔ اصحاب کرام ماهر فن سید ابن حسن مرحوم متوسل قدیم مطبع اوده اخبار از شروح متعدده معتبره سکندرنامه و هم باستناد کتب لغات در اوقات تعلق مطبع تالیف فرموده با تحقیق تصحیح

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور طبع مقبول جهان گردید

قطعهٔ تاریخ برآوردهٔ قلم منشی اشرفعلی صاحب اشرف

بطبع آمده اندرین روزگار	کلام نظامی شیرین مقال
بتاریخ او اشرف نکته سنج	مضامین دلکش رقم کرد سال

۱۲۹۵ھ

قطعهٔ تاریخ برآوردهٔ قلم منشی گوبندپرشاد صاحب فضا

خوشخط چو فدا حسین ثانی رشید	بنمود تمام این سکندرنامه
بنوشت فضا بسال طبعش تاریخ	شد طبع زهی چه صاف بهتر نامه

۱۲۹۵ھ

خاتمة الطبع جدید

بعد ستائش بی پایان به خالق انس و جان و نعت فراوان هدیه خلاصهٔ دو جهان برخواطر اشراق مظاهر دانش پژوهان دقیقه رس و هنروران صبح نفس روشن و عیان باد که متقارن این زمان مسرت عنوان از رهنمونی افضال ایزد متعال و بیامن فیض برکت خدای لایزال کتاب بیمثال متضمن تاریخی احوال شهنشاه اقلیم اولوالعزمی سلطان سکندر رومی در زبان دری بانظم دلکش و پاکیزه موسوم به سکندرنامه از حضرت نظامی گنجوی استاد الآفاق سرآمد مثنوی گویان بالاتفاق چمن فصاحت را به تربیت شان بهارها ست و متاع بلاغت را بطفیل ترویج ایشان روز بازارها فضائل و کمالات حضرت ایشان احتیاج بشرح ندارد هرانچه فرمود مطبوع جهانیان گردید منجمله مثنوی مخزن اسرار بنام بهرام شاه گفته صله اش پنجهزار دینار سرخ و یک قطار شتر پربار از قماشه یافت و نیز مثنوی خسرو شیرین بنام طغرل ارسلان سلجوقی نوشته بجائزهٔ آن چهار ده معموره سیورغال حاصل شد هاما اتصاف رتبه بلندپایگی کلام حضرت شان متجاوز از حد بیانست بالجمله همین کتاب سکندرنامه چند بار درین مطبع گرامی تجشی لائق و فائق بتصحیح مولی الاعظم المحقق اکرم فاضل جلیل سبحان شکوه مولوی محمد هادی علی مرحوم اشک مطبوع گردید جوهرشناس علم و قدردان هر فن خویش را بسیار پسندید لیکه سکندرنامه درسی کتاب ست و در تعلیم و تعلم شایع و متداول خواست که بقلم نهایت جلی مانند گلستان و بوستان که درین مطبع چاپ شده بطبع رساند چنانکه در سنه ۱۲۹۵ هجری طبع شد و چون مرغوب طبائع خاص و عام افتاد فلهذا این بار ثانی بر همان نسق شائسته قلم جلی خوشخط بسیار واضح بتغییر تقطیع بر کاغذ عمده و چهاپه صاف بتوجه بذل همت عالی جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله بمقام لکهنو باه دسمبر سنه ۱۸۸۷ع مطابق ماه ربیع الثانی سنه ۱۳۰۵ھ از آراستگی طبع محلی شده قابل روشناسی صاحبان فطرت سلیم و لائق پسندیدگی نظارگیان ذهن مستقیم گردید شعر امید هست ز فضل خدای عزوجلال + قبول خاطر عالم کند به نیکو فال + بمنه وکرمه

خاتمة الطبع مطبوعات سابقه

نثر ترشحه کلک جواهر سلک سحبان رشک مولوی محمد هادی علی اشک مرحوم مع قطعه تاریخ و تاریخ طبع موجد وغیره تبرکاً از مطبوعات سابقه نوشته شد

الحمد لله والمنة وعلی رسوله الثناء والتحیة که توفیق ایزدی بکار شد و تایید سرمدی آشکار شد نسیم لطف از گلشن قدس وزید و غنچهٔ خاطر اهل سخن خندان گردید بهار تازه در گلزار جهان در آمد و نخل تمنا از گل زمین سخن بر آمد در سنبل زار مطبع منشی **نول کشور** ریحان حدیقهٔ شهرت از سر دمیده اعنی **سکندرنامه** حضرت **نظامی** گنجوی باب و رنگ طبع نو رسیده هرچند این نقش بر نیرنگ مطبوعات دیگر ست تاهم خاکش از خون آنها بهتر ست کز کلک تصحیح کامل حروف غلط ماندهٔ سابق زدوده و خطاهای فاش از اصل و حواشی دور نموده قوافی بعضی از اشعار بهرهٔ درستی نداشت و جا جا تغیر الفاظ معنی را مهمل میگذاشت اهل نظر چشم غور از ان پوشیدند و تحتی بدیدهٔ تامل در ان ندیدند هر یکی بی تردد بر پی دیگری رفته و از زشت و زیبا حسابی نگرفته لاجرم بمقابله معتمد نسخهای قلمی نقش مراد بر کرسی نشست و بامداد روشنگر تحقیق جلای آئینهٔ معنی صورت بست چندانکه در کاپی ممکن بود تدارک خلل رو نمود تا عکس مطلوب نهان و تمثال مقصود عیان گشت روشناس اهل جوهر و قابل دید نظارگیان گشت امید که چون بمطالعه والا نگهان در آید زنگ کلفت از مرآت ضمیر زداید لیکن دعوی صواب در بابی از ابواب نیست که سهو و نسیان از انسان محل استعجاب نیست بناسب که اگر عیبی دریابند بپوشند و بخشایند بر اذا مروا باللغو مروا کراما عمل فرمایند هرگاه مشاطگی این سلیمای سخن باختتام رسید تاریخهای طبع از خامه کارکنان مطبع چکید

قطعهٔ تاریخ

شکر صد شکر از هزار زبان — کز عنایات داور قیوم
طبع کرد این سکندری تاریخ — که نظامی نموده اش منظوم
تازگی را بمعنیش پیوند — شستگی با کلام یافت لزوم
یافت تهذیب صورت و معنی — رونق از هر طرف نمود هجوم
زین سواد است بر بیاض ورق — دیده را طرفه کیفیت مفهوم
داد منشی نولکشور اینک — فیض را در تمام خلق عموم
آسمان ساخته زمین سخن — کهکشان سطر و نقطهاش نجوم
تا ز تصحیح نوبهار رسید — شد برون زین ریاض باد سموم
نظم مقبول و طبع آن مطبوع — قابل انتفاع اهل علوم
کش عیان کرد اشک در تاریخ — زنگبار افتاده اندر روم

۱۲۷۸ھ

تاریخ برآوردهٔ قلم منشی کالکا پرشاد مرحوم تخلص موجد

موجد پی طبع حال کرد آمادم — این در روم زنگبار افتاده

۱۲۸۲ھ

مرا پیل بار از تو مقصود نیست | که پیل تو چون پیل محمود نیست

ببخشی تو بی آنکه خواهد کسی | خزینه فراوان و قناعت بسی

من این نامه را گر بزر گفتمی | بعمری کجا گوهری سفتمی

همانا که عشقم بدین کار داشت | چو من کم زبان عشق بسیار داشت

مرا داد توفیق گفتن خدای | ترا باد پاینده فرهنگ و رای

ازان پیشتر کاوری در ضمیر | ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند | بفتح دگر باش فیروزمند

جهان پیشخور و جوانیت باد | فزون از همه زندگانیت باد

بیا ساقی از جام دهقان پیر | بمن ده یکی ساغر دستگیر

ازان می که جان زا بود هوش باد | مرا شربت و شاه را نوش باد

تمت

چنین بلبلی در گلستان او — مبارک نفس باد بر جان او

زهی تاجداری که تاج سپهر — سپر بر ترا سر برآرد بمهر

توئی در جهان شاه بیدار بخت — ترا دید دولت سزاوار تخت

نیارد ز گیتی کس آن دستگاه (ندارد) — که نزلی فرستد سزاوار شاه

ازین کوزه گل گر آبی چکید — دران ژرف دریا کی آید پدید

نم چشمه کز سنگ خارا رسد — چو اندک بود کی بدریا رسد

نظامی که خود را غلام تو کرد — سخن را گزارش بنام تو کرد

همان پیش تخت تو جهان کشید — که آن مور پیش سلیمان کشید

ببین رنگ طاوس و پرواز او — که چون گربه زشت آمد آواز او

بدین بلبل خرده بین گر نوا (خرد) — فرود آورد مرغ را از هوا

من آن بلبلم کز ارم ناختم — بباغ تو آرامگه ساختم

نوائی سرایم ز ایام تو — که ماند برو سالها نام تو

بنام تو زان کردم این نامه را — که زرین کند نقش تو جامه را (خامه)

ستاره که بر چرخ ساید سرش — زده سکه عبده بر درش

جهان را به نیروی شاهنشهی — ز فرهنگ پر کرده وز غم تهی

به بزم آفتابی است افروخته — به رزم اژدهائی جهان سوخته

ز روشن دلی که دارد چو آب — بدو چشم روشن شده است آفتاب

چو شمشیرش آهنگ خون آورد — ز سنگ آب و آتش برون آورد

چو تیر از کمان کمین افکند — سر آسمان بر زمین افکند

فرنگ و فلسطین و رهبان روم — پذیرای فرمان مهرش چو موم

چو دیدم که بر تخت فیروزمند — بسر سبزی بخت شد سر بلند

نثاری نمودم سزاوار او — که ریزم بر اورنگ شهوار او

هم از آب حیوان اسکندری — زلالی چنین ساختم گوهری

چو از ساختن باز پرداختم — بدرگاه او پیشکش ساختم

سپردم نگین چنین گوهری — ز اسکندری هم به اسکندری

بقا بادشه را به نیروی بخت — بدو باد سرسبزی تاج و تخت

تصرف و قبضه نصاری باشد خصوصاً فلسطین ۱۲ والله اعلم

ز هر باغ ارم گل نغز بوی — ز هر گل گلابی در آرم بجوی
گر اقبال شه باشدم دستگیر — سخن زو و گردد گزارش پذیر
بیا ساقی آن روز روشن چو ماه — بمن ده بیاد زمین بوس شاه
که تا مهد بر پشت پروین کشم — بیاد شه آن جام زرین کشم

خاتمهٔ کتاب در مدح ممدوح

ولایت ستان شاه گیتی پناه — فریدون کمر ملکه خاقان کلاه
ملک نصرة الدین که از داد او — خورد هر کسی باده بر یاد او
سپهریست کاختر بدو تافته است — محیطیکه تاج از گهر یافته است
چو دریای ثالث نمط شوی خاک — ز ثالث ثلاثه جهان شسته پاک
چو سیارهٔ مشتری سربلند — نظرهای او یک بیک سعد و مند
بتربیع و تثلیث گوهرفشان — مربع نشین و مثلث نشان
ز سر سبزی او جهان شاد خوار — جهان را ز چندین ملک یادگار

در عبارت عربی با اضافت واقع شده فارسیان اضافت استعمال نمایند چنانکه صاحب دولت و عاشق شراب گویی اضافت ... و مراد از ثالث ثلاثه قائل این کلام است که آن قوم نصاری باشند ... که نصرة الدین پادشاه آنجا بود و نصاری ... قوم نصاری ... یکی ذات باری

نشینند هر یک زروی قیاس | چو بر گنج و گوهر نگهبان پاس
که داند چنین نقش انگیختن | برین دلبری رنگ آمیختن
چنان بستم ابریشم ساز او | که از زهره خوشتر شد آواز او
بجاییکه ناراستی یافتم | بروز نو ر راستی ساختم
سخن کان نه بر راستی ره برد | بود خوار گر پایه بر مه برد
کجا پیش پیرای پیر کهن | غلط رانده بود از درستی سخن
غلط گفته را تازه کردم طراز | برین عذر وا گفتم آن گفته باز
چو شد نیمه زین بنا مهربست | مرا نیمه عالم آمد بدست
دگر نیمه را گر بود روزگار | چنان گویم از طبع آموزگار
که خوابنده را سر برآرد ز خواب | برقص آورد ماهیان را در آب
زمانه گرم وا دخواهد امان | چنانست اندیشه را در گمان
که در باغ این نقش رومی نورد | گل سرخ رویانم از خاک زرد
کشم گنج از سفته طبع پر | چو فیروز فیروزه در جوی در

در آرایش آمد همه روی شهر | زمین یافت از گنج پوشیده بهر

بهشتی ز هر قصر می‌انگیختند | در و سیم و زر بر زمین ریختند

شکستند قفل در گنج را | جهان قفل برزد در رنج را

ببرج خود آمد فروزنده ماه | بسر بر چو خورشید روشن کلاه

شه از روم شد با زمین خویش بود | بروم آمدن ز آسمان بیش بود

چو آبی که ابرش ببالا برد | بباز آمدن دُر بدریا برد

نشست از بر تخت یونان بناز | بر آسود از رنج راه دراز

ز دل ایمن از هفت کشور گذاشت | بهر کشوری نایبی برگماشت

ملوک طوائف بفرمان او | کمر بست بر عهد و پیمان او

بتشریف او سرفراز آمدند | سوی کشور خویش باز آمدند

جداگانه هر یک بجوهر کشی | بر آورد گردن بگردن کشی

کسی گردن خود کسی را نداد | بجز او هر کسی گردنی برکشاد

بیاد سکندر گرفتند جام | جز او هیچکس را نبردند نام

کند اینچنین چند بازی بسیچ — سرانجام بازیش هیچست هیچ

ازان توسنی به که باشیم رام — که سیلی خورد مرکب بدلگام

چو تازی فرس بدلجامی کند — خر مصریان را غلامی کند

جهان در جهان خلق بسیار دید — رهید از همه با کسی نارسید

جهان آن کسی است کو در جهان — شود آگه از کار کار آگهان

گزارش چنین شد درین کارگاه — که چون زد دران غار شه بارگاه

بسی گنج در کار آن غار کرد — وزان غار شهری چو بلغار کرد

ز بلغار فرخ درآمد بروس — برآراست آن مرز را چون عروس

وزانجا درآمد بدریای روم — برون برد کشتی بآباد بوم

بزرگان روم آگهی یافتند — سوی رایت شاه بشتافتند

بشکرانه جان میکشیدند پیش — چو دیدند روی خداوند خویش

همه خاک روم از زه آورد شاه — برافروخت چون شب ز رخشنده ماه

چو یاقوت شد روی هر جوهری — ز یاقوت ظلمات اسکندری

بدان راهش انگه نیاز آمدی ‌‌ گر و یک تن رفته باز آمدی

ز حیرت دران کار سرگشته ماند ‌‌ که عنوان آن نامه را کس نخواند

خبر یافت کان رفتن ناگهان ‌‌ کسی راست کو را سر آید جهان

مثل زد که هر کس که او زاد مرد ‌‌ ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد

چو با گورگیران ندارند زور ‌‌ بپای خود آیند گوران بگور

گه تیر خوردن عقاب دلیر ‌‌ بپر خود آید ز بالا بزیر

بیا ساقی آن باده بردار زود ‌‌ که بی باده شادی نباید نمود

بیک جرعه زان باده یاریم ده ‌‌ ز چنگ اجل رستگاریم ده

بازگشتن سکندر از فتح اقالیم و آمدن بروم

مژه تا بهم بر زنی روزگار ‌‌ بهر نیک و بد باشد آموزگار

سری را کند در زمین پای بند ‌‌ سری را بر آرد بچرخ بلند

در آرد یکی را ز منظر بچاه ‌‌ بر آرد یکی را ز ماهی بماه

برین نیز چون مدتی در گذشت | نتابید خورشید بر کوه و دشت

بیار دگر نوبتی در رسید | شد او نیز در نوبتی ناپدید

هراسنده گشتند زان داوری | که کس را نگرد آسمان یاوری

قدرمایه مردم که ماندند باز | نخواندند زان لوح یک حرف راز

ز بیم اسپی خود براه آمدند | وزان شهر نزدیک شاه آمدند

نمودند حالت که از ما بسی | سوی کوه شد بازنامد کسی

بهنگام رفتن درنگی نمود | نه امید باز آمدن نیز بود

ندانیم که آواز آن پرده چیست | نوازنده ساز آن پرده کیست

چو ما را ره این پرده نشناختیم | ازان پرده اینک برون تاختیم

ز ما چند کس کرد بر کوه ساز | نیامد یکی رفته زان کوه باز

چو دیدیم کانیشان گرفتند کوه | گرفتیم دشت آمدیم این گروه

چنین سست خود گنبد تیز گشت | که گه کوه گیرند و گاه دشت

سکندر چو راز رقیبان شنید | رهی دید باز آمدش ناپدید

چنان در دویدن شدی ناصبور | گران ره نگشتی بشمشیر دور
رقیبان شه چاره ها ساختند | نواهای آن پرده نشناختند
چو گردون گردنده لختی بگشت | فلک منزلی چند را درنوشت
ز پیکان شه گردش روزگار | یکی را برفتن شد آموزگار
از آن راز جویان پنهان پژوه | یکی را بخود خواند هاتف بکوه
سبک خاست آنکس که بشنید نام | سوی هاتف کوه شد شادکام
گرفتند دامانش یاران بچنگ | که در پویه بنمای لختی درنگ
نباید که پوینده شیدا شود | مگر راز این پرده پیدا شود
شتابنده راز از آن نیمداشت سود | فغان تیز دو تیرگی مینمود
همی گفت چیزیکه آید بکار | برفتن شده چون فلک بیقرار
رهانید خود را ز صد زرق و زور | شد آواره زایشان چو پرنده مور
بماندند یاران از و در شگفت | از و هر کسی عبرتی در گرفت
که زیرک تر از ما درین ترکتاز | نگر چون شد از ما و نگشاد راز

روزگار فاعل شد آموزگار است ۱۲

گر از مرگ خواهد تن شه امان | با آن شهر شاید شدن بگمان

شه از گفت آن مرد دانش پسیج | فروماند برجای خود پیچ پیچ

بکار آزمائی دلش تیز گشت | دران عزم رایش سبک خیز گشت

بفرمود کز زیرکان سپاه | تنی چند را سر درآید براه

دران منزل آرامگاه آورند | سخن را درستی بشاه آورند

باندرز شان گفت ز آواز کوه | نباید که جنبد کسی زین گروه

اگر نام پیدا کند یا نشان | بران گفته گردند دامنکشان

مگر چون شود راه پاسخ دراز | برون آید از زیر آن پرده راز

نصیحت پذیران اندرز شاه | سوی شهر بیمرگ جستند راه

دران شهر با فرخی تاختند | بجای خوش آرامگه ساختند

خبرهاش از آشکار و نهفت | چنان بود کان مرد دیرینه گفت

بهر وقت آوازی از کوهسار | رسیدی بنام یکی زان دیار

نیوشنده چون نام خود یافتی | برغبت سوی کوه بشتافتی

که گر زیر تاریکی آن آب هست — شتابنده را چون نیاید بدست

اگر نیست آن آب در تیره خاک — چرا نامش از نامها نیست پاک

در این باب شد سخنهای نغز — گر از روشنائی درآید بمغز

ز پیران آن مرز بیگانه بوم — چنین گفت پیری بدانای روم

که شاه جهانگیر آفاق گرد — که چون آسمان شد ولایت نورد

گر از بهر آن جوید آب حیات — که از پنجهٔ مرگ یابد نجات

درین بوم شهریست آباد و بس — که هرگز نمیرد دران هیچکس

کشیده دران شهر کوهی بلند — شده مردم شهر از و شهربند

بهر مدتی بانگی آید ز کوه — که آید نیوشنده را زان شکوه

بخواند ز مردم یکی را بنام — که خیز ای فلان سوی بالا خرام

نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر — نگردد یکی لحظه آرام گیر

ز پستی کند سوی بالا شتاب — بپرسندگان زو نیاید جواب

پس کوه خارا شود ناپدید — کس آن بند را می نداند کلید

له قوله اگر نیست آن آب پاک در اینجا یعنی صاف و شسته است و نامها جمع نامه بود و نام یعنی اگر آب حیات را وجودی نیست نام او در نامها نبودی ۱۲

له قوله در این باب شد سخنهای نغز ... بفتح نون و سکون غین معجمه بمعنی خوب و لطیف

بیاد آمدش حال آن سنگ خرد | که پنهان بدو آن فرشته سپرد
ترازو طلب کرد و کردش عیار | ز بسیار سنگش فزون بود بار
ز مثقال بیش آمد از من گذشت | بسی سنگ برداشت از کوه و دشت
بصد من گیانی برافراختند | در و سنگ هم سنگش انداختند
فزون آمد از وزن صد پاره کوه | ز برسنجنش هر کسی شد ستوه
شنیدم که خضر آمد از دور و گفت | که این سنگ با خاک سازند جفت
کف خاک با او چو کردند یار | بهم سنگیش راست آمد عیار
شه آگاه شد زان نمودار نغز | که خاکست و خاکش کند سیر مغز
یکی روز با خاصگان سپاه | چو مینو یکی مجلس آراست شاه
غلامان زرین کمر گرد تخت | چو سیمین ستون گرد زرین درخت
همه تاجداران روی زمین | دران پایه گشتند زانونشین
ز هر شیوه کان بود دلپذیر | سخن میشد از گردش چرخ پیر
ز تاریکی آب حیوان بسی | سخن در سخن میشد از هر کسی

سو لشکر آمد عنان تافته — مراد و طلب کرده نایافته

بقیا داز ان تاب در تافتن — که روزی بقسمت توان یافتن

برنجید گر ره بحیوان نبرد — که در راه حیوان چو حیوان نمرد

چو اندوه آید بشو ناسپاس — ز محکم تر اندوه اندر هراس

برهنه ز صحرا بصحرا شدن — به از غرقهٔ آب دریا شدن

برنجد سر از درد سرهای سخت — نه زانسان که از زخم شمشیر و لخت

برنجد گلو تیکه بنجون بود — خفه گردد از خونش افزون بود

بسی کار کز کار مشکل تر است — تن آسان کسی کو قوی دل تر است

چو دیدند لشکر ره آورد خویش — نهادند سنگی ره آورد پیش

همه سنگها سرخ یاقوت بود — کزو دیده را روشنی قوت بود

یکی راز کم گوهری دل بدرد — یکی راز بی گوهری باد سرد

پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت — پشیمان تر آنکس که خود برنداشت

چو آسود روزی دو شه از شتاب — شد داد و دیرینه از خورد و خواب

یکی تخم کارد دیگی بدرود	همایون کسی کو ازین بر خورد
نشاید همه کشتن از بهر خویش	که روزی خورانند ز اندازه بیش
زباغی که پیشینگان کاشتند	پس آیندگان بهره برداشتند
چو کشته شد از بهر ما چند چیز	ز بهر کسان ما بکاریم نیز
چو در کشتکار جهان بنگریم	همه ده کشاورز یکدیگریم
بیا ساقی آن می که او دلکش است	بمن ده که می در جوانی خوش است
مگر چون دران می دهان تر کنم	بدو بخت خود را جوان تر کنم

بیرون آمدن سکندر از تاریکی

چو بیداری بخت شد رهنمون	ز تاریکی آمد سکندر برون
چنان رهبری کرد آن مادیان	که نامد چپ و راستی در میان
بران خط روز نخستین گذشت	چو پرگار بود آخرش بازگشت
چو اقبال شد شاه را کارساز	بروشن جهان ره برون برد باز

دگر هاتفی گفت کای اهل روم | فروزنده کی شد این مرز و بوم

پشیمان بود هر که بردارد ایش | پشیمان تر آنکس که بگذاردش

ازان هر کس افگند در رخت خویش | باندازهٔ طالع بخت خویش

شگفتی بسی دیده شد زین نهفت | که نتوان ازان ده یکی بازگفت

حدیث سرافیل و آواز صور | نگفتیم که ره بیشد از راه دور

چو گوینده دیگران کان گشاد | اساسی دگر باز نتوان نهاد

چو با چشمه شاه آشنائی نیافت | سوی چشمه روشنائی شتافت

سپه نیز بر حکم فرمان شاه | بباز آمدن بر گرفتند راه

همان بود در راه نوشد که بود | همان مادیان پیشرو شد که بود

چهل روز دیگر چو رفت از شمار | پدید آمد آن تیرگی را کنار

برون آمد از زیر ابر آفتاب | زبی آبی اندام خسرو بتاب

دوید از پی آنچه روزی نبود | چو روزی نباشد دویدن چه سود

بدنبال روزی چه باید دوید | تو بنشین که خود روزی آید پدید

بامید آن کاب حیوان خورد | که هر کس که بینی غم جان خورد

ازان ره که او عمر پرواز گشت | چو نومید شد عاقبت باز گشت

دران غم که تدبیر چون آورد | کزان سایه خود را برون آورد

سروشی دران راهش آمد بپیش | بمالید بر دست او دست خویش

جهان گفت یکسر گرفتی تمام | نشد سیر مغز از هوسهای خام

بدو داد سنگی کم از یک پشیز | که این سنگ را دار با خود عزیز

دران گوش ازین خانه سنگ بست | ازان | که هم سنگ این سنگ آری بدست

همانا کز آشوب چندین هوس | بهم سنگ این سیر گردی و بس

شد سنگ زر و شهریار جهان | سپارنده سنگ زو شد نهان

شتابنده میشد دران تیرگی | خطر در دل و در نظر خیرگی

یکی هاتف از غیب آواز داد | که روزی بهر کس خطی باز داد

سکندر که جست آب حیوان ندید | بخسته بخضر آب حیوان رسید

سکندر بتاریکی آرد شتاب | ره روشنی خضر یابد بر آب

گر آبیست روشن درین تیره خاک | غلط کردن آبخوردش چه باک
چو الیاس و خضر آنجو ریافتند | ازان تشنگان روی برتافتند
زشادابی کام آن سرگذشت | یکی شد بدریا یکی شد بدشت
زریک چشمه رویا شده دانه شان | دو چشمه شده آسیا خانه شان
سکندر رسید آب حیات | همیکرد در رنج و سختی ثبات
سر خویش را سبزی از چشمه جست | که سیراب تر سبزه از چشمه رست
چهل روز در جستن چشمه راند | بر و سایه افکند و در سایه ماند
مگر گرمیی در دل تنگ داشت | که بر چشمه و سایه آهنگ داشت
ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور | ولی کم فتد سایه از چشمه دور
اگر چشمه با سایه بودی صواب | کجا سایه با چشمهٔ آفتاب
چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار | چرا زیر سایه شد آن چشمه سار
بلی چشمه را سایه بهتر ز گرد | که آن هست سوزنده وین هست سرد
فرو ماند خسرو در آن سایه گاه | چو سایه شده روز بر روی سیاه

بدو سایه میند اخت ای بدو و اصل نشد بلکه سکندر در سایهٔ ظلمات یا در سایه ماند و سرد وانده ۱۲

چو با یکدگر هم درود آمدند | بدان آب چشمه فرود آمدند
گشادند سفره بران چشمه سار | که چشمه کند خوردرا خوشگوار
بران نان که بویاتر از مشک بود | نمک یافته ماهی خشک بود
ز دست یکی زان دو فرخ جمال | در افتاد ماهی بآب زلال
بپسیچید در آب فیروزه رنگ | که تا ماهی رفته آرد بچنگ
چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود | پژوهنده را فال فرخنده بود
بدانست کان چشمهٔ جانفزای | بآب حیات آمدش رهنمای
بخورد آب حیوان بفرخندگی | بقای ابد یافت در زندگی
همان یار خود را خبر دار کرد | که او نیز خورد آب زان آبخورد
شگفتی نشد کاب حیوان گهر | کند ماهی مرده را جانور
شگفتی دران ماهی مرده بود | که بر چشمهٔ زندگی ره نمود
ز ماهی و آن آب گوهر فشان | دگر داد تاریخ تازی نشان
که بود آب حیوان دگر جایگاه | مجوسی و رودی غلط کرده راه

نیابد ز هر جوهر آن نور و تاب / هم آتش توان خوردن او را هم آب

چو با چشمه خضر آشنائی گرفت / به دو چشم او روشنائی گرفت

دلش گشت شادان ز صافی زلال / که از دیدنش شد دگرگونه حال

فرود آمد و جامه بر کند چست / سر و تن بدان چشمهٔ پاک شست

وز او خورد چندانکه در کار شد / حیات ابد را سزاوار شد

همان خنگ را شست و سیراب کرد / می ناب در نقرهٔ ناب کرد

نشاط از بر خنگ صحرانورد / همیداشت دیده بران آبخورد

که تا چون شه آید بفرخندگی / بگوید که هان چشمهٔ زندگی

چو در چشمه یک چشم زد بنگرید / شد آن چشمه از چشم او ناپدید

بدانست خضر از سر آگهی / که اسکندر از چشمه ماند تهی

ز محرومی او نه از خشم او / نهان گشت آن چشمه از چشم او

درین داستان رومیان کهن / بنوعی دگر گفته اند این سخن

که الیاس با خضر همراه بود / در آن چشمه کو بر گذرگاه بود

کر فاعل گشت خود چشمه باشد و مراد از چشمه ذات خضر فاعل ۱۲ ج

جریده بهر سو عنان تاز کن | بهشیار مغزی نظر باز کن

کجا آب حیوان برآرد فروغ | که رخشنده گوهر نگوید دروغ

بخور چون تو یابی به نیک اختری | نشان ده مرا تا ازمن برخوری

بفرمان شه خضر خضرا خرام | باهنگ پیشینه برداشت گام

زهنجار لشکر بکیسو فتاد | نظر باز همت بهر سو گشاد

چو بسیار جست آب را در نهفت | نهشد لب تشنه با آب جفت

فروزنده گوهر ز دستش بتافت | فرو دید خضر انچه میجست یافت

پدید آمد آن چشمهٔ سیم رنگ | چو سیمی که پالاید از ناف سنگ

نه چشمه که آن زین سخن دور بود | وگر بود هم چشمهٔ نور بود

ستاره چگونه بود صبحگاه | چنان بود چون صبح باشد پگاه

بشب ماه ناکاسته چون بود | چنان بود کز مه برافزون بود

ز جنبش نشد یکدم آرام گیر | چو سیماب بر دست مفلوج پیر

ندانم که از پاکی پیکرش | چه مانندگی سازم از جوهرش

درین فصل فرخ زنو تا کهن	ز تاریخ دهقان سرایم سخن
گرازنده دهقان چنین در نوشت	که اول شب از ماه اردی بهشت
سکندر ز تاری یکی آورد رای	که خاطر ز تاریکی آید بجای
نه بینی کزین قفل زرین کلید	ز تاریکی آرند چون سر پدید
کسی کاب حیوان کند جای خویش	بزدگر حجابی برآرد ز پیش
نشیننده حوضهٔ آب گیر	بلی گر حجابی ندارد گزیر
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد	عنایت تبرک ز مهمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی ها	نهان شد چو مه در دم اژدها
چنان داد فرمان دران راه نو	که خضر پیمبر بود پیش رو
نشاننده خنگی که در زیر داشت	باو داد کو زهرهٔ شیر داشت
بدان تا بران ترکتازی کند	سوی آنچه چاره سازی کند
یکی گوهرش داد اندر مغاک	بتاب آزمودن شدی تابناک
بدو گفت کین راه را پیش و پس	قوی رهروی نیست بیش از تو کس

عین الفعال حجابی دستیابی خود آرد ۱۲

جوان گر بدانش بودی نظیر / نیاز آیدش هم بگفتار پیر

درین گفتگو بود شاه جهان / که آن مرد وحشی ز در ناگهان

در آمد بیاورد نزدیک شاه / یکی پشته وار از سمور سیاه

وزان هر یکی قندزی نامتر / بجو هر یک از یک خوش اندامتر

چو شه نزل او را خریدار گشت / دگر ره ز شه ناپدیدار گشت

بتاریکی اندر نهان کرد رخت / عجب ماند شه اندران کار سخت

باندیشه روشنائی تمای / دو اسپه سوی ظلمت آورد رای

بفرمود تا مادیانی چو باد / کز آبستنی باشدش وقت زاد

بیارید ز انگونه کان پیر گفت / شود زاده باد با خاک جفت

چو کردند کاری که فرمود شاه / سوی آب حیوان گرفتند راه

بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ / بجوی و بیار آب حیوان بچنگ

بدان آب روشن بصر کن مرا / وزین زندگی زنده تر کن مرا

رفتن سکندر در ظلمات بطلب آبحیات

اگر گفتی آباد کردی بگنج | وگرنه بگنج گفتن آئی برنج

جوان گفت گر زینهارم دهی | کنم محمل از بار بودن تهی

بدو گفت شه دادمت زینهار | بگو راست گر خود شوی رستگار

جوان گفت پس گویمت راست راست | که این دانش از رای بابای ماست

شهنشه چو فرمود در نخست | که ناید بره پیر ناتندرست

پدر داشتم پیر دیرینه سال | ز گردون بسی یافته گوشمال

من از شفقت پیر بابای خویش | فراموش کردم محابای خویش

بپوشیدگی باخود آوردمش | نه بد بود گرچه بد آوردمش

سخنهای ره رفتن شاه دوش | رسانیدم او را یکایک بگوش

بتعلیم او دل برافروختم | چنین چاره زو در آموختم

شه از رای آن رهنمون در نهفت | برافروخت کین نکته نغز گفت

جوان گرچه شاه دلیران بود | که در چاره محتاج پیران بود

کدو گر بنو شاخ بازی کند | بشاخ کهن سرفرازی کند

سحرگه که مشکین پرند طراز | بدیبار عودی بدل گشت باز
بفرمود شه تا نقیبان بار | بهر کس کنند این سخن آشکار
که شه جستجوئی کند رهنمون | که چون آید از پرده راهی برون
بیاید بر شاه گیتی فروز | ازین تیره شب پر نماید روز
یکایک یلان جمله برخاستند | برفتاری شاه بشتافتند
شهنشاه بنشست با انجمن | برفتن شده هر یکی رای زن
بهرگونه چاره می ساختند | دگرسان فسونی برانداختند
شه افسون هر کس خریدار نی | در چاره هر کس پدیدار نی
جوانی خردمند و آهسته رای | سخن راند ز اندیشه رهنمای
حدیثی که از پیر دانا شنید | بچاره گری کردش راه پدید
چو بشنید شه دلپذیر آمدش | بنزد خرد جایگیر آمدش
بدو گفت کاز اده مرد جوان | چنین رای از خود زدن چون توان
تو این دانش از خود زدی یا ز کی | بگو راست تا از که آموختی

ای فخ نواده شد افسون
راه آهستی با دشاه
جست آن سخن
جستجوی با چراغ
تحفه و جستجوی ...
[illegible]
نهی آید ۱۲ مصرع دوم
خرد تند و آهسته اندیشه
رهنمای صفت اندیشه
است به مضاف الیه
یعنی اضافت اندیشه
رهنمای ما را توصیفی
[illegible]
اندیشه رای رهنما اندیشه
۱۲ اس قوله ...
آه پیر دانا ...
پیر جوان خردمند ...
قوله تو این دانش
آه از خود زنید وختی ای
از نزد طبع خود ۱۲
قوله فسونی برانداختند
اسے طرح ... اگنده ۱۲

گر این آمدن شه پشیمان شده است   ز سختی کشتی سست پیمان شده است

ز تاریکی آمد دلش را هراس   که هنجار خود را ندارد قیاس

تو اندرون رفت بی رهنمون   برون آمدن را نداند که چون

چو امردرا پیر دیرینه گفت   که هست اندرین پرده راز نهفت

چو هنگام رفتن رسد شاه را   بدان تا برون آورد راه را

یکی مادیان بایدش تندرست   که زادن همان باشد اورا نخست

چو زاده شود کرهٔ بادپای   سرش باز برّند حالی بجای

همانجا که باشد بریده سرش   بپوشند تا بنگرد مادرش

دل مادیان زو تباب آورند   وزانجا برفتن شتاب آورند

چو آید گه بازگشتن ز راه   بود مادیان پیشرو بر سپاه

بپوید سوی کرهٔ نغز خویش   برون آورد ره بهنجار پیش

ازان راه بی رهنمون آمدن   بدین چاره شاید برون آمدن

جوان کین حکایت شنید از پدر   بچاره گری رشته را یافت سر

بچاره گری هر کسی می‌شتافت / بسامان چاره کسی ره نیافت

چو آمد شب آن نیم روشن دیار / سیه مشک بر عود کرد اختیار

برآشفت گردون چو زنجیریی / بزنگی بدل گشت کشمیریی

شد آن راه از سوی باریکتر / ز تاریکی شام تاریکتر

به بنگاه خود هر کسی رفت باز / در اندیشه آن شغل را چاره ساز

نبرده چراغی جوانمرد بود / که روشندلی مهر پرورد بود

پدر داشت پیری نود ساله / ز رنجش بسر هر زبان ناله

دران روز اول که فرمود شاه / که تا پدر ز پیران کسی سوی راه

جوانمرد بود از پدر ناشکیب / چو بیمار نالنده از بوی سیب

نگهداشت آن پیر فرتوت را / چو دیگر کسان سرخ یاقوت را

بصندوق زادش نهان کرده بود / بنرخ ره آورد دوش آورده بود

دران شب که از راه برگشتگی / در آمد باندیشه سرگشتگی

جوان آن در بسته را باز کرد / وزین در سخن با وی آغاز کرد

بجایی رسیدند کز آفتاب | ندیدند بیشش ز جهانی در آب
چنان راند لشکر همی بر شتاب | که می گشتش همی رفت می جست آب
خط استوا بر افق سر نهاد | سیاهی سوی قطب شمال ایستاد
زمین از هوا روشنائی نمود | حجاب سیاست سیاهی نمود
سوی عطف گاه زمین تاختند | دران سایبان رایت افراختند
ز یکسو سیاهی برآورده حرف | دگر سو گذر بسته دریای ژرف
همی بر در این رهبر هوشمند | بیک سو ز پرگار چرخ بلند
چو گشت اندک از پرگار دور | بهر دور پی دور تر گشت نور
چنین تا گذرگه بجایی رسید | که یکباره شد روشنی ناپدید
سیاهی پدید آمد از کنج راه | جهان خوش نباشد که گردد سیاه
فرو ماند خسرو که تدبیر چیست | نماینده رسم این راه کیست
سگالش نمودند کار آگهان | که هست این سیاهی حجاب نهان
درون رفت باید بهر سان که هست | باز آمدن ره که آرد بدست

چو شه دید کان لشکر بیقیاس | دران ره نباشند منزل شناس
تنی چند بگزید عیار وش | کماندار سختی کش و سخت کش
دلیر و تنومند و سخت استخوان | شکیبنده و زورمند و جوان
بفرمود تا هیچ بیمار و پیر | نگردد دران راه جنبش پذیر
که پیر کهن گر بود سالخورد | ز دشواری منزل آید بدرد
نشستند پیران جوانان شدند | ره دور بی راه دانان شدند
جهان خسرو از مردم آمدیار | طلب کرد کارآگهی هوشیار
بره بردن لشکرش پیش داشت | دو منزل بهر منزلی میگذاشت
ها هم توشه ره ز شیرین و شور | روان کرد بر پشت اسپ و ستور
دواسپه سوی ظلمات راند | بران ماندگان نائبی را نشاند
باندرز گفتش همان گفتنی | که جای چنین ست ناخفتنی
چو یکماه ره رفت سوی شمال | گذرگاه خورشید را گشت حال
ز قطب فلک روشنائی نمود | برآمد فروشد بیک لحظه زود

ز بارگه سوی ظلمات کرد — بر فتن سپه را مراعات کرد

چو شد منزلی چند در کار دید — ز لشکر بسی خلق بیمار دید

جهانی روان دید لشکرگهش — جهانی دگر خاص بر درگهش

ز نان راز لشکر در آن کوچگاه — ببازار محشر همی ماند راه

سوی شیرمرغ ارغنان تافتند — ببازار لشکرگهش یافتند

بهر خشکساری که خسرو رسید — ببارید باران گیا بردمید

پی خضر گفتی در آن راه بود — همانا که خود خضر با شاه بود

ز بسیاری لشکر اندیشه کرد — صبوری در آن تاختن پیشه کرد

یکی غارگه بود نزدیک دشت — که لشکرگه خسرو آنجا گذشت

بنه هرچه با خود گران داشتند — بنزدیک آن غار بگذاشتند

از آن جمع کانجا شده جایگیر — شد آن بوم ویران عمارت پذیر

بن غار خواندش نگهبان دشت — بنام آن بن غار بلغار گشت

کسانیکه سالار آن کشور اند — ز بنیادهٔ شاه اسکندر اند

شدند انجمن با سر افگندگی — که چون در سیاهی بود زندگی

سکندر بدو گفت کای نیکمرد — مگر کان سیاهی بران آب خورد

سواد حروفست دست آزمای — همان آب او یعنی جانفزای

وگرنه که بینید زمین سیاه — همه چشمه کز مرگ دارد نگاه

دگر باره پیر جهاندیده گفت — که بیرون ازین رمزهای نهفت

جهانی ست در زیر قطب شمال — درو چشمهٔ پاک ز آب زلال

جهانی که ظلمات شد نام او — روان آب حیوان ز آرام او

هر آنکس کزو آب حیوان خورد — ز حیوان خوران جهان جان برد

اگر باورت ناید از من سخن — بپرس از دگر زیرکان کهن

ملک را ز تشویش آن گفتگوی — پدید آمد اندیشهٔ جستجوی

بپرسید ازو کان سیاهی کجاست — نماینده بنمود کز دست راست

ز ما تا بدان بوم راه اندکی ست — ازین ره که پیمودی از ده یکی ست

چو بشنید کان چشمهٔ خوشگوار — بظلمت توان یافتن صبح وار

در لهو بگشاد بر مهتران | ز شور و ز غوغای نامحرمان
سخن بشنید از هر دری در نهفت | کس افسانهٔ بی شگفتی نگفت
یکی قصه گفت از خراسان و غور | کز انجا توان یافتن زر و زور
یکی از سپاهان درے کرد یاد | که گنج فریدون از انجا کشاد
یکی گفت قیصور به زین دیار | که کافور و صندل ده هر بی شمار
یکی داستان زد ز خوارزم و چین | که مشکش ختن نیست و دیبا چنین
یکی گفت هندوستان بهتر است | که هیزم همه عود و گل عنبر است
دران انجمن بود پیرے کهن | چو نوبت باو آمد اندر سخن
همیدون زبان بر شگفتی کشاد | چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
که از هر سوا دان سیاهی به است | که آبی درو زندگانی ده است
بگنج گران عمر خود بر سنج | که خاکست بر گنج و حمال گنج
چه خواهی که مانی بسی روزگار | سر از چشمهٔ زندگانی برآر
کزان آب صافی بسی سال خورد | به بینی بدهر اندران کس نخورد

۱۰ قوله یکی از سپاهان آه در لفظ یکی یای تنکیر نیست زیرا که گشاد متعدی است پس فریدون فاعل باشد

۱۲ قوله یکی گفت قیصور به آه قیصور نام شهریست از هند که کافور قیصوری منسوب است بران و چون قاف و صاد در زبان هند نیست معرب کرده باشند بالفعل در هندوستان بدین نام شهری مشهور

چنین چند شب ایستادی سپرد | وزان مرحله رخت بیرون نبرد

بیا ساقی آن جام رخشنده می | بکف گیر با نغمهٔ نای و نی

مئی کو بفتوای می خوارگان | کند چارهٔ کار بیچارگان

رفتن سکندر بتلاش آب حیوان

چو بانگ خروس آمد از بارگاه | جرس در گلو بست هارون شاه

دوال دهل زن در آمد بجوش | ز منقار مرغان برآمد خروش

پرستش کنان خلق برخاستند | پرستشگری را بیاراستند

شه از خواب نوشینه سر برگرفت | نیایشگری کردن از سر گرفت

به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد | بران پرورش عالم آباد کرد

چو آورد شرط پرستش بجای | بشغل می و مجلس آورد رای

گهی خورد می بر نواهای رود | گهی داد بر نیکمردان درود

بگلگون می تازه همچون گلاب | ز سر درد می برد و از دیده خواب

بصید خواصل درآمد عقاب — بمهمانی ماه رفت آفتاب

زبانی چو شکر لبش میگزید — زبانی چو نیشکرش می مزید

ببر درگرفت آن سمن سینه را — ز در مهر برداشت گنجینه را

نخورده می دید روشن گوار — یکی باغ دربسته پر سیب و نار

عقیقی نیازرده بر مهر خویش — نگینی بالماس ناکرده ریش

نچیده گلی خار برچیده — بجز باغبان هر دو نادیده

از آن گرمی آتش افزون شدن — ز جوشنده خون غنچه اسپیدرون شدن

ز شیرین زبان شکر آمیختند — چو شیر و شکر در هم آمیختند

بهم درخزیده دو سرو بلند — ببادام روغن در افتاد قند

دو تن هر دو چون لام الف خم زده — دو حرف از یکی جنس در هم زده

دو عاشق دو لولو و مرجان شده — همی هر دو چون مار پیچان شده

چو لولوی ناسفته زان لعل سفت — هم آسود لولو و هم لعل خفت

سکندر بر آن چشمهٔ زندگی — بسی کرد شادی و فرخندگی

سله قوله بصید خواصل درآمد عقاب آه پرواز خواصل کبوتری است که بسبب سیم اندامی کنیز را بخواصل که جانور سفید رنگ است تشبیه نموده ۱۲

سله قوله عقیقی نیازرده آه یعنی بر مهر بکارت خود آزرده نشده بود یعنی کسی برای برداشتن مهر بکارت او را آزرده نساخته ۱۲

سله قوله نچیده گلی خار [illegible]

[illegible] خواهش طبیعت ۱۲

چو ساقی شوم می نباشد حرام | چو مطرب شوم نوش ریزم بکام

چو بر رود دستان کنم دست خویش | کنم مست آنگه شوم مست کش

بدور اینچنین دلبریها کنم | در آغوش جان پروریها کنم

ز ابرو دهم دیده را دلخوشی | چو در بر نشندم کنم دلکشی

من و ناله چنگ و نوشین می | ز من عاشقان کی شکیبند کی

چو تو شهریاری بود یار من | چه باشد بجز خرمی کار من

چو من نیست اندر جهان کس بکام | ازان نیست اندر جهانم بنام

چو برزد دلاویز چنگی بچنگ | چنین قولی از قند عناب زنگ

در آمد شه از مهر آن نوش و ناز | بر آن جوزهٔ کبک چون جره باز

اندرو بهاری در آمد بغنج | برون آمد از مهد زرین ترنج

سراپرده خالی و معشوق مست | عنان رفت یکباره دل از دست

شب خلوت و ماهروی چنان | ازو چون توان در کشیدن عنان

گوزن جوان را در افگند شیر | تبارا جگاهش در آمد دلیر

مرا با تو در بازبستن مباد / شکن باد ولیکن شکستن مباد

بس این سنگ سخت از دل انگیختن / بنازک دلان در نیامیختن

مکن ترکی ای میل من سوی تو / که ترک توام بلکه هندوی تو

با این آسمانی زمین توام / ز چینم ولی در چین توام

گل من گل سایه پرور نیست / که سایه بخورشید در خورد نیست

چو من میوه در سایه خانه بس / که ناخوش بود میوهٔ سایه رس

مرا خود تو ریحان خوشبوی گیر / ز ریحان بود خانه را ناگزیر

رها کن بنخچیر این کبک باز / بترس از عقابان نخچیرساز

رطب کو رسیده بود بر درخت / بسستی رسد گر نگیریش سخت

نیابی ز من به جگرخواره / شکرخواره نه شکرپاره

چه دلها که خون شد ز خون خوردنم / چه خونها که ماندست بر گردنم

برابر شدم با شکرپاره‌ها / مرا بیش ازو بود بازارها

باواز و چهره خوش و دلکشم / همان خوش همین خوش اندر خوشم

من و آب سرخ و سر سبز شاه | جهان گو فرو شو به آب سیاه

برانم که دستان بکار آورم | چو چنگ خودش در کنار آورم

گهی بوسه بر چشم مستت دهم | گهی زلف خود را بدستت دهم

بشرطی کنم جان خود جای او | که هر گز نتابم سر از پای او

چنان خسپم از بهر آن آفتاب | که سر در قیامت برآرم ز خواب

گر آبی ست کو زندگانی دهد | وگر سایه کو جوانی دهد

کند وصل من زندگانی دراز | جوانی دهم چون درآیم بناز

سکندر بحیوان خطا میرود | من اینجا سکندر کجا میرود

اگر راه ظلمات می بایدش | سر زلف من راه بنمایدش

دگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ | همان آورد آب حیوان بچنگ

لب من که یاقوت رخشان در وست | بسی چشمهٔ آب حیوان در وست

همان خسروا چند گردن کشی | بر این آب حیوان مشو آتشی

پری رویم و چون پری در پرند | چو دل بسته در پری دل مبند

بایدش — ن: خواهی

ز چیدم همی بوی در چمن گذشت — گر از خشک شد ناف آهو بدشت

چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش — هزاران دل رفته بینی ز هوش

کرشمه چو در چشم مست آورم — صد از دست رفته بدست آورم

دلی را که سر سوی راه افکنم — نمایم زنخ تا بچاه افکنم

ز موئی بعاشق دهم طوق و تاج — ببوئی ز خلخ ستانم خراج

بسلطانی چین نهم مهر مهر — زنم پنج نوبت بتاراج روم

جگر گوشه چین ستانم بخال — چراغ دل روسیانم بفال

طبرزد دهم چون شوم خواب خیز — طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز

لبم لعل را کارسازی کند — خیالم بخورشید بازی کند

رخ ویسه چین صنم خوانده‌ام — صنمخانه باغ ارم خوانده‌ام

چو شد نار پستانم انگیخته — ز پستان دل نار شد ریخته

ز نارم که نارنج نور و زیست — کرا بخت و دولت کرا روزیست

مبارک درختم که بر دوستم — بر آور گلم گرچه در پوستم

رطبهای تر گرچه دارم بسی نه بیند بجز خار خشکم کسی

گلابم ولی درد سر میدهم نمک خواه خود را جگر میدهم

مگر دید شب ترکیی روی من که چون خال من گشته هندوی من

مگر ماه نو کان هلالی کند بامید من خانه خالی کند

چو زلفم در آید ببازیگری بدام آورم پای کبک دری

بناگوشم ار بر کشاید نقاب دهان گل سرخ گردد پر آب

زنخ را چو بر سازم از زلف بند باب معلق در آرم کمند

چو پیدا کنم لطف اندام را سرین بشکنم مغز بادام را

چو ساعد کشایم ز بازوی نرم سمن را ورق در نوردم ز شرم

شکر چاشنی گیر نوش منست قمر حلقه در گوش گوش منست

دهانم گرو بست با مشتری گرو برد ازو وانک انگشتری

شرابیکه باگل خورم نوش باد مرا یاد و گل را فراموش باد

یک افسون ز چشمم ببابل رسید کزو آمد آن جادویها پدید

چو تنگ شکر در عقیق آورم | ز پسته شراب رحیق آورم

رحیقم برقص آورد آب را | عقیقم سفرح دهد خواب را

زمه طوق خواهی ببین غبغبم | ز قند تری نمک خواهی اینک لبم

برین قند گویا شکر خندیست | درین نوش بین چون شکر قندیست

اگر کیمیا سنگ را زر کند | نسیم من از خاک عنبر کند

سهیل یمن تاب را با ادیم | همان شد که بوی مرا با نسیم

بچشمی دل خسته بریان کنم | بچشم دگر غارت جان کنم

ازین سو کنم صید بنوازمش | وزان سو بدریا در اندازمش

فریبم بدرمان و سوزم بدرد | ستمگین کنم جز من این کس نکرد

اگر زاهدم بیند از راه دور | برد سجده چون هیربد پیش نور

دگر زاهدی باشد از خاره سنگ | برقصش در آرم بیک بانگ چنگ

کنم سیمکاری که سیمین تنم | ولی قفل گنجینه را نشکنم

در باغ ما را که شد ناپدید | بجز باغبان کس نداند کلید

له قوله چو تنگ شکر در عقیق آورم آه مراد از تنگ شکر خنده است بسبب بسیاری شیرینی او دهان تنگ را بتنگ شکر تعبیر کرده و مراد از عقیق لب است پس از تشبیه لب بشراب پیالکم درین صورت مصرعه دوم بجای مصرع اول باشد ۱۲

چو خورشید روشن برآید باوج | ز روشن جهان برزند نور موج

صبا چون درآید بدیبا گری | زمین رومی آرد هوا ششتری

گل سرخ چون کله بندد بباغ | فروزد ز هر غنچه صد چراغ

سکندر چه پیروزی آرد بچنگ | نه زیبا بود آینه زیر زنگ

چو کیخسروا زمی شود جام گیر | چرا جام خالی بود در سریر

ملک گر ز جمشید بالا ترست | رخ من ز خورشید زیبا ترست

شه ار شد فریدون ز زرینه کفش | بفتحش منم کاویانی درفش

شه ار چون سلیمان شود دیوبند | مرا در جهان هست دیوانه چند

شه ار کیقباد بلند اخترست | مرا افسر از مشک و از عنبرست

شه ار هست کاوس فیروزه تاج | ز من بایدش خواستن تخت عاج

شه ار ملک عالم گرفت ای شگفت | من آنرا گرفتم که عالم گرفت

اگر چه کمند جهانگیر شاه | فتاد است در گردن مهر و ماه

کمندی من از زلف پرتابش | بسی گردن درآید ازش

سه قوله صبا چون درآید آه مراد از رومی دیبای روم است و از ششتری دیبای ششتر و آن بضم شین معجمه و سکون سین مهمله و فتح فوقانی و رای مهمله نام شهریست سو و ف ۱۲ سه قوله گل سرخ آه کله بالکسر و تشدید لام خیمه تنک که برای دفع پشه و مگس استاده کنند و فارسیان بمعنی مطلق خیمه و سراپرده استعمال نمایند ۱۲ [illegible]

نشسته بکردار سرو جوان | که گه لاله ریزد گهی ارغوان

زعنبر خطی بر گل انگیخته | بدان گل جهان آب گل ریخته

هم از فتح دشمن دلش شاد بود | هم از دولتش خانه آباد بود

طلب کرد یار دلارام را | پری پیکری نازک اندام را

زنامحرمان کرد خرگه تهی | سماع و سرود آور خرگهی

بتی فرق گیسو بر آراسته | مرادی بصد آرزو خواسته

لب از ناردانه دلاویزتر | زبان از طبرزد شکرریزتر

دهانی و چشمی باندازه تنگ | یکی راه دل زد یکی راه جنگ

سرآغوش گیسوی عنبرفشان | رسن وار در عطف دامن کشان

طرازندهٔ مجلس و بزمگاه | نوازندهٔ چنگ در بزم شاه

بفرمان شه چنگ را ساز کرد | در درج گوهر زلب باز کرد

که از شادی امشب جهان از نویست | همه شادی از دولت خسرویست

بهنگام گل خوش بود روزگار | بخندد جهان چون بخندد بهار

پر سیم و زر آنها کزو سود نیست | گزین پیشه اندیشه خوشنود نیست

بر آنچه آدمی را بود دسترس | بکوشیم تا خوش بر آید نفس

بیچاره دل خویشتن خوش کنم | نچندانکه تن نقل آتش کنم

دمی را که سرمایهٔ زندگیست | بتلخی سپردن چه فرخندگیست

چنان زن ای بندم که دادش دهی | که بادش بر دگر بادش دهی

فدا کن درم خوشدلی را بهیچ | که ارزان بود دل خریدن بهیچ

ز بهر درم تند و بدخو مباش | تو باید که باشی درم گو مباش

مشو در حساب جهان سختگیر | که هر سختگیری بود سخت میر

بآسان گزاری دمی می شمار | که آسان زید مرد آسان گذار

شبی فرخ و ساعتی ارجمند | بود شادمانی درو دلپسند

گزارش چنین میکند جوهری | سخن را بیاقوت اسکندری

چو اسکندر آن شب بهر تمام | بیاد لب دوست پر کرد جام

بنوشین لب آن جام را نوش کرد | ز لب جام را حلقه در گوش کرد

چه باید بخود بر ستم داشتن | همه سال خود را بغم داشتن

چه پیچم درین عالم پیچ پیچ | که آینده و رفته هیچ ست و هیچ

گریزم ازین کوچهای رحیل | ازان پیش کافتیم در پای پیل

بیا تا خوریم آنچه داریم شاد | درم بر درم چند باید نهاد

خوریم آنچه از ما پس ما خورند | بریم آنچه از ما بغارت برند

اگر برده خواهی چنان مایه بر | که بردند پیشینگان دگر

اگر ترسی از رهزن و باج خواه | که غارت کند آنچه بیند براه

بدرویش ده آنچه داری نخست | که بنگاه درویش را کس نجست

چه زیرک شد آن مرد دینار سنج | که ویرانه را ساخت ماوای گنج

نه بینی که ده یک ستان خراج | بدهلیز درویش آرند باج

چو تاریخ یکروزه دارد جهان | چرا گنج صدسال داری نهان

بیا تا نشینیم و شادی کنیم | شبی در جهان کیقبادی کنیم

یک امشب ز دولت ستانیم داد | ز دی وز فردا نیاریم یاد

شبی روشن از روز رخشنده تر — مهی ز آفتاب درخشنده تر

ز سرسبزی گنبد تابناک — زمرد شده لوح طفلان خاک

ستاره بر آن لوح زیبا ز سیم — نبشته بسی حرف ز امید و بیم

دبیری که آن حرفها را شناخت — درین غار با غول منزل نساخت

بشغل جهان رنج بردن چه سود — که روزی بکوشش نباید فزود

جهان غم نیرزد بشادی گرای — نه از غم بنا کرده اند این سرای

جهان از پی شادی و دلخوشیست — نه از بهر بیداد و محنت کشیست

درینجای سختی نگیریم سخت — وزینجای بی بن برآریم رخت

می شادی آور بشادی نهیم — ز شادی نهاده بشادی دهیم

چو دی رفت فردا نیامد پدید — بشادی یک امشب باید خرید

چنان به که امشب تماشا کنیم — چو فردا رسد کار فردا کنیم

غم نا مده خورد نتوان بزور — که پیش از اجل رفت نتوان بگور

مکن جز طرب در دم اندیشه — پدیدست بازار هر پیشه

مقصود است پس اگر طرب کنی طرب خواهی دید ۱۲

برای عمارت بران رختگاه — بسی مال شان داد جز برگ راه

چو ترتیب ایشان بواجب شناخت — سران سپه را یکایک نواخت

شه روس را نیز با طوق و تاج — رها کرد و بنهاد بروی خراج

چو روسی بشهر خود آورد رخت — دگر بار خرم شد از تاج و تخت

نه پیچید زان پس سر از داد او — همه سال می خورد بر یاد او

شب و روز خسرو دران مرغزار — گهی عیش میکرد و گاهی شکار

بزیر سهی سرو و بید و خدنگ — می لعل میخورد بر بانگ چنگ

چو خوش دید دل را خوشی مینمود — بآن دلکشی و خوشی میفزود

جوانی و شاهی و بخت بلند — چرا خوش نباشد دل هوشمند

بیا ساقی آن آب آتش خیال — درافکن درین کهربا گون سفال

گوارنده آبی که زین تیره خاک — بدو شاید اندوه را شست پاک

نشاط کردن اسکندر با آن کنیزک داد شاه چین

شه روسیان را بر خویش خواند | سزاوار تر جایگاهی نشاند
ز پای و ز دست آهن انداختش | ز منسوج زر خلعتی ساختش
بمولائیش حلقه در گوش کرد | بر وکین رفته فراموش کرد
دگر بندیان را ز بیداد بند | بخلعت بیاراست کردار جمند
بفرمود کارند نوشابه را | تهی تا نخورد آن چنان باده را
بفرمان شه کرد روسی شتاب | رسانید سه را بران آفتاب
همان لعبتان ستمدیده را | همان نیز روز پسندیده را
برآراست نوشابه را چون بهار | بپوشیدنیهای گوهر نگار
بسی گنج دادش ز تاراج روس | دگرباره آراسته چون عروس
شبی چند می خورد با او بکام | چو شد نوبت کامرانی تمام
دوالی ملک را بدو داد دست | دوال دوالی بران عقد بست
چو پیرایهٔ گوهری دادشان | قرار زناشوهری دادشان
ببردع فرستادشان بی گزند | که تا برکشند آن بنا را بلند

له قوله نوبود کار ندا و نمان گرفته گفته که بجای باده هر چند که نام داست لیکن در اصل حکم علم بر سایند و پس جزو کلمه گردیده در صورت قافیه آن با نوشابه سفاقه ندارد و در بعضی نسخ بجای باده نابه یعنی شراب خالص [illegible]

نماند از سپه هیچ محمل کشی | که بروی ز دیبا نشد مفرشی
طلب کرد مرد زبان بسته را | بیابانی بند بگسسته را
درآمد بیابانی کوه گرد | چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
ملک در سر و پای آن جانور | بعبرت بسی دید و جنباند سر
ز پیرایه و جوهر و زر و سیم | بدان جانور داد نزلی عظیم
نه پذرفت یعنی که با گنج و ساز | بیابانیان را نباشد نیاز
سر گوسپندی بر شه فگند | نمودش که می بایدم گوسپند
شه از گوسپندان پروردنی | وز انها که باشد همه خوردنی
بفرمود دادن برو بی قیاس | شد آن مرد وحشی و بردش سپاس
زمین بوس او کرد زاندازه بیش | بخشنودی آمد باوای خویش
دران مرغزار خوش و دلربای | خوش افتاد شه را که خوش بود جای
می ناب میخورد بر بانگ رود | فلک هر زمان میرساندش درود
چو سرمست شد از گوارنده می | گل از آب گلگون برآورد خوی

اگر سیم هر کشوری در عیار — بگردد به هر سکه چون روزگار

نباشد جز این موی ما را درم — نگردد یکی سوی زین موی کم

از آن هیبت آمد ملک را شکوه — که چون بنده فرمان شدند آن گروه

به فرزانه گفتا که در خسروی — سیاست کند دست شه را قوی

سیاست نگر تا چه تعظیم کرد — که چرم جنین را به از سیم کرد

درین کشور از هرچه من دیده ام — به آیین ست این را پسندیده ام

گر این خلق را نیستی این گهر — نه بستی کسی حکم کس را کمر

ندارد هنرهای شاهانه کس — بدین یک هنر پادشا هند و بس

چو شه با غنیمت شد از دستبرد — سپاس غنیمت غنیمت شمرد

جهان آفرین را سپاس تمام — برآراست آنگاه درخواست جام

ز رود خوش و باده خوشگوار — درآمد به بخشش چو ابر بهار

سران سپه را که بردند رنج — به خروارها داد دینار و گنج

غنی کردشان از زر انداختن — ز نو هر زمان خلعتی ساختن

فروزنده سنجاب روباه لعل | همان کره اسپان نادیده نعل

وشق[۵۱] پینهای شبستان فروز | چو خال شب افتاده برروی روز

جز این مایهای بسیار گنج | که آید ضمیر از شمارش برنج

دران مونیه چون نظر کرد شاه | بهار ارم دید در بزمگاه

بمقدار خود هر یکی را شناخت | که از هر متاعی چه شایست ساخت

برآموده[۵۲] دید ز اندیشه دور | ز سرهای سنجاب و نفح سمور

کهن گشته و موی او ریخته | ز نیکوترین جای آویخته

چو تختی دران چرمها بنگریست | ندانست کان چرم آموده چیست

بپرسید کین چرمهای کهن | چه پیرایه را شاید از اصل و بن

یکی روستیش[۵۳] پاسخی داد نغز | کزین پوست اینز آید این جامه نغز

بخواری مبین اندرین خشک پوست | که روشن‌تر نقد این کشور اوست

بنزدیک ما این فرومایه چرم | گرامی‌ترست از بسی موی نرم

هر آن مونیه کاید اینجا پدید | بدین چرم همسوی شاید خرید

چو شاهان نشستند در بزم شاه | شد آراسته حلقهٔ زر بزم گاه

بفرمود شه تا غنیمت کشان | دهند از شمار غنیمت نشان

ز گنجی که آگنده شد کوه کوه | ز روسی و پرطاس و دیگر گروه

دبیران پژوهش بکار آورند | کم و بیش آن در شمار آورند

غنیمت کشان بر در شهریار | غنیمت کشیدند بیش از شمار

نه چندین گرانمایه در بار بود | که آنرا شماری پدیدار بود

گشادند سربسته گنجینها | کزو خیزد آسایش سینها

ز زر کانی و نقرهٔ زیبقی | که مهتاب را داد بی رونقی

ز برجد بخروار و مینا بمن | ورقهای زر در عمهای سفن

ز کتان شقالهٔ خانه باف | زده کوه بر کوه چون کوه قاف

سلبهای زربفت نادوخته | سپرهای چون کوکب افروخته

بخروارها قند زآبدار | سمور سیه نیز بیش از شمار

ز قاقم بچندان فرو بسته بند | که تقریر آن کرده شاید که چند

جهانرا ز دشمن تهی دید جاے | بآرامش و رامش آورد رای

بیا ساقی آن جام گوهر فشان | بترکیب من گوهری در فشان

مگر جان خشکم بدو تر شود | که زنگار گوهر بگوهر شود

رهائی دادن سکندر نوشابه را از دست روس

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس | زیغمای پرطاس و تاراج روس

نشستنگهی زان طرف باز جست | که دارد نشیننده را تندرست

درختش ز طوبی دلاویزتر | گیاهش ز سوسن زبان تیزتر

رونده در و آبهاے زلال | گواراتر از مے بود گر حلال

به پیرامنش بیشهاے خدنگ | بهم در شده شاخ در شاخ تنگ

فروتر درختش به پنجه ارش | ز آب و هوا یافته پرورش

چو زینگونه جائی بدست آمدش | در ان جای فرخ نشست آمدش

دگر بار گسترد رومی بساط | همیکرد با تازه رویان نشاط

شه پیل افگن بخشم کمند | درآورد قنطال را زیر بند

هزیمت برافتاد بدخواه را | جهان داد شاهی جهانشاه را

ز روسی بسی جوی خون ریختند | گرفتند و کشتند و آویختند

ز بس روسیان را سر انداخته | بقم کشتی از کشته پرداخته

ز شیران پرطاس روسی دیار | گرفتار شد تیغ زن صد هزار

دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر | ز کشتن بود فتنه را ناگزیر

قدر مایه رستند بی برگ و ساز | گریزان سوی روس گشتند باز

نه چندان غنیمت بخسرو رسید | که اندازه آید آنرا پدید

ز سیم و زر و قندز و لعل و در | شتربار قنطارها گشت پر

چو بر دشمنان شاه شد کامگار | شد از فرخی کار را چون نگا[ر]

فرود آمد از خنگ ختلی خرام | که دید آنچه مقصود بودش تما[م]

بشکر خدا روی بر خاک سود | که فتح از خدا آمد و خاک بو[د]

چو کرد آفرین داور خویش را | همان گنجها داد درویش [را]

چگونه بود پیل پولاد پوش | ز شیر ژیان چون برآید خروش

بآن پیل وآن شیر سپاند شاه | که بر پیل و بر شیر زر بسته راه

بهر تیغ داری که او ساز کرد | سرش را به تیغی ز تن باز کرد

سیه پوش چترش چو عباسیان | زده سنگ طاس پر طاسیان

به نیروی بازوی زخم رکاب | چپ و راست افگند سر بیحساب

هم او پای برجای و هم لشکرش | که تا کی برآید ز کوه اخترش

صطرلاب فرزانه در آفتاب | بطالع گرفتن چو شد در شتاب

چو طالع به پیروزی آمد پدید | جهان کرد شمشیر شه را کلید

بشه گفت بر زن که یاری تراست | درین دستبرد استواری تراست

بجنبید خسرو چو دریای نیل | سر دشمن افگند در پای پیل

سوروسی آورد یک ترکتاز | چو تند اژدهای دهن کرده باز

برآورد پیروزی شاه دست | بقنطال روسی درآمد شکست

چو بشکست بشکستن خرد شان | بیک حمله از جای خود بردشان

زبیداد گوپال پیل افگنان | فلک جامه در خم نیل افگنان

نهیب پلارک ز پرهای مور | ز بال عقابان تهی کرد زور

سر نیزه از طاسک سرنگون | سپر چم فرو ریخته طاس خون

سم بادپایان زخون چون عقیق | شده تا نمد زین بخون در غریق

سنان در سپر کوکب افروخته | سپر بر سپر کوکبه دوخته

زبس خشت آهن که شد بر هلاک | لحد بست بر کشتگان خون و خاک

سر افشانی تیغ گردن گزار | بر آورد از جوی خون لاله زار

ز سوزن سنان سینه بر دوخته | ز مقراضه مقراضی آموخته

زهر قبضه خنجری در شتاب | بر آورده چون اژدها سر زخواب

زبس کشتگان گرد بر گرد راه | چو بازار محشر شده حربگاه

نماینده رومی بهر سو ستیز | بر آورده از روسیان رستخیز

بر آمیخته لشکر روم و روس | بسرخ و سپیدی چو روی عروس

سکندر در آن حرب چون پیل مست | یکی حربهٔ پهلوانی بدست

له قوله زبیداد گوپال آه لفظ گوپال در اکثر کتب بکاف فارسی ست و بعضی از اهل تحقیق بکاف تازی آورده اند و ظاهرا همین ست چه ماخوذ است از کوپه که مخفف کوپیشت که مبدل آن کوفت باشد والف ولام برای نسبت است و این گاهی زائده آید چنانکه دیگر حروف نسبت مثل چنگال پس برین تقدیر [illegible]

که اینجا سهو است زیرا که از فرهنگها بمعنی معروف دیده شده ۱۲

شه از خواب سر برزد آشوبناک   دل پاک را کرد زاندیشه پاک

بطاعت گه آمد نیایش نمود   زبان را بشکر آزمایش نمود

زیاری ده خود دران داوری   گهی یارگی خواست گه یاوری

چو بختی بغلطید بر روی خاک   کمر بست و زد دامن درع چاک

نهادندش اورنگ بر پشت پیل   کشیدند شمشیر گردش دو میل

دران پهن صحرای دریا شکوه   حصاری زد از موج لشکر چو کوه

سپه را بآئین پیشینه روز   برآراست سالار گیتی فروز

چپ و راست پیرامن آن حصار   ز پولاد بستند ره بر غبار

ز دیگر طرف روسی سرفراز   برآراست لشکر بآئین و ساز

جرسهای روسی خروشان شده   دماغ از تف خشم جوشان شده

زعکس سر تیغ و برق سنان   دل از جای می‌رفت و دست از عنان

ترنگ کمان رفت در مغز کوه   قناقن کنان تیر بر هر گروه

ز پولادی بخت گردنکشان   برون ریخته مغزها از دهان

شد آن ماه و بوسید و بر لب نهاد — ببوسه ستد جام و با بوسه داد

شهنشه بکف دست ساغر کشان — بدست دگر زلف دلبر کشان

گهی بوسه دادی لب جام را — گهی لب گزیدی دلارام را

در آن رسم کائین او دلکش است — می تلخ با نقل شیرین خوش است

چو نوشین می اندر دهن ریختند — بنجوش خواب نوشین در آویختند

در آن آرزوگاه بی دورباش — نکردند جز بوسه چیزی تلاش

بیا ساقی آن رنگ داده عصیر — که رنگش بخون داد دهقان پیر

بده تا مگر چون در آید بجنگ — دهد رنگ و آبش مرا آب و رنگ

فیروزی یافتن سکندر بر لشکر روس

سیاه سحر چون علم بر کشید — جهان حرف شب را قلم بر کشید

دماغ زمین از تف آفتاب — بسرسام سودا در آمد بخواب

بر آورد مرغ سحرگه غریو — چو سرسامی از نور و صرعی ز دیو

باّمید آن کز پی صید شاه — سوی گل نشاط آرد از صیدگاه
گل سرخ چیند بهار سپید — گهی لاله بندد گهی مشک بید
مگر شه ندارد فراغت بباغ — که تازد نظر سوی روشن چراغ
وگرنه بهاری بدین خرمی — چرا رایگان او فتد بر زمی
ز باد خزان هستم اندیشه ناک — که ریزد بهار چنین بر مغاک
شهنشه که آواز دلبر شنید — ز دل نالهٔ بیدلان بر کشید
خوش آوازی و نالهٔ چنگ او — خبر دادش از روی گلرنگ او
که روی چنان نغزگوئی چنین — حرامست بی آرزوی چنین
دل شه چو زان نکته آگاه گشت — از آن آرزو آرزو خواه گشت
دگرره توقف پسندیده داشت — که تاراج بدخواه در دیده داشت
ز ساقی بمی دادنی دل نهاد — که ره توشه از بهر منزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد — بیاد رخ آن پریزاده خورد
دگرره یکی جام یاقوت نوش — بآن نوش لب داد و گفتا بنوش

حریفیت بنم خیز و بنواز رود | دلم تازه گردان ببانگ سرود
پری چهره برخاست بنواخت چنگ | کمان خدنگی و تیر خدنگ
نوائی زد از نغمهای نوی | نوائی سرود از دل پهلوی
که شاها خدیوا جهان پهلوا | خردمند خویا خرد پرورا
سر سبزت از سرزنش دور باد | دل روشنت چشمهٔ نور باد
جوان بخت بادی و فیروز رای | توانا و دانا و کشورگشای
کمر بست جانت بآسودگی | قبای تنت دور ز آلودگی
بهر جا که رو آوری از نیک و بد | پناهت خدا باد و پشتت خرد
چنان باد کاختر بکامت شود | همه ملک عالم بنامت شود
سرآغاز کرد آگهی راز خویش | بزد سوز خویش اندران ساز خویش
که نوشین درختی در آمد بباغ | برافروخت مانند روشن چراغ
گلی بود در بوستان ناشگفت | همان نرگسی در چمن نیم خفت
می لعل در جام ناخورده بود | نسفته دری دست ناکرده بود

بجز سر ندیدم که از گله کند | همی کند و بر دیگری می فگند
زبس کله سر که بر کنده بود | یکی کوه زان گله اگنده بود
در آمد چو مرغم زجا بر گرفت | همه بندم از دست و پا بر گرفت
بپایینگه تخت شاهم رساند | زپایان ماهی بماهم رساند
بزندان بدم تا کنون چو گنج | بشادی کنون کرد خواهم بسیج
زن آن به که زیور کشد پای او | نه زن آن که زندان بود جای او
چنانم نماید دل کامیاب | که می بینم این کام دل را بخواب
پریچهره چون حال خود باز گفت | زشادی رخ شاه چون گل شگفت
ببوسید بر حقهٔ نوش او | سخن گفت چون حلقه در گوش او
که ای تازه گلبرگ نادیده گرد | بمهر خدا پیکری در نورد
بمهر توام بیشتر گشت عزم | که دیبای بزمی و زیبای رزم
بپرخاش گه جانستان دیدمت | تو دیدستی چابک عنان دیدمت
برامش گهت نیز بینم شگرف | حریفی نداری درین بزم و حرف

دگر ره سوی جنگ پرواز کرد — به پیل افگنی جنگ را ساز کرد

چو اقبال شاهنشه پیلتن — چو پیله فگندش دران انجمن

ز فیروزی شه درآورد گاه — سرم بر فلک شد به نیروی شاه

چو[۱] دیدم که دام تو دمیک شد — کمندت بلا را انجو دمیک شد

بنوعی[۲] ز بیمش نگشتم رها — که ناگشته دیدم هنوز اژدها

بنوعی دلم گشت فیروزمند — کز آنگونه دیوی درآمد به بند

همه[۳] روس را دل پر از درد شد — گل سرخ شان خیری زرد شد

بمن برشده لشکری دیدبان — همه خارج آهنگ و ناخوش زبان

چو غول شب آیین بد ساز کرد — زره بردن مردم آغاز کرد

رسن بسته چون غول بر دست و پای — مرا در یکی خانه کردند جای

چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت — بگوش آمدم های و هوئی ز دشت

درآمد یکی ابر ظلمات رنگ — بران جنگ سازان ببارید سنگ

رقیبان که شب پاس میداشتند — ز بیمش همه جای بگذاشتند

[۱] قوله چو دیدم که دام آو مرا از دام کند است و درین لفظ ایهام است بسبب دو [illegible]

[۲] قوله بنوعی دلم آه حاصل هر دو بیت آنکه یک نوع از بیم او رها گشتم که او را کشته ندیدم بلکه بسته دیده بودم و چون یقین مردن او نبودی داشتم و یک نوع از بیم آن دیو روسی رها گشتم که بادشاه [illegible]

[۳] قوله همه روس را دل آه و در بعضی کتب [illegible]

گر از زهره کاینجا کند ناله گرم | که گر زهره باشد گداز از شرم

سفالی که بار است ناسفتنی ست | چو گفتی بگو اندکی گفتنی ست

من آن سفته گوشم که خاقان چین | ز ناسفتگان کرده بودم گزین

بدرگاه شاهم فرستاد و گفت | که دُر هاست این درج را در نهفت

نگر آن سخن را گران دید شاه | نگرد از سر خشم بر من نگاه

مرا در پس پرده خاموش کرد | بیکبار یادم فراموش کرد

من از دوری شه به تنگ آمدم | ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم

نمودم نبا ورد گاه از نخست | باقبال شه آن هنرهای چست

دگر ره که با نگی برادهم زدم | یکی لشکر روس درهم زدم

سوم روز چون بخت یاری نکرد | گرفتار دشمن شدم در نبرد

نه دشمن نهنگی بکین تاخته | ز خشم خدا صورتی ساخته

نگشت آن نهنگِ ستمگر مرا | ببرد آنچنان سوی لشکر مرا

سپردم بروسان بیدادگر | که این گنج را بسته دارید سر

بدانست کان ترک چینی نگار ... ز خاقان چین شد برو یادگار

ز مردانگیها کزو دیده بود ... بمیدان رزمش پسندیده بود

عجب ماند کز پرده بیرون فتاد ... عجب ترکه بازش بکف چون فتاد

بپرسید کاحوال خود باز گوی ... دلم را بدین داستان بازجوی

پرستنده خوب و صاحب نواز ... پرستش کنان بر دو شه را نماز

دعا کرد بر تاجدار جهان ... که حاجت مباد از گیتی نهان

توئی آن جهانگیر کشور کشای ... که از دین و داد آفریدت خدای

شکوهت چو روز آشکارا رست ... ز دولت دلت با مدارا رست

رهائی تو روز امید را ... فروغ از تو تابنده خورشید را

دگر پادشاهان لشکر شکن ... یکی تاجور شد یکی تیغ زن

تو آن آفتابی درین روزگار ... که هم تیغ گیری و هم تاجدار

چو در بزم باشی جهان خسروی ... چو در رزم آئی جهان پهلوی

ندارد چو من خاکی آن دسترس ... که با آب حیوان برآرد نفس

ز شرم شه آن لعبت نازنین　　چو لعبت بسر درکشید آستین

چو شه دید در خرگه آن ماه را　　ز مردم تهی کرد خرگاه را

دران ترک خرگاهی آورد دست　　سلاح نقابش ز رخ بر شکست

چو دید آفتی دید ز اندیشه دور　　نه آفت یکی آفتابی ز نور

پری پیکری شوخ و مست آمده　　پری وار در شب بدست آمده

بهشتی رخ از دوزخی تافته　　ز مالک برضوان گذر یافته

چو سروی بسر سبزی آراسته　　وز و سرخ گل عاریت خواسته

بهر ناوک غمزه کانداختی　　شکاری ز روحانیان ساختی

لبی و چه لب شور بازارها　　در و قند و شکر بخروارها

سمن را تماشا در آغوش او　　تماشاگه گل بناگوش او

چو خسرو دران روی چون ماه دید　　صنمخانهٔ در نظرگاه دید

شکاری کنیزی شکرخنده یافت　　که خود را ببازار او بنده یافت

کنیزی که صاحب غلامش بود　　ببین تا چه دلها بدامش بود

شگفتی فرو ماند خسرو دران — نشان سخن باز جست از سران
که این بندی از باده چون شاد گشت — چرا شد ز ما دور کازاد گشت
بزرگان دولت دران جستجوی — فتادند زان کار در گفتگوی
یکی گفت صحرائیست این شگفت — چو بندش بریدند صحرا گرفت
دگر گفت چون می در و کرد کار — سوی خانهٔ خویش بربست بار
شه از هر چه رفت آشکار و نهفت — سخن گوش میکرد و چیزی نگفت
دران ماند کین پردهٔ نیلگون — چه شب بازی آرد ز پرده برون
دل شه چو زان نکته آگاه گشت — ز ساقی خود آرزو خواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت — که تاراج بدخواه در دیده داشت
چو لختی گذشت آمد آن پیل مست — کمرگاه زیبا عروسی بدست
بآزرم در پیش خسرو نهاد — برسم پرستش زمین بوسه داد
چو آورد زینگونه صیدی ز راه — دگر بار بیرون شد از بزم شاه
عجب ماند خسرو چو انگار دید — نه در بار در مهرهٔ مار دید

چو شد مغزش از خوردن باده گرم | بزندانیان بین دلش گشت نرم

بفرمود کان بندی بی زبان | بیاید بر رامشگر مرزبان

بفرمان شه آن گرفتار بند | برامشگه آمد چو کوه بلند

همه تن شکسته ز نیروی شاه | فروپژمریده دران بزمگاه

بزاری بنالید زان خستگی | شفیعی نه بیش از زبان بستگی

چو مرد زبان بسته نالید زار | ببخشود بروی دل شهریار

ازان زور دیده تن زورمند | بفرمود تا بر گرفتند بند

رها کردش آن شاه آزادمرد | بآزادمردی زیان کس نکرد

نشاندش بآزرم و دادش طعام | نوازشگری کرد با او تمام

می چند با گوهرش یار کرد | بی گوهرش را پدیدار کرد

چو مستی درآمد بآن شوربخت | بغلطید چون سایه در زیر تخت

ز توسندلی گرچه با کس نساخت | نوازنده خویشتن را شناخت

ازانجا سراسیمه بیرون دوید | چنان شد که کس گرد او را ندید

شه روس شد چون گدازنده موم — بشادی درآمد شهنشاه روم

تماشای رامشگران ساز کرد — در خرمی بر جهان باز کرد

نیوشنده شد ناله چنگ را — بکف بر نهاد آب گلرنگ را

ز فیروزی بخت خود کرد یاد — نبید گوارنده میخورد شاد

چو شب قفل فیروزه بر زد بگنج — ترازوی کافور شد مشک سنج

همان مشکبو باده میخورد شاه — همان پرده میداشت مطرب نگاه

گهی سفته لعلی به پیمانه خورد — گهی گوش بر لعل ناسفته کرد

بهر می که میخورد میریخت گنج — بخواهنده میداد بی دست رنج

درآمد بافسانهای دراز — ز هر سرگذشتی پژوهنده راز

ازان تیغ زن مرد چابک سوار — سخن راند با انجمن بی شمار

که امروزش آن بیوفا هم نبرد — ندانم که خون ریخت یا بند کرد

اگر ماند در بند آن رهزنان — برون آوریمش بنوک سنان

وگر رفت زان رفته در نگذریم — همان به که بر یاد او می خوریم

درآمد بران دیو دریا شکوه | چو ابر سیه کو برآید ز کوه

بجنبید از جای خویش آن نهنگ | که اقبال شاهش فرو برد چنگ

کمند عدو بند را شهریار | درانداخت چون چنبر روزگار

بگردن درافتاد بدخواه را | زمین بوسه داد آسمان شاه را

چو در گردن دشمن آمد کمند | شتابنده شد خسرو دیو بند

بخم کمندش سر اندر کشید | کشان همچنان سوی لشکر کشید

بغلطید آن شیر نخچیر سوز | چو آهو بره زیر چنگال یوز

چو آن گور وحشی دران دستبرد | ز افتادن و خواستن گشت خرد

ز لشکرگه شاه فیروزمند | غریوی برآمد بچرخ بلند

تبیره چنان شد دران خرمی | که آمد برقص آسمان بر زمی

چو شه دید کان پیکر دیورنگ | باقبال طالع درآمد بچنگ

نشاندش بروز دگر دشمنان | سپردش بزندان آهرمنان

دل وسیان از چنان زور دست | بران دشمن دشمن افگن شکست

اگر چه یکی موی زاندام شاه — بمن بر گرامی تر از صد کلاه

ولیکن در اختر چنانست راز — که چون شاه عالم شود رزم ساز

باقبال شاه و به نیروی بخت — در آید بخاک آن تنومند سخت

چنین نیست کان پیکر سخت چرم — ندارد پی سست و اندام نرم

یکی تن شد از آنکه روئین تن ست — توان کندن از جاش گرز آهن ست

نباید برو زخم راندن چو تیغ + — گر آسیب نارد پر افگنده تیغ

سرش را اگر در کمند آوری — بخم کمندش به بند آوری

کرش می نشاید بشمشیر کشت — که دارد پی سخت و چرم درشت

چو در زیر زنجیرش آری اسیر — برو خواه شمشیر زن خواه تیر

از مژده هر داختر شناس — خدا را پذیرفت بر خود سپاس

چو پیروزی خویش دید از خدای — بآن خنگ ختلی در آورد پای

که آهراسپ چینیان داده بود — ز شبر آخر چینیان زاده بود

کمندی و تیغ گرانمایه خواست — عنان کرد سوی بداندیش راست

بدانست کان پیل جنگ آزمای — بخرطوم سختش بر آرد ز جای

چنان سخت بگرفت خرطوم او — که زندان او شد بر و بوم او

خروشید و خرطومش از جای کند — بیفتاد چون کوه پیل بلند

شه از هول آن بازی سهمناک — بترسید کافتد سپه بر هلاک

(نسخه: بیمناک)

دران خشمناکی بفرزانه گفت — که دولت ز من روی خواهد نهفت

مرا نیز دریافت ادبار سخت — و گرنی چرا جستم این کار سخت

بلا آسمانی چو آید فراز — سر نازنینان به پیچد ز ناز

تک و تاب شاهان بود اندکی — تک شیر در سال باشد یکی

مرا نیست آسایش از تاختن — نخواهم درین عمر پرداختن

دلش داد فرزانه کای شهریار — شکیبائی آور درین کارزار

هما ما که فیروزی آید بدست — چو تدبیر داری و شمشیر هست

اگر چاره در سنگ خارا شود — بتدبیر و تیغ آشکارا شود

چو یاری کند با تو بخت بلند — چنین فتنه را سر در آری به بند

دگر باره برخاست از زیر گرد — بسختی درآویخت با هم نبرد
ز شوریدگی راه بختش گرفت — بآن آهنی چفته سختش گرفت
ز زینش برآورد چون تند شیر — ز تارک بیفتاد ترکش بزیر
بهاری پدید آمد از زیر ترگ — بسی نغز و نازکتر از لاله برگ
سرش خواست کندن که زرم آمدش — چو روی چنان دید شرم آمدش
دو گیسوکشان دید در دامنش — رسن کرد گیسوش در گردنش
چو هندوی فرّوش ز گنجینه برد — ز رومی ربودش بروسی سپرد
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو — ز دیوان روسی برآمد غریو
دگر ره به نخچیر کردن شتافت — که اول گرانمایه نخچیر یافت
از آن چیرگی شاه لشکرشکن — بپیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تا زنده پیل سیاه — بخشم آورند اندران حربگاه
بزد پیلبان بانگ بر زنده پیل — بران اهرمن راند چون رود نیل
چو دید اژدها پیل سرمست را — گشاد اندران چیرگی دست را

می پای او کار انگشتان دست میکند پس شیخ می فرماید که آن وحشی هم از پا کار دست نمود ۱۲

دریغ آمدش کانچنان گردنی | شکسته شود پیش آهرمنی

سوار هنرمند و چابک رکاب | که بر آتش انگشت زد بیحجاب

فرشته صفت گرد آن دیو چهر | همی گشت چون گرد گیتی سپهر

ز نخچیر بر دیگه بر سر کرد | بران تیره دل بارش تیر کرد

چو در خیم را نامد از تیر باک | زننده شد از تیر خود خشمناک

یکی خشت پولاد الماس رنگ | برآورد وز بر دلاور نهنگ

که آن خشت گر بر زدی که همون | تمام از دگر گوشه جستی برون

ز نخچی که تن را بهم در فشرد | بران خاره شد خشت پولاد خرد

دگر خشتی انداخت آن تیز تر | بران کشتنی هم نشد کارگر

سوم همچنین خشت اوی شکست | نشاید بخشت آب را باز بست

چو دانست کان دیو آهن سرشت | نیندیشد از حربهٔ تیر و خشت

نهنگ جهانسوز را بر کشید | سوار اژدهای دمنده و دید

ز دشمن کند گاه و بردش ز جای | چنان کان ستمگر درآمد ز پای

سوی میسره تنگ چشمان چین | شده تنگ از انبوه ایشان زمین
شه روم در قلب چون تند شیر | چو کوهی روان خنگ ختلی بزیر
دگر سو الانی و برطاس و روس | برآشفت چون توسنان شموس
تبیره هم آواز شد با درای | چو صور قیامت دمیدند نای
ز خاریدن کوس خارا شگاف | پر افگند سیمرغ در کوه قاف
ز فریاد خرمهره و گاودم | علی الله بر آمد ز روئینه خم
سپاه از دو سو ماند در داوری | که دولت کرا میکند یاوری
همان اهرمن روی در خیم زنگ | در آمد چو پیلان جنگی بجنگ
تنی چند را پی سپر کرد باز | نشد هیچکس پیش او رزم ساز
زره پوشی از ساقهٔ قلب شاه | در آمد چو شیری نبا ورد گاه
به تیغ آتشی برکشیده چو آب | کز و خیره شد چشمهٔ آفتاب
شه از قلب دانست کان شیر مرد | همان ستکان جنگ پیشینه کرد
شد اندیشه ناک از پی کار او | که با اژدها دید پیکار او

برو بند و زنجیر محکم کنند | وز و آب و نانی فراهم کنند

برندش بهر کوی و هر خانهٔ | کشایند زان دام شان دانهٔ

وگر جنگی افتد با چارشان | بدان زنده پیل ست پیکارشان

کشندش به زنجیر چون اژدها | نیارند کردن ز بندش رها

چو گردد چنان آتشی جنگجوی | نماند ز جان در کسی رنگ و بوی

جهانجوی در کار آن پای لغز | در آن داستان ماند شوریده مغز

بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست | همه چوبه تیری ز یک بیشه نیست

گر اقبال من کارسازی کند | سرش بر سر نیزه بازی کند

مصاف هفتم

سپیده چو سر بر زد از باختر | سیاهی بخاور فرو برد سر

سپه را بر آراست خاور خدیو | در اندیشه زان مردم آهنج دیو

سوی میمنه رومی و بربری | چو یاجوج در سدّ اسکندری

ز پیشانی هر یک از مرد و زن | سر و نیست بر رسته چون گردن
اگر با سرون شان نباشد سرشت | چه ایشان بصورت چه روسان زشت
کسی را که آید تمنای خواب | شود بر درختی چو پران عقاب
سرون بر فشارد بشاخ بلند | چو دیوی بخسپید دران دیو بند
چو بینی بشاخی بر آویخته | یکی اژدها بینی آویخته
بخسپید شباروزی از بیخودی | که خوابست بنیاد نابخردی
چو روسی شبانان برو بگذرند | دران دیو بر خفته بر بنگرند
بآهستگی سوی آن اهرمن | بیایند پنهان کنند انجمن
رسنها بیارند و بندش کنند | ز زنجیر و آهن کمندش کنند
برو چون مسلسل شود بند سخت | کشندش به پنجاه مرد از درخت
چو آن بندی آگاه گردد ز کار | خروشد خروشیدن رعد وار
اگر آن نبد را بر تواند شکست | کشد هر یکی را بنک پشت دست
اگر سخت باشد دران بستگی | برون آورندش بآهستگی

قوله اگر با سرون آن شان یعنی ایشان یعنی اگر ایشان را سرون و شاخ نباشد ایشان با روس شباهت تمام دارند پس امتیاز آن مردم از روسیان بشاخ است و زشت گفتن روسیان بنا بر عداوت پادشاه والا در مطلب دخلی ندارد [illegible]

که چون داد فرمان شه دادگر — نمایم تو حال آن جانور

یکی کوه نزدیک تاریکی است — که راهش چو موئی ز باریکی است

درو آدمی پیکرانی چنین — به ترکیب خاکی بزور آهنین

نداند کسی اصل ایشان درست — که چون بود شان زاد و بوم از نخست

همه سرخ رویند و فیروزه چشم — ز شیران بترسند هنگام خشم

چنان نیز ورزند افشرده گام — که یک تن بود لشکری را تمام

اگر ماده گر نر بود در ستیز — برانگیزد از عالمی رستخیز

بهر داوری کاو فتد راستند — جز این مذهبی را نیاراستند

ندیده است کس مرده زایشان یکی — مگر زنده وان زنده نیز اندکی

بود هر یکی را قد رمایه بیش — گران بیش سازند اسباب خویش

به نیرو و پشم ست بازارشان — متاعی جز این نیست در بارشان

ندارند گنجینه‌ها هیچ کس — سمور سیه را شناسند و بس

سموری که باشد بغایت سیاه — بخر وز جائی جز آن جایگاه

درآمد که گردن فرازی کند / با آن آهنی تن نیزه بازی کند

چو دیدش ز دور آن نهنگ دمان / گرفتن همان بود و کشتن همان

دگر نامداری درآمد دلیر / هم آوردش آن شیر جنگی بزیر

بدینگونه از زخمهای درشت / تنی چند از نامداران بکشت

ز بس دل که آن شیر درنده خست / دل شیرمردان لشکر شکست

شگفتی فروماند صاحب خرد / که نی آدمی بود و نی دام و دد

شبی تیره چون بانگ بر زد بروز / سر افگنده شد مهر گیتی فروز

شه از حیرت کار آن اهرمن / سخن راند پوشیده با انجمن

که این آدمی کش چه بتیاره بود / که از جنگ او خلق بیچاره بود

سلاحی نه در قبضه دست او / همه با سلاحان شده پست او

برآنم که او آدمیزاد نیست / وگر هست از این بوم آباد نیست

ز ویرانه جائیست وحشی نهاد / بصورت چو مردم نه مردم نژاد

شناسنده کان زمین را شناخت / بتمکین پاسخ علم بر فراخت

ز بس دل
از طاقت و جوانمردی و جست
بسیار پهلوانان جست کرد
شگفتی فروماند صاحب خرد
شگفت بکسر بمعنی تعجب
کان زمین را

چو عفریتی از بهر خون آمده | ز دهلیز دوزخ برون آمده

یکی سلسله بسته بر پای او | دراز و قوی همچو بالای او

چو شیران وحشی دران سلسله | جهان کرده پر شور و پر مشغله

زهر سو که جستی یک آماجگاه | زمین گشتی از زورمندیش چاه

سلاحش نه جز آهن سرنجم | گز و کوه را در کشیدی بهم

زهر سو بدان آهن مردکش | بمردم کشی دست بیکرد خوش

ز سختی که بد خلعت خام او | سفن گشته کیمخت اندام او

چو آوردی آهنگ بر کارزار | نکردی برو تیغ فولاد کار

درآمد چنان اژدها پارهٔ | فرشته کشی آدمی خوارهٔ

کسی را که دیدی گرفتی چو مور | بکندی سرش را بیکدست زور

گرایش نکردی بکار دگر | گهی پای کندی ز تن گاه سر

ز لشکرگه شه به نیروی دست | بسی خلق را پای و پهلو شکست

جریده سواری توانا و چست | بکار مصاف اندرون تندرست

چنین چند روز آن نبرده سوار | بپوشیدگی حرب کرد آشکار

نشد هیچکس را دگر بارگی | که با او برون افگند بارگی

بجائی رسیدند کز بیم تیغ | پراگندگی شان در آمد چو میغ

شکیبی بناموس می ساختند | خیالی به نیرنگ می باختند

مصاف ششم

چنین تا یکی روز زین چرخ پیر | برآورد گوهر ز دریای قیر

دگر بار میدان شد آراسته | ز پیچولها نعره برخاسته

ز لشکرگه روس بانگ جرس | بعیوق برشد از پیش و پس

کشیدند صف قلبداران روس | ق | وزان قلب آراسته چون عروس

کهن پوستینی در آمد بجنگ | چو از ژرف دریا برآید نهنگ

پیاده بکردار یک پاره کوه | ز پانصد سوارش فزونتر شکوه

درشتی که چون پنجه را گرم کرد | بافشردن الماس را نرم کرد

سلاح آزمائی در آموخته | بسی درع را پاره بر دوخته

درآمد بشمشیر بازی چو برق | ز سر تا قدم زیر پولاد غرق

پذیرا شده شورش جنگ را | لحافی برافگنده شبرنگ را

اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ | نبود آزموده خطرهای جنگ

به تنهائی این پیشه ورزیده بود | ز شمشیر دشمن نه لرزیده بود

چو آن شیر دل دم براند اختش | شکاری زبون دید بشناختش

سلاحی برو دید بیش از نبرد | جل و جامه اش بهتر از اسپ و مرد

بیک ضربتش جان ز تن بر کشید | اجل بر زخش برقع اندر کشید

دگر رومیی بست بر کین کمر | همان رفت با او که با آن دگر

دلیری دگر جنگ را ساز کرد | به تیر دگر جان ازو باز کرد

بهر تیر کز شست او شد روان | بپهلو درآمد یکی پهلوان

بده چو به تیر آن سوار رهی | ز ده پهلوان کرد میدان تهی

دگر بار پنهان ز بینندگان | بیامد بجای نشینندگان

۱؎ قوله سلاح [illegible] آزمائی الخ آزموده [illegible] سلاح آزمائی آموخته [illegible] [illegible] فنون [illegible] بسی درع [illegible] را پاره کرده [illegible] [illegible] ۱۲

۲؎ قوله چو آن شیر دل الخ دم بر انداختن [illegible] [illegible] [illegible] ۱۲

[illegible] [illegible] دیگر باره [illegible] نظر [illegible] نشینندگان [illegible] ۱۲

بنو و آدمی بود شیر غرین	که با داوران شیر صد آفرین

مصاف پنجم

دگر روز کین طاق فیروزه رنگ | برآورد یاقوت رخشان ز سنگ

الانی سواری چو غرنده شیر | برآمد سیاه اژدهائی بزیر

یکی گرز هفتاد مردی بدست | که البرز را مغز در سر شکست

مبارز همیخواست میگشت فرد | ز گردان گیتی برآورد گرد

ز رومی و ایرانی و خاوری[۲] | بسی را فگند اندران داوری

همان روسی افگن سوار دلیر | برون آمد از پره چون نره شیر

کمانی[۳] ز برز داز چرم خام | بشست اندر آورد یک تیر تام

به نیروی دست کمان گیر او | بیفتاد الانی بیک تیر او

چو ماشوره[۴] هندوانی برنگ | میان آگنیده به تیر خدنگ

دگر باره یک روسی گربه چشم | چو شیران برابر درآورد خشم

[۱] قوله بنو و آدمی بود آدمی غرین یعنی شیر غرنده مرکب است از غر یعنی غرش و یا و نون نسبت و بعضی بمعنی بیشه فرشته اند ۱۲ بر

[۲] قوله ز رومی و ایرانی آه مراد از خاوری خراسانی است زیرا که خراسان جانب مشرق عراق و فارس است ۱۲

[۳] قوله کمانرا ز چاه برز داز چرم آه مراد ...

[۴] قوله چو ماشوره هندوانی آه مراد از ماشوره نی ...

از تیرای خدنگ چنانچه نی هندوان برنگ پر بود ۱۲

دران حمله کان کوه آهسته کرد | صد افگند و صد کشت و صد خسته کرد

شه از شیر مردیش حیران شده | بران دست و تیغ آفرین خوان شده

بدینگونه میکرد پیکارها | همی ریخت آتش دران خارها

فلک تا نشد بر سرش مشکسای | نیامد زناوردگه باز جای

چو در برقع کوه رفت آفتاب | سر روز روشن فرو شد بخواب

شب تیره چون اژدهای سیاه | زماهی برآورد سر سوی ماه

سیه کرد بر شبروان راه را | فرو برد چون اژدها ماه را

سوار شبیخون براز تاختن | برآسود و آمد بشب ساختن

بتاریکی شب چنان شد نهان | که نشناختش هیچکس در جهان

شه از مردی آن سوار دلیر | گمان برد کان شیر دل بود شیر

در اندیشه میگفت کان شهسوار | که امروز کرد آنچنان کارزار

دریغا اگر روی او دیدمی | صدش گنج سربسته بخشیدمی

قوی بازوئی کرد و خلقی بکشت | چو بازوی خویشم قوی کرد پشت

همایون سواری چو غرنده شیر — توانا و چابک عنان و دلیر

چنان غرق در آهن اندام او — که پیدا نه جز بر نفس کام او

بجولانگری سرفرازی کنان — بشمشیر چون برق بازی کنان

از آن چابکیها که میکرد چست — برو بر شده دست بدخواه سست

بران روسی افگنده مرکب چو باد — بتیغ آزمائی بغل برگشاد

چنان زد که از تیغ گردن زنش — سر خصم افتاد در دامنش

از آن شیردل تر سواری دگر — در آمد بپرخاش چون شیر نر

بزخم دگر هم سر افگنده شد — چنین تا سری چند برکنده شد

فزون از چهل روسی کوه پشت — بآسانی آن شیر جنگی بکشت

بهر سو که میراند شبرنگ را — ز خون لعل کرد آهنش سنگ را

بهر حمله کانگیخت از هر دری — بیفگند از روسیان لشکری

چو بر خون شتابنده شد نیش او — نیامد کس از بیم در پیش او

یکی حمله آتشین ساز داد — بچابک سواران عنان باز داد

قوله چنان الخ کام بکاف تازی یعنی اندرون دهان که همسایه زبان است یعنی چنان در آهن غرق بود که در بدن او غیر از کام ظاهر نمی شد ۱۲ منه قوله بجولانگری الخ جولان بفتح واو لفظ عربی است یعنی گردیدن تازیان بسکون واو استعمال کرده اند ۱۲ منه قوله از آن چابکیها ... [illegible]

سنگ لعل که سرخ باشد نمود ۱۲

یلی نامور بود طرطوس نام | بمردی برآورده در روس نام
چو سرخ اژدهائی به پیچیدگی | همه بر هلاکش بشنجیدگی
سوی هندی آمد چو سیلی بجوش | که از کوه در پستی آرد خروش
دران داوریهای بیگانگی | نمودند بسیار مردانگی
سرانجام روسی یکی حمله کرد | گران مرد هندی برآورد گرد
بپرداخت از خویش اندام را | چو می ریخت بر سنگ زد جام را
ز سر ترگ برداشت گفتا منم | هنربری کزینگونه صید افگنم
مرا مادر من که طرطوس خواند | بروسی زبان رستم روس خواند
ز میدان نخواهم شدن باز جای | مگر لشکری را در آرم ز پای
شه از کشتن هندی و زخم روس | به پیچید بر خود چو زلف عروس
بران بود کآرد عنان سوی جنگ | دگر بار در غرش آمد درنگ
چپ و راست میدید تا از سپاه | که خواهد شد از کینه در کینه خواه
روان کرد مرکب شتابنده | ز پولاد چون برق تابنده

دو رویه سیه پاس میداشتند	کس گرد خرگاه نگذاشتند

مصاف چهارم

چو خورشید برزد سر از کنج نیل	فروشست گردون قبار از نیل
دگر باره شیران نمودند شور	ز گوران همه دشت کردند گور
بغلغل در آمد جرس با درای	بجوشید خون از دم گرنای
بفریاد شیپور و آواز کوس	پدید آمد از سرخ گل سندروس
همان جو دره سوی میدان شتافت	که در خود یکی ذره سستی نیافت
دگر باره هندی چو شیر سیاه	در افگند خیلی بناورد گاه
بسی چابکی کرد با جو دره	نمیرفت بر زخم کاری سره
هم آخر در ابرو یکی چین فگند	سر جو دره بر سر زین فگند
بر آورد از افگندنش کام خویش	سپردش بغل ره انجام خویش
دلیرانه میگشت و میخواست مرد	تهی کرد جای از بسی هم نبرد

خورشید آویختن اول یعنی دریا و مراد از آن آسمان و دوم سوده که ازآن رنگ کنند ۱۲ منه قوله دگر باره شیران آه مراد از گوران جانوران وحشی که عبارت باشد از کشتگان و گور دوم یعنی قبر ۱۲ منه قوله بغلغل در آمد جرس آه بدانکه در علم کتب چه لغت و چه اشعار استادان جرس و درای ... مترادف ... فاما این بیت ... سوم ... ازین ... دگر ... ونحو ... صاحب ... درای ... نقل کرده ... ازینجا معلوم ... ست ۱۲ ... انجام ... آورده ... جهان انجام می یابد و آخر میشود ۱۲

یکی روس بد نام او جوده — که شیر از نهیبش بود آهو بره

درشت و تنومند و زور آزمای — به تنها عدوبند و لشکر گشای

بگردن لبسی خون در آویخته — بسی خون گردنکشان ریخته

گره بر دوال کمر کرد سخت — بچنگ دوالی روان کرد رخت

گشادند بر یکدگر تیغ تیز — که در بسته شد پایها را گریز

بسی ضرب شان رفت بر یکدگر — ز کار آگهی شان نشد کارگر

بر آورد روسی گرازنده تیغ — بر آن کوه فولاد زد بی دریغ

ز پولاد ترک اندر آمد بفرق — بدریای خون شد تن خسته غرق

از آن سستی اندام زخم آزمای — عنان بوزوی کرد و شد باز جای

فرود آمد از اسپ سر باز بست — دل شاه زان سر شکستن شکست

بفرزانه فرمود تا هم ز راه — کند نوشدارو بر آن زخم گاه

نوازش کند تا باهستگی — دوالی بر آساید از خستگی

بهر شب در سر آورد کحلی پرند — سر مه در آمد بشاهین کمند

حمایل یکی تیغ زهر آبدار ... کمندی چو زلف بتان تابدار

فرس را برافگنده برگستوان ... بزین اندر آمد چو کوهی روان

سوی دشمن آمد چنان تازه روی ... که طفل از دبستان درآید بکوی

جرم چون دران فرزینده دید ... دل از جنگ شیران شکیبنده دید

ولیکن نبودش سر بازگشت ... بناچار با مرگ وسازگشت

بگرد دوالی درآمد دلیر ... دوالک همی باخت با نره شیر

دوالی ز پیچیدن بدسگال ... بپیچید بر خویشتن چون دوال

بسی حرف در بازی اندوختند ... ز زحمت یکی حرف ناموختند

دوالی کمر بست چون شیر نر ... زدش ضربتی بر دوال کمر

گرازنده شد تیغ بی هیچ رنج ... دو نیمه شد آن کوه فولادسنج

برادر یکی داشت چون پیل مست ... بکین برادر میان را ببست

چو زخم دوال از دوالی چشید ... نه سوی رخت برادر کشید

بدینگونه آن کوه پولاد پشت ... بسی گرد لشکرشکن را بکشت

ازین سو کمر بسته گردی نکشی / برون از دخنیت چو تند آتشی

بکوشید و مردانگیها نمود / بشیری کجا کرده با شروه سود

چو خصمی قوی دید گردن کشاد / بیک ضربت او نیز گردن نهاد

جرم نامی از کوه لاکن چو کوه / درآمد کزو عالم آمد ستوه

یکی ترک زد آهنی بر سرش / که پیکار زیر بخیت از پیکرش

قبای زره بر تنش تا بدار / چو سیماب روشن چو سیم آبدار

بشروه درآمد چو شیر دمان / ز گفتن ندادش زمانی امان

چنان راند شمشیر بر شیر مرد / کزان شیر شرزه برآورد گرد

چو افتاد دشمن دران پای نغز / بسم سمندش بسائید مغز

بسی گردنان را ز گردنکشان / زد از سرد مهری چو چرخ بر نشان

دوالی چو دید آنچنان گردنی / نه گردی همانا که گردن زنی

بپیچید و پیرایهٔ جنگ خواست / بسیج شدن کرد در جنگ راست

تبارک برآورد روی آهنین / یکی ترک سفته ز پولاد چین

الانی سواری فرنجه بنام | هنرها نموده بشمشیر و جام
درآمد برآورده گرزی بدوش | که از دیدنش مغز را رفت هوش
هم این گرز خود را بکین برگشاد | همان تیر بر دوش تختی نهاد
[۱] دو تخت دری شد بهم تخت شان | دران در شد آویزش سخت شان
[۲] چو دانست الانی که در راه او | فروماند بی بخت بدخواه او
برآورد تختی وزد بر سرش | سرش را فرو ریخت بر پیکرش
چو فرق سر خصم در خون کشید | ازان سرکشی سر بگردون کشید
ز گردان ارمن یکی تند شیر | بگفتن قوی دل بمردی دلیر
ز شیران سبق برده شروه بنام | بهنگام جنگ آزمائی تمام
نهنگی دو تیغی برافراخته | به تیغ از نهنگان سر انداخته
برزم الانی روان کرد رخش | برافراخت از تیغ رخشان درخش
[۳] فرنجه چو دید آنچنان دست زور | سپر بر کتف دوخت چون پر مور
چنان زد بر و شروه شمشیر تیز | که گرد از قفس مرغ جانش گریز

[۱] قوله دو تخت دری شد بهم تخت شان — تخت پاره از چوبی و در دو قسم بود یکی دو تختی و دیگر یک تختی و لفظ در در مصرعهٔ دوم بمعنی باب است پس بنا برایهام تواند بود که گرزهای ایشان باهم مقابل بصورت دروازهٔ دو تختی بود و دران دروازه که عبارت است از پیوستن هر دو تخت بهم آویزش [illegible] ایشان بود والله اعلم ۱۲

[۲] قوله چو دانست الانی که [illegible] در راه او و در بعضی نسخ در راه او بجای او [illegible] [illegible] عبارت است [illegible] قوله [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ۱۲

[۳] [illegible] برو در موجب هلاکت اوست درین بیت اشارت بدانست که آن سپر باعث هلاکت فرنجه مذکور بود ۱۲

دو شمشیرزن درهم آویختند | ز هر سوی شمشیری انگیختند
سرانجام کوشش زریوند گرد | بیک زخم جان ستیزنده برد
چنین تا ز روسان گردون گرای | درآورد هفتاد تن را ز پای
براشفت قنطال زان شیرمند | که پای سپه دید زان کارکند
بپوشید جوشن برافراخت ترک | چو سرو یکه تیغش بود بار و برگ
درآمد بزین چون یکی اژدها | سر بارگی کرد بر وی رها
زریوند چون دید کامد هژبر | بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز | ز گرمی شده چون فلک گرم خیز
دو پره چو پرکار مرکز نورد | یکی دیر جنبش یکی زود گرد
بسی گرد بر گرد بر تاختند | بسی زخم چون آتش انداختند
نمیشد یکی بر یکی کامگار | ز پیشین درآمد بشب کارزار
هم آخر یکی تیغ زد شاه روس | بران شخص آراسته چون عروس
بیفگندش از زین بان رومی خاک | برآورد زان شیر شرزه هلاک

طرندی برآورد و باروس گفت | که خواهی همین لحظه در خاک خفت

زرویند ماز ندرانی منم | که بازی بود جنگ آهرمنم

چو روسی درو دید و در پیکرش | ز صفر انگشتن درآمد سرش

شد آگه که در کشتن ناوردا و | نباشد چنان مردمی مرد او

بیای مجهول ۱۲

عنان سوی لشکرگه خویش داد | هزیمت همی داد چون تند باد

رها کرد حربه سوار دلیر | پس پشت او پشت برکرده شیر

گریزنده را حربه خارید پشت | برون شد ز سینه سنان چارشت

ز تیزی که شد مرکبش بادپای | رساند آن تن سفته را باز جای

چو دیدند کان اژدهای نبرد | صلیبی کند صلب مردان مرد

برو خویش و بیگانه بشتافتند | صلیبی شده کشته یافتند

عنانها فروبسته شد پیش و پس | ز پرطاس و روسی نجنبید کس

چو لشکر شد از صبر کردن ستوه | برون رفت روسی چو یکپاره کوه

ز خویشان قنطال گوپال نام | که چون پلپتن کرد بروی خرام

زپیشین گمان تا نماز دگر — بمیدان نشد رزم ساز دگر

دگر باره خون در جگر جوش زد — قضا را قدر بر بناگوش زد

ز روسی درآمد سواری چو پیل — رخی چون بقم چشمهای چو نیل

برون خواست از رومیان هم نبرد — همی کرد مردی همی کشت مرد

بدینگونه خیلی بخون در کشید — تنی چند را جان ز تن بر کشید

ز بس کشتن مرد جنگ آزمای — نیامد کسی را سوی جنگ رای

چو روسی برومی بران دست یافت — ز گوپال خود پیل را پست یافت

همی کشت پولاد هندی بمشت — تنی چند رومی و چینی بکشت

چو بالای نیزه درازی گرفت — دران معرکه نیزه بازی گرفت

ز پهلوی لشکرگه شهریار — برون راند مرکب یکی شهسوار

نه اسپی عقابی بر انگیخته — نه تیغی نهنگی در آویخته

حریر تنش در قزاگند زرد — کلاهی ز پولاد چون لاجورد

بمیدان درآمد چو عفریت مست — یکی حربه چار پهلو بدست

شد یعنی قدر گفت بر قضا را که خواست تو چیست کرمن ظهور آرم ۱۲

مبارز طلب کرد چون پیل مست — کسی کآمد از پای پیلان برست

دلیران از و بد دلی یافتند — سر از پنجهٔ شیر برتافتند

پس از ساعتی تند شیر سیاه — برون آمد از پردهٔ قلبگاه

بر اسپ بخاری ببالای پیل — خروشان و جوشان تر از رود نیل

با یلاقی اهرمن روی گفت — که آمد برون آفتاب از نهفت

منم جام بر دست چون ساقیان — نه از باده از خون ایلاقیان

بگفت این و بر مرکب افشردران — برافراخت پولاد گرز گران

ز کوپال آن پیل جنگ آزمای — در آمد سر پیل پیکر ز پای

شد ایلاقی از گرز پولاد پست — ز طوفان خونش زمین گشت مست

سوار سرافرازتر زان گروه — بر آن کوه کین راند مانند کوه

بزخم دگر با زمین پست شد — چنین چند گردنکش از دست شد

سرانجام کار آن سر انداختن — غرورش بداد از سرافراختن

ز پود و درعان پولاد تیغ — بسی گشت و هم کشته شد ای دریغ

بآرامگه تافت هندی عنان
بخون و خوی آلوده سر تا میان

ملک چون چنان دید بنواختش
سزاوار خود خلعتی ساختش

فرود آمدند از دو جانب سپاه
بزرگان نشاندند بر پاسگاه

مصاف دوم

دگر روز کین ساقی صبح خیز
زمی کرد بر خاک یاقوت ریز

دو لشکر چو دریای آتش دهان
گشادند باز از کمینها کمان

دگرباره در کارزار آمدند
بشیر افگنی در شکار آمدند

درای جگرتاب و فریاد زنگ
ز سر مغز می برد و از روی رنگ

همان کوس رومی ز گرگینه چرم
نه دل بلکه پولاد را کرد نرم

زمین را ز شورش برافتاد بیخ
فگند آسمان نعل و خورشید میخ

برون رفت ز ایلاقیان سرکشی
سواری فشاننده چون آتشی

ز سر تا قدم زیر آهن نهان
بسختی و آهن دلی چون جهان

دگر رومیی رفت و هم خاک دید — که پرطاس را سخت چالاک دید

چنین تا بمقدار هفتاد مرد — به تیغ آمد از رومیان در نبرد

ملکزاده بود هندی بنام — بسی سر بریده بهندی حسام

بران گرگ درنده چون شیر مست — برآشفت پولاد هندی بدست

بسی حمله کردند جنگ آزمای — بسر بخت کس در نیامد ز پای

ملکزاده هندی چو شد سخت کوش — برآورد شمشیر هندی بدوش

چنان راند برنده الماس را — که سر در شکم افگند پرطاس را

ز روسی یکی شیر شوریده سر — بگردون درآورده روسی سپر

درآمد بناورد چالش کنان — بنخوت مخالف سگالش کنان

ز هندی چنان هندیی خورد باز — ز روسی سر گشته زد بی نیاز

چنین روسی دیگر آمد بخشم — هم افتاد تا بر هم آرند چشم

چنین چند را کشت تا نیمروز — چو آهوی پی کرده را تند یوز

فروبسته شد روسیان زان غس — نیامد دگر سوی پیکار کس

مبارز طلب کرد و جولان نمود | بنام آوری خویشتن را ستود
که پرطاسیان را درین خام چرم | بپرطاسی من شود پشت گرم
چو تندی کنم تندری گوهرم | چو آیم برزم اژدها پیکرم
پلنگان درم بر سر کوهسار | نهنگان خورم بر لب جویبار
چو شیران بپرخاش خو کرده ام | نه چون روبهان نبه پرورده ام
درشتم بچنگال و سختم بزور | بحمله درم پهلوی نره گور
همه خون خام ست نوشیدنم | همه چرم خامست پوشیدنم
سنانم ز پهلو در آید بناف | دروغی نمیگویم اینک مصاف
بیاید یکی لشکر از چین و روم | که آتش فروزنده گردد ز موم
ببخشاد یزدان بدان رهنمون | که بخشایش آرد بمن وز خون
ز قلب ملک پیش آن تند باز | برون رفت جوشن دری ترکتاز
بپرخاش گردان کشادند چنگ | دران پویه گردند بختی درنگ
ز شمشیر پرطاسی خشمناک | جوانمرد رومی در آمد بخاک

بجنگ عادت کرده ام ۱۲

ز نیزه نیستان شده روی خاک | ز گوپالها کوه گشته مغاک
سنان بر سر موی بازی کنان | بخون روی دشمن نمازی کنان
ز غریدن شیر در چرم گرگ | شده فتنه خرد را سر بزرگ
سنان چشمه خون گشاده ز سنگ | بر ورسته صد بیشه تیر خدنگ
نهنگان شمشیر جوشن گداز | بگردان کشی کرد گردن دراز
گشاده بخار از تن کوه ورز | زمین را فتاده بر اندام لرز
ز غوغا بر آوردن خیل روس | رگاور شده زیر شیران شموس
نیرزید با کمترین روسیی | فلاطون آنجا فلاطوسیی
همان رومی رایت افراخته | ز هندی در آب آتش انداخته
گلوی هوا در کشید ای شگفت | بضیق النفس کام گیتی گرفت
نه پوینده را بر زمین پای بود | نه پرنده را بر هوا جای بود
ز روسی بر آمد بناوردگاه | یکی شیر برطاس روئین کلاه
چو کوهی روان گشته بر پشت باد | عجب بین که بر باد کوه ایستاد

شه پیلتن با هزاران امید — کمر بست بر پشت پیل سفید

ز دیگر طرف سرخ رویان روس — فروزنده چون قبله گاه مجوس

بخزرانیان راست آراسته — ز چپ بانگ برطاس برخاسته

الانی ز پس ایسوئی بر جناح — سر انداختن کرد بر خود مباح

تقلب اندرون روسی کینه جوی — ز مهر سکندر شده سینه شوی

دراهای روسی درآمد بجوش — چو هندوی بیمار بر زد خروش

سپاه از دو جانب صف آراسته — زمین آسمان وار برخاسته

ز غریدن کوس گردون شگاف — زمین را برافگند پیچش بناف

همان نای ترکی برآورده شور — ببازوی ترکان درآورده زور

صهیل زمین سنبه تازیان — بماهی رسانده زمین از زیان

لکدکوبه گرزهٔ هفت جوش — برآورده از گاو گردون خروش

یلارک بکاورسه نقره گون — ز مهره برآورده کاورس خون

خدنگ سه پر کرده زاهن گزار — چو مرغ دو پر بر سر مرغزار

زمین فرش سیفور چون در نوشت | برآورد سر صبح با تیغ و طشت

بدان تیغ کز طشت بنمود تاب | سر افگنده تیغ گشت آفتاب

برون آمد از پردهٔ تیره میغ | ز هر تیغ گویی یکی کوه تیغ

دو لشکر نگویم دو دریای خون | به بسیاری از آب دریا فزون

تدبیر خون ریختن تاختند | بهم تیغ و رایت برافراختند

بعرض و میدان در ان تنگجای | فشردند چون کوه پولاد پای

دران معرکه عارض رزمگاه | برآراست لشکر بفرمان شاه

ز پولادپوشان الماس تیغ | بخورشید روشن درآورد میغ

جداگانه از موکب هر گروه | حصاری برآورد مانند کوه

دو والی و گردان ایران زمین | سوی میمنه گرم کردند کین

قدرخان و فغفوریان یکسره | علم بر کشیدند بر میسره

جناح از خدنگ غلامان خاص | زده پره بر گشتن بتقصاص

به پیش اندرون پیل پولادپوش | پس او دلیران تند زخروش

نگهبان لشکر برون از قیاس — نشستند بر رهگذرهای پاس

شب تیره بی پاس نگذاشتند — ز شب تا سحر پاس میداشتند

بیا ساقی آن زیبق تافته — بشنگرف کاری عمل یافته

بده تا در ایوان بارش برم — چو شنگرف سوده بکارش برم

مصاف کردن سکندر با روسیان

بیارای جهاندیده دهقان پیر — سخنهای پرورده و دلپذیر

که چون خسرو از چین درآمد بروس — کجا بردش آن سبز خنگ شموس

دگربار چرخش چه بازی نمود — جهانش چه نیرنگ سازی نمود

گزارنده صراف جوهر فروش — سخن را بجوهر برآمود گوش

که رومی چو آشفتن روس دید — جهان را چو پرکنده طاوس دید

بفرمان شه رایت افراختند — در آن پهن صحرا وطن ساختند

شب تیره پهلو به بستر نبرد — بطالع پژوهی ستاره شمرد

یکی بانگ زد رو به چاره ساز — که بند از دهان سگان کرد باز

سگان وه آواز برداشتند — که روباه را گرگ پنداشتند

ز بانگ سگان کام از دور دست — رمیدند گرگان و روباه رست

سگالنده کاروان وقت کار — ز دشمن بدشمن شو ز رستگار

اگر چه مرا با چنین برگ و ساز — بهم پشتی کس نباید نیاز

در چاره بر چاره گر بسته نیست — همه کار با تیغ پیوسته نیست

سران سپه سر کشیدند پیش — که ریزیم در پای تو خون خویش

نبودیم زین پیش سست کوش — کنون گرمتر زان برآریم جوش

هم از بهر مردی هم از بهر مال — بکوشیم تا جو بود در جوال

سپه را چو دل داد خسرو بسی — که بیدل نباید که باشد کسی

سپه را ز دل دادن خسروی — دل و پشتشان گشت یکسر قوی

در اندیشه میبود تا وقت شام — که فردا چه سازیم از تیغ و جام

چو از تیره شب و ز روشن نهفت — طلایه برون رفت و جاسوس خفت

بلیدیلکه با کید پرداختم | بپای خود ویش چون درانداختم

چو با لشکر فور کردم نبرد | زمردانگی فور کافور خورد

کمانم چو برزد برابرو گره | شه چین کمان را فرو کرد زه

هم از جنگ روسم نباشد شکوه | که بسیار سیلاب ریزد ز کوه

ز کوه خزر تا بدریای چین | همه ترک بر ترک بستم زمین

اگرچه نشد ترک با روم خویش | هم از روسیان کینه با روس بیش

به پیکار ترکان این مرحله | توان ریخت بر پای روس آبله

بسا زهر کو در تن آرد شکست | ز زهری دگر با بدیش باز رست

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که از گرگ روباه گیر | ببانگ سگان رست روباه پیر

دو گرگ جوان تخم کین کاشتند | پی روبه پیر برداشتند

دهی بود در وی سگان سترگ | همه تشنه خون روباه و گرگ

قدرخان ز چین گورخان از ختن / رئیس ازهد این ولید از یمن

دو والی ز انجاز و هندی زری / قباد صطرخی ز خویشان کی

زریوند گیلی ز مازندران / نیا ویل از کشور خاوران

سهیل از خراسان و قوم ازعرق / بریسال ارمن بدین اتفاق

زیونان و افرنجه و مصر و شام / بچندانکه از گفتن آید تمام

جهاندار کرد از غم آزادشان / بدلگرمی امیدها دادشان

چنین گفت کین لشکر جنگجوی / به پیکار شیران نگردند خوی

بدزدی و سالوسی و رهزنی / نمایند مردی و مرد افگنی

و دوستی ندیدند شمشیر کس / همه ناچخ و نیزه از پیش و پس

سلاحی و سازی ندارند چست / زبی آلتان جنگ ناید درست

برهنه تنی چند را در مصاف / چه باشد بریدن ز سر تا بناف

بجوشن تیغ گیرم بجنبم ز جای / فرو بندم البرز را دست و پای

من آن دور گیرم که دارای گرد / زمین جا همی بر دو جان هم نبرد

گر افتد بر ایشان سر سوزنی — دهن را گشایند چون روزنی
بتاریخ و تقویم جنگ آورند — مهی در حساب درنگ آورند
نه آن لشکرند اینکه روز نبرد — ز خسته کلوخی بر آرند گرد
چو ما حمله سازیم یکره بجای — بیک حمله ماندارند پای
چو روسان سختی کش سخت مغز — فریبی شنیدند زانگونه نغز
نهادند سرها که تا زنده ایم — بدین عهد و پیمان سرافگنده ایم
بکوشیم کوشیدن چون نهنگ — نمائیم زین گلستان بوی ننگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم — بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو دست از عنان سوی خنجر کشیم — بد اندیش را دام در سر کشیم
چو روسی سپه را دل گرم دید — ز نیروی خود کوه را نرم دید
بلشکرگه آمد تدبیر جنگ — ز دل برد زنگار وز تیغ زنگ
ز دیگر طرف شاه لشکر شکن — تدبیر بنشست با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه — نشستند چون اختران گرد ماه

له قوله گر افتد بر ایشان سر سوزنی آه یعنی اگر بر ایشان سر سوزن برسد از نهایت جبن دهان را مانند روزن دیوار با آه و زاری گشایند و فریاد کنند ۱۲

اگر دیدمی این غنیمت بخواب | دهانم شدی زین حلاوت پر آب

یکی نیست زین جمله بی تاج زر | بدریا نیابیم چندان گهر

گر این دستگه را بدست آوریم | بر اقلیم عالم شکست آوریم

جهان را بگیریم و شاهی کنیم | همه سال صاحب کلاهی کنیم

پس آنگه فرس راند بالای کوه | تنی چند با او شده همگروه

بانگشت بنمود کاینک ز دور | بهان در جهان نازنینند و حور

درو درگه از گوهر و گنج پر | بجای سنان و زره لعل و در

همه زین زرین یاقوت کار | کفل پوشهای جواهر نگار

کلاه مرصع بر افراشته | قبا تا کف پای بگذاشته

همه فرش دیبای شعری حریر | نه در دست نیزه نه در جعبه تیر

همه عنبرین خال و خلخال پوش | سر زلف پیچیده بالای گوش

سر و پای در زیور خسروی | نه پای دونده نه دست قوی

بدان سست پایان پیچیده دست | سکندر چه لشکر تواند شکست

خروشان و نعره زنان هر زمان　　که از بانگ او پیر گردد جوان

سپاهی بچندانکه لشکر شناس　　باندازهٔ آن رساند قیاس

چو عارض شمر دانچه در پیش بود　　زنهصد هزارش عدد بیش بود

فرود آمدند از سر راه دور　　که فرسنگ از لشکر شاه دور

بلشکر چنین گفت قنطال روس　　که مردافگنان زانچه باک از عروس

چنین لشکر خوب نادیده رنج　　همه سربسر کاروانهای گنج

کجا پای دارند با روسیان　　چنین نازنینان و ناموسیان

همه گوهرین ساخت زرین ستام　　بلورین طبق بلکه بیجاده جام

همه کارشان شرب و آتشگری　　نگشته شبی گرد چالشگری

شبانگه ببوی خوش انگیختن　　سحرگه بشربت در آمیختن

جگر خوردن آیین روسان بود　　می و نقل کار عروسان بود

ز رومی و چینی نیاید نبرد　　همه خز و دیبا بود سرخ و زرد

خدا داد ما را چنین دستگاه　　خدا داد را چون توان بست راه

کمند افگنانی که چون تند شیر | درآرند سرهای پیلان بزیر

غلامان چینی که در دار و گیر | بموئی جهانند صد چوبه تیر

سکندر نه تند اژدهای است این | جهان را ستمگر بلای است این

نه لشکر یکی کوه با وی روان | که در زیر او شد زمین ناتوان

ز پیلان دو صد پیل پولادپوش | که آرند خون زمین را بجوش

یکی دشت پر پیل و پر پیلتن | همه کشور آشوب و لشکر شکن

چو قنطال روسی که سالار بود | شد آگه که گردون بدین کار بود

یکی لشکر انگیخت از هفت روس | بکردار هر هفت کرده عروس

ز برطاس و آلان و خزران گروه | برانگیخت سیلی چو دریا و کوه

ز ایسو زمین تا بخفچاق دشت | زمین را به تیغ و زره در نوشت

با آهن شده غرق جمله سپاه | نهاده بسر بر ز آهن کلاه

سپر در سپر جمله آورده روی | گشاده نه یک جای یکتار موی

یلان جمله چون شیر غران دلیر | ز هر یک یکی پیل آورده زیر

به پیروزی آن نقش درخواسته چو پیروزه نقشی شد آراسته

ز خوبی چنان ساختش نقشبند که بر لعبت نقش ترکان پرند

چو پیکر برانگیخت پیکرنمای شه از پیش پیکر تهی کرد جای

بهر جا که میرفت میریخت گنج بامید راحت همی برد رنج

بهر هفته منزلی چند راند بهر منزلی هفته چند ماند

چو منزل درآمد ببدخواه تنگ هژبران بکین تیز کردند چنگ

فراخی گهی بود نزدیک آب فرود آمد آنجا بهنگام خواب

دران مرغزار از ملک تا سپاه برآسوده گشتند زآسیب را

چو انجم برآراست لشکرگهی کشیده بگردون درودرگهی

جهان را ز رایت چو طاوس کرد سراپرده را در سوی روس کرد

بروسی خبر شد که دارای روم درآورد لشکر بدان مرز و بوم

سپاهی که اندیشه را پی کند چو بر که زند کوه را خوی کند

دلیران شمشیرزن بیشما بمردم گرائی چو پیچیده ما

عقابان در آیند ز اوج بلند — نمانند یکموی زان گوسفند

ز بیم عقابان پولاد چنگ — نگردد کسی گرد آن خاره سنگ

صنم بین که آن شش پچ واز کرد — که گاهی گره بست و گه باز کرد

بیا ساقی آن بکر پوشیده رو — بمن ده گرش هست پروای شوی

کنم دست شوئی بپاک از پلید — ببکر اینچنین دست باید کشید

لشکر کشیدن سکندر از راه خفچاق بر روس

دگر باره بلبل بباغ آمده است — پری پیش روشن چراغ آمده است

خیالم پری پیکری میکند — مرا چون خیال پری میکند

ازین کان تاریک آهن ستی — گهر بین که آرم بدین روشنی

هزار آفرین باد بر زیرکان — که روشن زر آرند از تیره کان

گزارندهٔ شرح این داستان — گزارش چنین کرد بر مرزبان

که چون شاه عالم بدانای روم — بشمشیر تا سازد از سنگ موم

ببر گرچه ستمند شکیبن ولید | انگیشتان زین سبب مانده اند
برین سنگشان بگذرد دشتشان | از وزرهم گرد و دل سخت شان
که ز دی بدین سختی از خاره سنگ | چو خود رای پوشند ناهم و ننگ
روا باشد ار با چشیم ردی | ز بیداد و بیگانه و شرم شست
دگر نسبتی کاسمانیست آن | انکو بزکه رمزی نهانیست آن
بیا مردی این طلسم بلند | بدین ریشها بسته شد روی بند
هنوز آن طلسم برانگیخته | زران دشت مانده ست ناریخته
یکی بیشه در گردش از چوب تیر | چو باشد گیا بر لب آبگیر
ز پرهای تیر عقاب انگنش | عقابان فرو شد بپیرامنش
همان خیل خفچاق کانجا رسید | دو تا پیش این نقش کیمیا رسید
زره گر پیاده رسد گر سوار | پرستش کنندش پرستنده‌وار
سوار ار بپرداند فرس پیش او | نهد تیری از جعبه در پیش او
پیاده که آنجا رساند کلاه | گزند بپیش او گه ستمند بلا

طلسمی برانگیزم از ناف دشت — که افسانه سازند زان سرگذشت

بران زن که در روی او بنگرد — بجز روی پوشیده زو نگذرد

بشرطی که شاه آرد اینجا نشست — وزو هر چه خواهیم آرد بدست

شه از نیک و بد هر چه فرزانه خواست — بزور و به زر یک بیک کرد راست

جهاندیده دانا به نیک اختری — درآمد به تدبیر صنعتگری

نوآیین عروسی درآن جلوه گاه — برانگیخت از خاره سنگی سیاه

برو چادری از رخام سپید — چو برگ سمن بر سر مشک بید

بران زن که دیدی درآزرم او — شدی روی پوشیده از شرم او

درآوردی از شرم چادر بروی — نهان کرده رخسار و پوشیده موی

ازان روز خفچاق رخساره بست — که چون رنگرزان نقش بر خاره بست

نگارنده را گفت شه کین نگار — درین سنگدل قوم چون کرد کار

که فرمان ما را ندادند گوش — درین سنگ بینند و یابند هوش

خبر داد دانای بیدار بخت — که خفچاق را دل چو سنگست سخت

وگر شاه را باید از ما درشت ... چرا بایدش دیده در روی پشت

عروسان ما را بس است این جمال ... که با جمله کس ندارند کار

ببرقع مکن روی این خلق ریش ... تو شو برقع انداز بر چشم خویش

کسی کو کشد دیده را از آفتاب ... نه در ماه بیند نه در آفتاب

جهاندار گر نیک فرمان دهد ... ز ما هر که خواهد برو جان دهد

بلی شاه را جمله فرمان بریم ... ولیکن ز آیین خود نگذریم

چو بشنید شاه آن زبان آوری ... زبون شد زبانش در آن داوری

حقیقت شد او را که با آن گروه ... نصیحت نمودن ندارد شکوه

بفرزانه آن قصه را گفت باز ... وزو چاره خواست از چاره ساز

که این خوبرویان زنجیر موی ... در پیش کس نپوشند روی

وبال است ازین چشم بیگانه را ... چه از دیدن شمع پروانه را

چه سازیم تا نرم خوئی کنند ... ز بیگانه پوشیده روئی کنند

چنین داد پاسخ فراست شناس ... که فرمان شه را پذیریم سپاس

قوله وگر شاه را باید از ما درشت دیگر بواو است نه بدال چنانچه خان آرزو نوشته [illegible]

پری پیکران دید چون سیم ناب ... سپاهی همه تشنه ایشان چو آب

زمحتاجی لشکر اندیشه کرد ... که زن زن بود بیگمان مرد مرد

یکی روز همت بدان کار داد ... بزرگان خفچاق را بار داد

پس آنگاه شاهانه بنواختشان ... بتشریف خود سر برافراختشان

به پیران خفچاق پوشیده گفت ... که زن روی پوشیده به در نهفت

زنی کو نماید به بیگانه روی ... ندارد شکوه خود و شرم شوی

اگر زن خود از سنگ و آهن بود ... چو زن نام دارد همان زن بود

چو آن دشتبانان شوریده راه ... شنیدند یک یک سخنهای شاه

سر از حکم آن داوری تافتند ... که آیین خود را چنان یافتند

بتسلیم گفتند ما بنده ایم ... بمیثاق خسرو شتابنده ایم

ولی روی بستن ز میثاق نیست ... که این خصلت آیین خفچاق نیست

گر آیین تو روی بربستن است ... در آیین ما چشم دربستن است

چو در روی بیگانه نادیده به ... جنایت نه بر روی بر دیده به

ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند | وز انجا سوی دشت خوارزم راند
سیاهی چو دریا پس پشت او | حساب بیابان در انگشت او
بیابان خوارزم را در نوشت | ز جیحون در آمد ببابل گذشت
بدان تا کند عالم از روس پاک | قرارش نبود در آب و خاک
دران تاختن دیده بیخواب کرد | گذر بر بیابان سقلاب کرد
بیابان پر از خیل خفچاق دید | درو لعبتان سمن ساق دید
بچهره چو آتش بعارض چو آب | فروزان تر از ماه و از آفتاب
همه تنگ چشمان مردم فریب | فرشته ز دیدارشان ناشکیب
نقابی نه بر صفحه روی شان | نه باک از برادر نه از شوی شان
سیاهی عرب پیشه و تنگ تاب | چو دیدند روی چنان بی نقاب
ز تاب جوانی بجوش آمدند | دران داوری سخت کوش آمدند
کس از بیم شه ترکتازی نکرد | بآن لعبتان دستبازی نکرد
چو شه دید خوبان آن راه را | نه خوب آمد آن قاعده شاه را

بیا ساقی آن باده در دست گیر | که از خوردنش نیست کس را گزیر
نه باده جگر گوشهٔ آفتاب | که هم آتش آمد بگوهر هم آب

آمدن سکندر بدشت خفچاق

دو پروانه بینیم درین طوقگاه | یکی روسپیدست و دیگر سیاه
نگردند پروانهٔ شمع کس | که پروانهٔ ما نخوانند و بس
فروغ از چراغی ده این خانه را | که سازد کباب این دو پروانه را
گزارش کن فرش این سبز باغ | چنین برفروزد چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس | خبرهای ناخوش ز تاراج روس
نخفت آن شب از عزم کین ساختن | ز هر گونه رایی برانداختن
که جنبش درین کار چون آورم | کزین عقده خود را برون آورم
دگر روز کین بوریا ده رنگ | ز پهلوی شبدیز بگشاد تنگ
سکندر بران خنگ ختلی نشست | که چون باد برخاست چون آب جست

همه پرده را باز جای آوریم ‌ ‌ نشاننده را زیر پای آوریم

نمائیم نوشابه را زیر بند ‌ ‌ چو وقت آید از نی برآریم قند

گر آن سیم در سنگ شد جایگیر ‌ ‌ برون آورمش چو موی از خمیر

بیچاره گشاده شود کار سخت ‌ ‌ بمدت شگوفه بهار از درخت

بسختی در از چاه دل بر مگیر ‌ ‌ که گردد زمان تا زمان چرخ پیر

درین ره چو بر داشتم برگ و زاد ‌ ‌ صبوری کنم تا برآید مراد

ز کوه گران تا بدریای ژرف ‌ ‌ باهستگی کار گردد شگرف

مرا سوی ملک عجم بود رای ‌ ‌ که سازم درین مملکت چند جای

چو زین داستانم رسید آگهی ‌ ‌ به از تخت من باشد از من تهی

بجنبش گرانیده شد رخت من ‌ ‌ سر زین من بس بود تخت من

نخسپم نیاسایم از هیچ راه ‌ ‌ مگر کینه بستانم از کینه خواه

دوالی چو دید آن پذیرفتگی ‌ ‌ بر آسود از خشم و آشفتگی

بلب خاک را عنبر آلود کرد ‌ ‌ زمین را به چهره زراندود کرد

فرو برد سر تیره وحشتناک | دران تیرگی گشت آشوبناک

بفریاد جو گفت فرمان تراست | مرا در دل است آنچه در جان تراست

ازین گفت به باشد ار بگذری | تو گفتی و باقی ز من بنگری

به بینی که سر چون براه آورم | چه سرها ز چنبر بچاه آورم

برآرم سگان را بشور افگنی | که با شیر بازیست گور افگنی

چه دلهای مردان برآرم ز هوش | چه خونهای شیران درآرم بجوش

نه برطاس مانم نه روسی بجای | سر دهر دورا سپرم زیر پای

اگر روس و مصر است نیلش کنم | سراسیمه در پای پیلش کنم

برافرازم از روس اورنگ را | در آتش نشانم همه سنگ را

نه در غار و کوه اژدهای هلم | نه از بهر دار و گیای هلم

گر این کین نخواهم ز شیران روس | سگم من نه اسکندر فیلقوس

و گر گرگ و برطاس را نشکرم | ز برطاسی و روس روبه ترم

گر از گردش چرخ باشد امان | نخواهیم کین خود از بدگمان

من اینجا بخدمت شدم سربلند / زن و بچه آنجا بزندان و بند

اگر داد بستاند از خصم شاه / خدا یا دیاری ده و داد خواه

ببینی که روسی درین سال چند / بروم و بار من رساند گزند

چو زینگونه بر گنج ره یافتند / نمانند ز انسان که بشتافتند

همه رهزنانند چون گرگ و شیر / بخونان دلیرند و بر خون دلیر

ستانند کشور گشایند شهر / که خاقان خلق اند و دونان دهر

ز روسی[له] بجوید کسی مردمی / که جز گوهری نیست شان آدمی

اگر بر خری[۲] بار گوهر بود / بگو هر چه بینی همان خر بود

چو ره یافتند آن حریفان بگنج / بسی بوم ها را رسانند رنج

به بیداد کردن بر آرند بال / ز بازارگانان ستانند مال

خلل چون در ان مرز و بوم آورند / طمع در خراسان و روم آورند

بشورید شاهنشه از گفت او / ز بیداد بر خانه و جفت او

پریشان شد از بهر نوشابه نیز / که بر شاه بود آن ولایت عزیز

له قوله ز روسی بجوید کسی مردمی آدمیت در گوهری نمود فاست ونجیبان درآدمی حاصل یعنی آنکه از روسی جستن مردمی ای تهذیب اخلاق وغیره دستور نیست چرا که بجز گوهر دار بودن آدمیت و نیست بودن بهره او نیست

۲ اگر بر خری بار ... یعنی ... خلاصه ... بودن آن ... و ... آن ... حقیقت ... بود

کس آمد گزان ملک آراسته / خلالی نماند از همه خواسته

ستیزنده روسی ز آلان و گرگ / شب خونی آورد همچون تگرگ

بدربند آن ناحیت ره نیافت / بقرواطها سوی دریا شتافت

خروجی نه بر وجه اندازه کرد / دران بقعه کین کهن تازه کرد

بتاراج بر زآن بر و بوم را / که ره بسته باد آن پی شوم را

بجز کشتگانی که نتوان شمرد / خرابی بسی کرد و بسیار برد

درانجا ز آگنده خوردی نبود / همان در خزینه نوردی نبود

ز گنجینه ما تهی کرد رخت / وراز درج پر بود دیبا ز تخت

همان ملک ودع بر انداختند / یکی شهر پر گنج پرداختند

بتاراج بردند نوشابه را / شکستند بر سنگ قرابه را

ز خیدان عروسان که دیدی بپای / نماندند یک نازنین ابجای

همه شهر و کشور بهم بر زدند / ده و دوده را آتش اندر زدند

اگر من دران داوری بودمی / ازین یاوه گشتن برآسودمی

شبی برای آن زد که فردا ز جای | چو باد آورد پای بر باد پای
هوای وطن در دل آسان کند | هوای نشاط خراسان کند
زمین عجم زیر پای آورد | سوی ملک اصطخر جای آورد
جهان را برافروزد از رنگ خویش | بلندی درآرد به اورنگ خویش
بدان ملک نوش آفرین بگذرد | بدو نیک آن مملکت بنگرد
نماید که ترتیب آنو کنند | بسیج زمین بوس خسرو کنند
کند تازه نان پاره هر کسی | در آن پاره سازد نوازش بسی
بنوا هندگان ارمغانی دهد | جهان را ز نو زندگانی دهد
درین پرده میرفتش اندیشه | ندارند شاهان چنین پیشه
دو والی که سالار انجاز بود | به نیروی شه گردن افراز بود
دو والی کمر بست بر حکم شاه | بسی گرد آفاق پیمود راه
بنالید مانند کوس از دوال | درآمد بر شاه نیکی سگال
که فریاد شاها ز بیداد روس | که از مهد انجاز بستد عروس

فرستاد هر کس بسی مال و گنج ‏ بدرگاه شاه از پی پای رنج

بیا ساقی امشب همی کن شتاب ‏ که با درد سر واجب آمد گلاب

می‌ای کاب در روی کار آورد ‏ نه آن می که در سر خمار آورد

آگاهی سکندر از تاختن روس بملک بردع و بردن نوشابه

جهانگرد را در جهان تاختن ‏ خوش آمد سفر در سفر ساختن

بهر کشوری دیدن آرایشی ‏ بهر منزلی کردن آسایشی

ز پوشیدگیها خبر داشتن ‏ ز نادیدها بهره بر داشتن

ولیکن چو بینی سر انجام کار ‏ بشهر خود است آدمی شهریار

فرو ماندن شهر خود با خسان ‏ به از شهریاری بشهر کسان

بشهر کسان گرچه باشد بهی ‏ دل از مهر خانه نباشد تهی

سکندر بآن کامگاری که بود ‏ همه میل بر شهر خود می نمود

اگرچه ولایت ز حد بیش داشت ‏ هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت

جهانجوی را ترک پدرود کرد | با آب مژه روی را رود کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد | ز صحرا بجیحون رسانید گرد
چو آمد بنزدیک آن ژرف رود | بفرمود تا لشکر آید فرود
بران عرصه جای دل افروز دید | نشستن بدانجای پیروز دید
طناب سراپرده خسروی | کشیدند و شد میخ و مرکز قوی
ز بس نوبتیهای گوهرنگار | چو باغ ارم گشته جیحون کنار
چو شه کشور ماوراء النهر دید | جهانی نگویم که یک شهر دید
از ان مال کز چین بجنگ آمدش | بسی داد کانجا درنگ آمدش
بناهای ویرانه آباد کرد | بسی شهر نیز بنیاد کرد
سمرقند را کادمی شاد ازوست | شنیده چنین شد که بنیاد ازوست
خبر گرم شد در خراسان و روم | که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم
بهر شهری از شادی فتح شاه | بشارت رسان بر گشادند راه
بشکرانه رایت برافراشتند | بهر خانه خرمی ساختند

جای است لفظ شنیده چنین شد والست در روایت اول موجه معلوم میشود والله اعلم ۱۲

ز لشکر که عرضش بفرسنگ بود | بیابان بنخجیر بر تنگ بود
ز صحرای چین تا بدریای خند | زمین بر زمین بود زیر پرند
سپه چون درآمد بعرض شمار | گزیده درو بود پانصد هزار
پس و پیش ترکان طاوس رنگ | چپ و راست شیران پولاد چنگ
بقلب اندرون شاه دریاشکوه | سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
بنخجر پیل زوران آهن کلاه | چهل پیل جنگی پس پشت شاه
هزار و چهل تخت پهلوی | روان در پی رایت خسروی
کمرهای زر بر غلامان خاص | چو بر شوشهٔ نقره زر خلاص
وشاقان تخ بسته چون آب سیل | ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته بر گرد شاه | که آسان از ایشان شود رنج راه
خرامان شده خسرو خسروان | طرفدار چین در رکابش دوان
شهنشه چو بنوشت تخت زمین | اشارت چنان شد بخاقان چین
که گرد و سوی خانهٔ خویش باز | باقلیم ترکان کند ترکتاز

سحرگه چو طاوس مشرق خرام — برون زد سر از طاق پیروزه فام

دگرباره شه باده بر کف نهاد — برامش در بارگه بر گشاد

بسر برد روزی دو در لهو و ناز — برود و می و باده دلنواز

بشادی همی بود در روز دی — دگرباره شد گردش تیزپی

سوی بازگشتن بسیچید کار — بگردندگی گشت چون روزگار

پریچهره ترکی که خاقان چین — بشه داد تا داردش نازنین

ازانجا که شه را نیامد پسند — چو سایه پس پرده شد شهربند

برافروخت آن ماه چون آفتاب — فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب

بزندان سرای کنیزان شاه — همی بود چون سایه در زیر چاه

یکی روز کین چرخ چوگان پرست — ز شب بازی آورد گوئی بدست

سکندر که از خسروان گوی برد — عنان را چو چوگان بنی خود سپرد

درآمد بطیاره کوه کن — فرس پیل بالا و شه پیلتن

علم بر کشیدند گردنکشان — پدید آمد از روز محشر نشان

آن نازنین وگلاب اشک و نرگس چشم ۱۲

یکی خوبروئی و زیبندگی | که هست آیتی در فریبندگی

دوم زورمندی بوقت نبرد | نه پیچد عنان را ز مردان مرد

سه دیگر خوش آوازی و بانگ رود | که از زهره خوشتر سراید سرود

چو آواز او برکشد زیر و زار | نجنبد ز آواز او مرغ و مار

جهانجوی را زان دلارام چیست | خوش آوازی و خوبی آمد درست

حدیث دلیری و مردانگی | پذیرفته بود آن ز فرزانگی

سمن نازک و خار محکم بود | که مردانگی در زنان کم بود

زن سیمتن گرچه روئین تن است | ز مردی چه لافد که زن هم زن است

اگر ماهی از سنگ خارا بود | شکار نهنگان دریا بود

ز کاغذ نشاید سپر ساختن | پس آنگه بآب اندر انداختن

گرانداشت آن نکته را شهریار | زنان را بمردی ندید استوار

پذیرفتش و حلقه در گوش کرد | چو پذرفت نامش فراموش کرد

چو آن پیشکشها پذیرفت شاه | شد از خوان خاقان سوی خوابگاه

ز سیمین سخن گوی انگیخته | بر و طوقی از غبغب آویخته
بدان طوق و گوی آن بت مهرجوی | زمه طوق بردی ز خورشید گوی
ز ابرو کمان کرده از غمزه تیر | به تیر و کمان کرده صد دل اسیر
چو می روی از لطف اندام وی | ز حلقش پدید آمدی رنگ می
هزار آفرین بر چنان دایه‌ئی | که پرورد زانسان گرانمایه‌ئی
نزد و برکس از تنگ چشمی نظر | ز چشمش دهانش بسی تنگ تر
تو گفتی که خود نیست او را دهان | همان نام او هست اندر جهان
رساننده تحفه ارجمند | بتعریف آن تحفه شد سربلند
که این مرغ و این بارگی وین کنیز | عزیزند و بر شاه بادا عزیز
بر کس بر چنین خنگ جنگی نشست | نه مرغی چنین آید آسان بدست
بگفتن چه حاجت که هنگام کار | هنرهای خود را کنند آشکار
کنیزی پریروی هم خوار نیست | که در خوبروئی کسش یار نیست
سه خصلت درو یاور آورده است | که آنرا چهارم نیاید بدست

قوله بدان طوق و گوی آن یعنی آن طوق بردن و گوی بردن سبقت نمودن ۱۲
قوله نزد و برکس آه ظاهر اراداز تنگ چشمی کم نگاهست خوا برابودو نظر زدن یعنی نظر کردن ۱۲
قوله تو گفتی که خود نیست او را دهان آه اندر جهان یعنی گویا که دهان نبوده و جز نام او در جهان نیست ۱۲
قوله کنیزی پریروی آه ... کسش یار نیست ...
قوله سه خصلت درو یاور آورده است یعنی ... سه خصلت چهارم ... ۱۲

بسی خون گرو کرد در گردنش | عقابین چنگی عقاب افگنش
جگرهای سیمرغ در تاختن | شکارش همه گردن ساختن
غضبناک و خونریز و گستاخ چشم | خدا آفریدش ز بیداد و خشم
طغانشاه مرغان و طغرل بنام | بسلطانی اندر چو طغرل تمام
کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی | گل اندام و شکرلب و مشکبوی
بتی چون بهشتی برآراسته | مرادی بصد آرزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند | سلاسل دو گیسو چو مشکین کمند
بروی غبغبی کاب ازو میچکید | بر آتش بر آب معلق که دید
سهی سرو محتاج بالای او | شکر بنده و شهد مولای او
رخش بر بنفشه گل انداخته | بنفشه نگهبان گل ساخته
کمربسته زلف او مشک ناب | که زلفش کمربسته بر آفتاب
سخنگوی شهدی شکرپاره | بشهد و شکر بر ستمگاره
بلورین تن و قاقمین پشت او | بشکل دم قاقم انگشت او

خرامنده ختلی فش و دم سیاه | نگاورتر از باد در صبحگاه

رونده یکی تخت شاهنشهی | نشیننده‌اش از پویه بی آگهی

سبق برده از آهوان در شتاب | بگرمی چو آتش بنرمی چو آب

سبکتر ز مرغان سبک خیزتر | بدریا در از ماهیان تیزتر

بچالاک روی پیکرش دیو باد | بگردندگی گنبدش دیوزاد

بانگیزش از آسمان کم نبود | صبا مرد میدان او هم نبود

چنان رفت و آمد بناوردگاه | که وا ماند ازو وهم در نیم راه

فرس را ز رخ افگند در وقت شور | فگنده رخش پیل را وقت زور

چو شه هم از آن سوی مطلق خرام | چو اندیشه در تیز رفتن تمام

سمندری نگویم سمندر روشی | سمندر روشی نه سکندر کشی

شکاری یکی مرغ شوریده سر | زخواب شب فتنه شوریده تر

چو دوران در آمد شدن تیز بال | شدن چون جنوب آمدن چون شمال

عقابین پولاد در چنگ او | عقابان سیه جامه زآهنگ او

کمربسته رومی و چینی بهم | برآورد از روم و از چین علم

در گنج بگشاد خاقان چین | بپرداخت از گنج قارون زمین

نخست از جواهر درآمد بکار | ز دراعه و درع گوهرنگار

ز بلور تابنده چون آفتاب | یکی دست مجلس به تری چو آب

ز دیبای چینی بخروارها | هم از مشک چینی پر انبارها

طبقهای کافور با بوی مشک | ز کافور تر بیشتر عود خشک

کمانهای چاچی و چینی پرند | گرانمایه شمشیرها نیز چند

رگاور سمندان ختلی خرام | همه تازه پیکر همه تیزگام

یکی کاروان جمله شاهین و باز | بمرغ و کلنگ افگنی تیز یاز

چهل سال با تخت و بر کشوران | بلند و قوی مغز سخت استخوان

غلامان لشکرشکن خیل خیل | کنیزان که در مرده آرند میل

چو نزلی چنین پیش مهمان کشید | جز این پیشکشها فراوان کشید

پس از ساعتی گنج نوباز کرد | از آن خوبتر تحفه ساز کرد

دگر تاجداران بفرمان شاه	بزانو نشستند در پیشگاه
بفرمود خاقان که آرند خورد	ز خوانهای زرین شود خاک زرد
فروریخت شاهانه برگی فراخ	چو برگ زر از برگ ریزان شاخ
در آن آرزوگاه فرخار دیس	نگرد آرزو با معائل بکیس
بهشتی صفت هرچه درخواستند	بران مائده خوان برآراستند
چو خوردند هر گونه خوردها	نمودند بر باده ناوردها
نشاطی قرمزی ساختند	بساطی هم از قرمز انداختند
نشسته برامش ز هر کشوری	غریبا و شادی و رامشگری
نواساز خنیاگران شگرف	بقانون نوازان برآورد حرف
بریشم نوازان سعدی سرود	بگردون برآورد آواز رود
سرایندگان ره پهلوی	ز بس نغمه سر داده نوا را نوی
همان پای کوبان کشمیر زاد	معلق زنان از رقص چون دیو باد
ز یونان زمین ارغنون زن بسی	که بردند هوش از دل هر کسی

چو شد خانهٔ گنج پرداخته / بدانگونه مهمانیی ساخته

شه ترک با خاصگان دیار / بخواهشگری شد بر شهریار

نیایش کنان گفت اگر تخت شاه / کند بر سر تخت این بنده راه

سرش را بافسر گرامی کند / بدین سر بزرگیش نامی کند

زمین بوسه داده بآیین پیش / فزود از زمین بوس او قدر خویش

پذیرفت شه خواهش گرم او / برفتن نگهداشت آزرم او

شه و لشکرش یکبارگی / بران خوان شدند از سر بارگی

زمین از سر گنج بگشاد بند / روا رو بر آمد بچرخ بلند

سکندر که بر خوان خاقان رسید / پی خضر بر آب حیوان رسید

یکی تخت زر دید چون آفتاب / در و چشمهٔ زر چو دریای آب

بشادی بر آن تخت زرین نشست / ز کافور و عنبر ترنجی بدست

جهانجوی فغفور بر دست راست / بخدمت کمر بست و برپای خاست

نوازش کنانش ملک پیش خواند / ملک وار بر کرسیی زر نشاند

کز آوازهٔ شه چنان گشت پر — که چینی بر آموده دامن چو در

شب و روز خاقان در آن داوری — همه جست از بخت خود یاوری

که شه را دهد پای مردی شگرف — بمهمانی شه کند گنج صرف

ملوکانه مهمانیی سازدش — جهان در سم مرکب اندازدش

کشد پیشکشهای شاهانه پیش — باندازهٔ پایهٔ کار خویش

یکی روز کرد آنچنان اختیار — فروزنده چون طالع شهریار

برآراست بزمی چو روشن بهشت — که دندان شیران بران شیر هشت

چنان از می و میوهٔ خوشگوار — برآراست مهمانیی شاهوار

که هیچ آرزوئی بعالم نبود — که یک یک بر آن خوان فراهم نبود

شست از خورشهای چینی شست — که رضوان ندید آنچنان در بهشت

ز شبسی بخته حلوای — ببادام و پسته پراگنده مغز

طرائف نه زانسان که دنیا پرست — یکی آورد زان بعمری بدست

جواهر نه چندانکه جوهرشناس — نیمه آنرا بنامی قیاس

سلہ و قولہ برآراست بزمی چو روشن بهشت
که گر شکار دندان و دندان
شیران یعنی بمعنی گرفته اند
یعنی جانوران نخورده
... یعنی گذاشتن
سلہ موجود بود
سلہ و قولہ گذشت از
خورشهای چینی هشت
زد لفظ گذشت یعنی عبور
... ارباب
...
سوای ... حلوای
... بهشت
... بادام و پسته
صفت ... حلوای
... بدست
صفت ...

مهمان داشتن خاقان اسکندر را

مکن ترکی ای ترک چینی نگار
بیا ساعتی چین در ابرو میار

دلم را بدیدار خود شاد کن
ز بند غم امروزم آزاد کن

اگر دخل خاقان چین آن تست
وگر خنگ ایام در ران تست

همه خلق و عالم بفرمان تست
مکن خرج کین روز باران تست

بخور چیزی از مال و چیزی بده
ز بهر کسان نیز چیزی بنه

مخور جمله ترسم که دیر ایستی
به پیرانه سر بد بود نیستی

در خرج بر خود چنان بر مبند
که گردی ز نا خوردنش دردمند

چنان نیز یکسر مپرداز گنج
که آئی ز بیهوده خواری برنج

بر اندازه کن بر انداز خویش
که باشد میانه نه اندک نه بیش

چو از رشته ز سوزن فزونتر کنی
بسا چشم سوزن که در سر کنی

سخن را گزارشگر نقشبند
چنین نقش بر زد بچینی پرند

اگرچه پلنگ داشت بالاترش | زمان تا زمان گشت مولی ترش

چو پایه دهد مهر در اشهریار | نباید که برگیرد از خود شمار

ببالاترین پایه پستی کند | همان دعوی زیردستی کند

شه آن کرد با چینیان از شرف | که باران نیسان کند با صدف

ز پوشیدنیهای بغداد و روم | که بود آن گرامی در آن مرز و بوم

بخاقان چین دستگاهی نمود | که در قدرت هیچ شاهی نبود

ز بس خسروی خوان که در چین نهاد | ز پیشانی چینیان چین کشاد

بچین در نماند از خلایق کسی | که خزی نپوشید یا اطلسی

چو بنمود شاه از سر نیکوی | بدان تنگ چشمان فراخ ابروی

چو ابروی شه بود پیوندشان | بچشم و سر شاه سوگندشان

همیشه بر خط او سر زدند | دم از مهر شاه سکندر زدند

بیا ساقی آزاد کن گردنم | سرشک قدح ریز در دامنم

سرشکی که از صرف پالودگی | فرو شوید از دامن آلودگی

زبس جادو یهای فرهنگ او ۵۱ — بدو بگرویدند و از رنگ او

ببین تا دگر باره چون تاختم ۵۲ — سخن را کجا سر برافراختم

جهاندار با شاه چین چند روز — برخشنده می بود رامش فروز

زمان تا زمان مهرشان میفزود — هم آنرا هم این را جهان می ستود

بدو گفت روزی دو دارم بسیج — گرم پیش نارد فلک پای پیچ

که گردم سوی کشور خویش باز — ز چین سوی روم آورم ترکتاز

جوابش چنان داد خاقان چین — که با ملک تو شد هفت کشور زمین

باقبال هر جا که خواهی خرام — تویی قبله هر جا که سازی مقام (خاک)

کجا مرکب شه کند تاختن — زما بندگان بندگی ساختن

۵۳ ز فرهنگ خاقان و بیداریش — عجب ماند شه در وفاداریش

بسالار چین هر زمان بزم شاه — فروزنده تر شد ز خورشید و ماه

کمر بسته خاقان بفرمان بری — بگوش اندرون حلقهٔ چاکری

بآیین خود نزل شه میرساند — بدان مهر خود را بمه میرساند

در افکنده حوضی ز بلور ناب / بران راه بستند چون حوض آب

گزارندگیهای کلک دبیر / برانگیخته موج زان آبگیر

چو آبی که بادش کند بیقرار / شکن بر شکن میشود بر کنار

همان سبزه کو بر لب حوض رست / بسبزی آن حوض بستند چست

چو مانی رسید از بیابان دور / ولی داشت از تشنگی ناصبور

سوی حوض شد تشنه و سرفراز / سر کوزهٔ بسته بگشاد باز

چو زد کوزه بر حوضهٔ سنگ بست / سفالی بدان کوزه حالی شکست

بدانست مانی که در راه او / بران حوضه چینیان چاه او

برآورد کلکی بآیین و زیب / رقم زد بران حوض مانی فریب

نگارنده زان کلک مانی دبیر / سگ مرده بر روی آن آبگیر

درو کرم جوشنده بیش از قیاس / کزو تشنه را در دل آید هراس

بدان تا چو تشنه دران حوض آب / سگی مرده بیند نیارد شتاب

چو در خاک چین این خبر گشت فاش / که مانی در آن آب زد دورباش

رنگهای رومی نشد زآب و رنگ	بر آیینهٔ چینی افتاد زنگ
چو شد صفحهٔ چینیان بی نگار	نگفتی فرو ماند زان شهریار
دگر ره حجاب از میان برکشید	همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته	بصیقل رقم دار داندوخته
در انوقت کان شغل میساختند	میانه حجابی برانداختند
بصورتگری بود رومی بپای	بصیقل همیکرد چینی سرای
بران نقش کان صفحه گیرنده شد	با فروزش این سو پذیرنده شد
بران رفت فتوی درین داوری	که هست از بصر هر دو را یاوری
نداند چو رومی کسی نقش بست	که بر صیقل چین بود چیره دست

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که مانی بصورتگری	ز ری سوی چین شد به پیغمبری
از و چینیان چون خبر یافتند	بران راه پیشینه بشتافتند

نشستند صورتگران در نهفت — دران خفته طاق چون طاق جفت

بکم مدت از کار پرداختند — حجاب از دو پیکر برانداختند

یکی بود پیکر دو از رنگ را — تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را

عجب ماند ازان کار نظارگی — بعبرت فرو ماند یکبارگی

که چون کرده اند این دو صورتگرا — دو از رنگ را بر یکی سان نگار

میان دو پیکر چو بنشست شاه — درین و دران کرد نیکو نگاه

نه بشناخت از یکدگر بازشان — نه پی برد در پرده رازشان

بسی از ایشان در نظر بازجست — نشد صورت حال بروی درست

بلی در میانه یکی فرق بود — که این می پذیرفت و آن مینمود

چو فرزانه دید آن دو بتخانه را — بدیع آمد آن نقش فرزانه را

درستی طلب کرد چندان شتافت — کزان نقش سررشته باز یافت

بفرمود تا در میان تاختند — حجاب دگر در میان ساختند

چو آمد حجاب میان دو کاخ — یکی تنگدل شد یکی رو فراخ

دران خرمیهای با ناز و نوش — رسیده به بلبل موج گوهرفروش

سخن میشد از کار کار آگهان — که زیرک ترین کیست اندر جهان

زمین خیز هر کشور از دهر چیست — بهر کشور از پیشها بهتر چیست

یکی گفت نیرنگ و افسونگری — ز هندوستان خیزد ار بنگری

یکی گفت بر مردم شوربخت — ز بابل رسد جادوییهای سخت

یکی گفت کاید گه اتفاق — سرود از خراسان و رود از عراق

نمودند هر یک بمقدار خویش — نموداری از نقش پرگار خویش

بران شد سرانجام کار اتفاق — که سازند طاقی چو ابروی طاق

میان دو ابروی طاق بلند — حجابی فرود آورد نقشبند

برین گوشه رومی کند دستکار — بران گوشه چینی نگارد نگار

نه بینند آرایش یکدگر — مگر هر دو تا دعوی آید بسر

چو زان کار گردند پرداخته — حجاب از میان گردد انداخته

ببینند کز هر دو پیکر کدام — نوآیین تر آید چو گردد تمام

سپهدار چین هر دم از چین دیار
فرستادی نزلی سوی شهریار

که درگه‌نشینان شه را تمام
کفایت شد آن نزل در صبح و شام

همی بود در دور می و جام شان
همان نزد یکدیگر آرام شان

چو از می به نخچیر پرداختند
بیکجای نخچیر می ساختند

نخوردندی بی یکدگر باده
به آزادی خود همه آزاده

بیا ساقی آن می که جان پرور است
بمن ده که چون جان مرا درخور است

مگر نو کند عمر پژمرده را
بجوش آرد آن خون افسرده را

مناظرهٔ رومیان و چینیان در صورتگری

یکی روز خرم تر از نوبهار
گزیده ترین روزی از روزگار

به مهمان شه بود خاقان چین
دو خورشید با یکدگر هم نشین

ز روم و وزیران و از چین و زنگ
سلاطین صفها کشیدند تنگ

بمی مجلس نو چهره آراسته
ز روی جهان گرد برخاسته

نباشم چنان عاجز و رزکور ... که برگردم از جنگ بیدست و زور

بآیین ساز لشکر که بینی چو کوه ... ز جوشنده دریا نیایم ستوه

ولیکن ترا بخت یار دیگرست ... ز بخت رهی آسمان چاکرست

ستیزندگی با خداوند بخت ... ستیزنده را سر درآید ز تخت

فلک میکند شاه را یاوری ... مرا با فلک کی رسد داوری

چو گفت این فرود آمد از پشت پیل ... سوی مصر شه رفت چون رود نیل

چو شه دید کان خسرو غدرساز ... پیاده بنزدیک او شد فراز

ز بهرش یکی مرکبی درکشید ... ز سر تا کفل زیر زر ناپدید

چو بر بارگی کامرانیش داد ... بهم پهلوی پهلوانیش داد

جز انیش دگر داد بسیار چیز ... رها کردش آن دخل یکساله نیز

چو شد شاه را شاه خاقان رهی ... خصومت شد از خاندانها تهی

دو لشکر یکی شد دران پهن جای ... دو لشکر شکن را یکی گشت رای

سلاح از تن و خوی ز رخ ریختند ... بداد و ستد در هم آمیختند

اگر ترک چینی وفا داشتی / جهان زیر چینی قبا داشتی

مر البته عهد کردی چو دیو / به بد عهدی اکنون برآری غریو

اگر کوه پولاد شد پیکرت / وگر خیل یاجوج شد لشکرت

بجنبد ز یاجوج پولاد خای / سکندر چو سد سکندر بجای

تدرو یکه بر وی سر آید زمان / بنخچیر شاهینش آید گمان

ملخ چون پر سرخ را ساز داد / بگنجشک خطی نخجون باز داد

اگر سر برآری ربایم کلاه / وگر پوزش آری پذیرم گناه

مرا زیت و زنبور در کیش هست / چو زنبور هم نوش و هم نیش هست

سپهدار چین گفت کای شهریار / نه پیچیده ام گردن از زینهار

همان زینهارم که بودم نخست / بسوگند محکم به پیمان درست

چو گشتم پذیرای پیمان تو / نه بندم کمر جز بفرمان تو

ازین جنبش این بود مقصود من / که خوشبو کنی مجمر از عود من

شنیدم که من با چنین دستگاه / که بر چرخ گردان کشیدم سپاه

برون آمد از موکب قلبگاه ‌‌ ‌ بآواز گفتا کدام ست شاه

بگویید کارد عنان سوی من ‌ ندارد نهان روی از روی من

سکندر چو آواز چینی شنید ‌ قبای قراکن بچین بر کشید

برون راند پیل افگن خویش را ‌ رخ افگند پیل بداندیش را

بنفرین ترکان زبان بر کشاد ‌ که بی فتنه ترکی زما در نزاد

ز چینی بجز چین ابرو مخواه ‌ ندارند پیمان مردم نگاه

سخن راست گفتند پیشینیان ‌ که عهد و وفا نیست در چینیان

ز چینی نجوید کسی مردمی ‌ که جز صورتی نیست شان آدمی

همه تنگ چشمی پسندیده اند ‌ فراخی بچشم کسان دیده اند

وگرنه پس اینچنین آشتی ‌ رهِ خشمناکی چه برداشتی

دران دوستی جستن اول چه بود ‌ درین دشمنی کردن آخر چه سود

مراد دلی یکی بود و پیمان یکی ‌ درستی فراوان فریب اندکی

خبر نی که مهر شما کین بود ‌ دل ترک چین پر خم و چین بود

رسید آنگه از دور سلطان چین / بدانسان که لرزد بزیرش زمین

جهان در جهان لشکر آراسته / ز بوق و دهل بانگ برخاسته

ز بس پای پیلان که آزرده راه / شده گرد بر روی خورشید و ماه

سپاهی که گر باز جوید بسی / نبیند بیک جای چندان کسی

همه آلت جنگ برداشته / چو دریای از آهن انباشته

نشسته ملک بر یکی ژنده پیل / زبانا بدو نیست بیش از دو میل

چو زین شعبده یافت شه آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی

نشست از بر باره ره نورد / برآراست لشکر برسم نبرد

بپرخاش خاقان کمر بست چست / که لشکر ز پیمان او را درست

بفرمود تا کوس رویین زدند / برابر در از چینیان چین زدند

برآراست لشکر چو کوه بلند / بشمشیر و گرز و کمان و کمند

سرآهنگ تا ساقه از تیر و تیغ / برآورد کوهی ز دریا به میغ

چو خاقان خبر یافت از کار او / بیامد ببندد ره پیکار او

چو شد کار خاقان ز قیصر بساز	بلشکرگه خویش برگشته باز
خرامان و خندان و شادی کنان	درآمد بچین طبل شادی زنان

آمدن شاه چین پیش سکندر و بدگمانی سکندر ازو

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت	سواد جهان راه عنبر گرفت
ستاره چنان گنجی از زر فشاند	که مهد زمین گاو بر گنج راند
سکندر زمش کرده بر باده تیز	زمین را زمی کرد یاقوت ریز
نشست از گه شام تا صبحدم	روان کرد بر یاد جم جام جم
خسک ریخته بر گذر خواب را	فراموش کرده تک و تاب را
دل از کار دشمن شده بی‌هراس	نه پروای لشکر نه آوای پاس
صبوحی ملوکانه تا صبح راند	همی داشت شب زنده تا شب نماند
چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت	جهان گشت با تاج یاقوت جفت
درآمد ز در دیده بانی پگاه	که غافل چرا گشت یکباره شاه

بدو گفت شش ساله دخل دیار | بیاور دو تو وادم ای هوشیار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند | بیکساله دخل از تو کردم بسند
چو سالار ترکان ز سالار دهر | بدان خرمی گشت فیروزه بهر
بنوک مژه خاک درگاه رفت | پس رفتن خاک با شاه گفت
که شه گرچه گفتار خود را بجای | بیارد که نیروش باد از خدای
مرا زین چنین زینهاری نخست | خطی باید از دست خسرو درست
که من چون کشم دخل یکساله پیش | شهم برنگیرد از جای خویش
چو تعویذ بازو کنم خط شاه | برای سر خویش دارم نگاه
وهم خط بخون نیز من شاه را | که جز بر وفا نسپرم راه را
برین عهدشان رفت پیمان بسی | که در بیوفائی نکوشد کسی
نخواهند کین تازه دارند مهر | نگر کز روش باز ماند سپهر
بفرمود شه تا رقیبان بار | کنند این فرو بسته را رستگار
ز بند زرش پایه بر تر نهند | تبارک برش تاج گوهر نهند

و بزنجیر از گردن و کمر و دست و پایش جدا کنند ۱۲

نامه خاقان چین بجانب اسکندر

خداوند بی یار و یار همه | بتو زنده و زنده دار همه

جهان آفرین ایزد کارساز | توانا کن و ناتوانا نواز

علم برکش روشنان سپهر | قلم درکش دیو تاریک چهر

روش بخش پرگار جنبش پذیر | سکونت ده نقطه جای گیر

پدید آور هرچه آید پدید | رساننده هرچه خواهد رسید

زگویا و خاموش و هشیار و مست | کسی را براسرار او نیست دست

بجز بندگی نایدار هیچکس | خداوندی مطلق او راست بس

پس از آفرین جهان آفرین | کزو شد پدید آسمان و زمین

سخن راند در پوزش شهریار | که باد آفرین بر تو از کردگار

زهر شاه کاید جهان را پدید | بدست تو داد آفرینش کلید

ز دریا بدریا تو کردی نشست | بر ایران و توران تراهست دست

که چون شاه ارشد ملک از اسباب — سر از چین بر آورد چون آفتاب

خبر یافت کاندر بدان مرز و بوم — دمنده چنان اژدهایی ز روم

همان نامهٔ شاه برخوانده بود — دران کار حیران فرو مانده بود

باندیشهٔ پاک و رای درست — سر رشتهٔ کار خود باز جست

نشستن چنان دید رایش صواب — که فرمان شه را نویسد جواب

بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز — نویسنده چینی آرد فراز

جوابی نویسد سزاوار شاه — سخن را در پایه دارد نگاه

ز نوک قلم دست چابک دبیر — پراگند مشک سیه بر حریر

سخنهای پرورده دلفریب — که در مغز مردم نیابد شکیب

خطابی که امیدواری دهد — عتابی که در صلح یاری دهد

فسونی که بندد در جنگ را — فریبی که نرمی دهد سنگ را

زبان بندهای چو پیکان تیز — دری در تواضع دری در ستیز

طراز سر نامه بود از نخست — بنامی کزو نامها شد درست

که آید خریداری از دور دست | که با کان گوهر شود هم نشست

تماشای گنج نظامی کند | به بزم سخن شادکامی کند

بگو خواجه خانه در خانه نیست | وگر هست محتاج بیگانه نیست

خطا گفتم ای پی خجسته رقیب | که شد دشمنی با غریبان غریب

در ما بروی کسی در مبند | که بربستن در نبود ناپسند

چو ما را سخن نام دریا نهاد | در ما چو دریا بباید گشاد

در خانه بگشای و آبی بزن | چو مه خیمه در خرابی بزن

رها کن که آیند جویندگان | ببینند در شاه گویندگان

که فردا چو رخ در نقاب آورم | ز گنجه بگیلان شتاب آورم

بسا کس که آید خریدار من | نیابد رهی سوی دیدار من

مگر نقشی از کلک صورتگری | نگاریده بیند بهر دفتری

سخن بین کز و دور چون مانده ایم | کجا بود و تا هم کجا رانده ایم

گزارنده گنج آراسته | جواهر چنین داد زان خواسته

زباندان یلی مرد مردم شناس
طلب کرد کز کس ندارد هراس

فرستاد تا نامه نغز برد
بهرکس نه زینجا قاآن سپرد

چو خاقان فرو خواند فرمان شاه
فرو خواست افتادن از تختگاه

ازان هیبتش در دل آمد هراس
که زیرک منش بود و زیرک شناس

دو پیکر خیالی بر و بست راه
که بر سر زنم یا شوم نزد شاه

دو رنگی در اندیشه تاب آورد
سر چاره گر زیر خواب آورد

بیا ساقی آن باده چون گلاب
برافشان بمن تا در آیم ز خواب

گلابی که آب جگرها در وست
دوای همه درد سرها در وست

اندیشه نمودن خاقان چین در جواب نامه سکندر

رقیبا مناخیر در پیش کن
تو شو نیز اندیشه خویش کن

ز تشویش خاطر جدا کن مرا
باندیشه خود رها کن مرا

آوازم سرگفت و گوی کسی
مرا گفت و گوهست با خود بسی

سگان نیز کان استخوان میخورند | بدندان چون تیغشان میخورند

بهر جا که نیروی من پی فشرد | هرابود فیروزی دستبرد

چو کین آوری کین ستانی کنم | سو مهربان مهربانی کنم

اگر گوهرت باید و گر نهنگ | ز دریای من هر دو آید بچنگ

ندیدی مگر تیغم آهیخته | نهنگی و گوهر برو ریخته

من آن گنج و آن اژدها پیکرم | که زهرست پازهر در ساغرم

بنزد تو آن گنج وآن اژدها | خبر ده مرا تا چه آرد بها

گرائی تنت در پرند آورم | وگرنه سرت در کمند آورم

درشتی و نرمی نمودم ترا | بدین هر دو قول آزمودم ترا

اگر پای خاکی کنی بر درم | چو خورشید بر خاک چین بگذرم

وگرنه دراندازم از راه کین | همه خاک چین را بدریای چین

چو نامه بخوانی نسازی درنگ | نمائی بمن صورت صلح و جنگ

تغافل نسازی که دریای تیز | بجوش است چون ابر سیلاب ریز

سنانم چشم در راه این دشمن است — گر آنجا بسی گرز با تهمتن است

غلامان ترکم که گیرند شست — ز تیری رسد لشکری را شکست

اگر خسرو شصت ایران بود — هم آماج این شست گیران بود

چو پر دوده دودمن برگذشت — اگر نقش چین بود شد دود دشت

ز پیوند آذرم چون بگذرم — مبادا م از ترس آسیبی بجزم

سنانم چنان اژدها را خورد — که طوفان آتش گیا را خورد

چو تیرم گذر بر دلیران کند — نشانه ز پهلوی شیران کند

گرم زرف دریا بود هم نبرد — ز دریا برآرم بشمشیر گرد

بهم نیچکی پیل را بشکنم — شه پیل تن با که پیل افکنم

وگر کوه باشد بجوشانمش — بزنگار آهن بپوشانمش

سرین خوردن گور و پشت گوزن — ندارد بر شیر درنده وزن

چو شاهین و بحری در آید بکار — دهد ماهیان را بمرغان شکار

شناماهیان ید بی پا و چنگ — مرا اژدها در دهن چون نهنگ

زبانم چو بر عهد شد رهنمون — نبردم سر از حد پیمان برون

به بیغاره چندین زبان یارم شکست — که بیغاری و بی‌چشمی آزرم بست

بزیر آمدن ز آسمان بر زمین — لبی برتر از ناوک پران چنین

چه داری تو ای ترک چین در دماغ — که بر باد صرصر کشائی چراغ

بجای فرستادن نزل و گنج — چرا با هزبران شدی کینه سنج

فرود آمدن تبت طرف راه — چو سد سکندر کشیدن سپاه

اگر قصد پیکار را ساختی — بخاری به آتش درانداختی

اگر پیش اقبال باز آمدی — کجا عذر گر عذر ساز آمدی

جز این دو مرا تا بدانم شمار — که در سله مارست یا مهره مار

سپاه از صبوری بجوش آمدند — ز تقصیر من در خروش آمدند

هزبرانم آهوی چین دیده اند — کم آهوی فربه چنین دیده اند

بریدند زنجیر شیران من — دلیرند بر خون دلیران من

پر تیر و منقار پیکان تیز — کند از شغب جعبه را ریزریز

اگر ترسی از تیغ بران من | بپیچان سر از خط فرمان من
وگر هیچ پیچی از امر من رای و هوش | به پیچاندت چرخ گردنده گوش
بجائی میاور که این تند شیر | بنخچیر گوران درآید دلیر
بگردان پی شیر زین بوستان | مده پیل را یاد هندوستان
بلا بر سر خود فرو آورند | که بر یاد دستان سر خود آورند
ببین تا ز شمشیر من روز جنگ | چه دریای خون شد بصحرای تنگ
چگونه ز دارا نشاندم غرور | چه کردم بجای فریبنده فور
دگر خسروان را به نیروی بخت | بسر چون درآوردم از تاج و تخت
گرایدون درآید فریدون بمن | گرفتار گردد همیدون بمن
بهر مرز و بومی که من تاختم | ز بیگانه آن جا سپه پرداختم
کسی کو مرا نیک خواهی نمود | ز من هیچ بدخواهی او را نبود
چو دادم کسی را بجز زینهار | نگشتم بر آن گفته زینهار خوار
مرا خود بسی دُر دریائی است | غلامان سپه چینی و یغمائی است

گزیده کسی کو بفرمان اوست / بران آفرین کآفرین خوان اوست

چو کلک از سر نامه پرداخته / سخن بر زبان شه انداخته

که این نامه زاسکندر چیره دست / بخاقان که باد اسکندر پرست

بفرمان دارای چرخ کبود / ز ما باد بر جان خاقان درود

چنان داند آن خسرو دادبخش / که ما چون درین بوم راندیم رخش

نه بر جنگ ز ایران زمین آمدیم / بمهمان خاقان چین آمدیم

بآن دل که از راه فرمان بری / کنیم میهمان را پرستشگری

بشهر شما گر بلند آفتاب / ز مشرق کند سوی مغرب شتاب

من آن آفتابم که اینک ز راه / ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه

سیه تا سپیدی گرفتم بتیغ / بدادم بخواهندگان بی دریغ

ز حد حبش عزم چین ساختم / ز مغرب بمشرق زمین تاختم

ز بالنگه آفتاب بلند / سو جلوه گاهش رساندم سمند

بهندوستان کاشتم مشک بید / بکارم بچین یاسمین سپید

چنان آرش چین ابروی تنگ | که در چین بگرید بر و خاره سنگ
سپیده دهان کز سپهر کبود | رسانید خورشید را درود
دبیر عطارد منش را بخواند | که بر مشتری زهره واند فشاند
یکی نامه درخواست آراسته | فروزان تر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در گزارش دو نیم | یکی نیمه زامید و دیگر ز بیم
دبیر قلم زن قلم برگرفت | نخستین سخن زآفرین برگرفت

نامهٔ سکندر بخاقان چین

جهان آفریننده را کرد یاد | که بی یاد او آفرینش مباد
خدائی که امیدواری از وست | دل مرد را کامگاری از وست
به بیچارگی چاره کار ما | در آب و در آتش نگهدار ما
ببخشش کننده نماید بگنج | چه بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان را نمودار بیچ سا | بفرمان او نقش بست این طراز

نبیند نشید از هیچ خونخوارهٔ — مگر گر ضعیفی و بیچارهٔ

فراخ افگند بارگه را بساط — باندازه خندد چو یابد نشاط

نه بیند ز تعظیم خود در کسی — چو بیند نوازش نماید بسی

خزینه است بخشیدن گوهرش — طویله بود دادن استرش

بخواهندگان گر کسی زر دهد — بجای زر او ملک و کشور دهد

مرادی که آرد دلش در شمار — دهد روزگارش بکم روزگار

چو خاقان خبر یافت زان بخردی — شکوهید ازان فرهٔ ایزدی

بآزرم خسرو دلش نرم شد — بپیچش بدیدار او گرم شد

براندیشهٔ جنگ بر بست راه — بهانه طلب کرد بر صلح شاه

بشاه جهان قصه برداشتند — که ترکان چین رایت افراشتند

مثل زد که نخچیر خام — بپای خود آن به که آید بدام

اگر با من او هم نبردی کند — نه مردی که آزادمردی کند

مرا و شمارا سبک راه کرد — بما بر ره دور کوتاه کرد

بمیدان سر شهسواران بود | بمستی به از هوشیاران بود
چو خندد خیال غریب آیدش | چو طیبت کند بوی طیب آیدش
فراوان شکیب و اندک سخن | که در راستی راست چون سروبن
سیاست کند چون بود کینه ور | ببخشاید آنگه که یابد ظفر
لبش در سخن موج طوفان زند | همه رای با فیلسوفان زند
تدبیر پیران کند کارها | جوانان برد سوی پیکارها
پناهد بایزد به بیگاه و گاه | نیفتد به بد مرد ایزد پناه
چو در زین کشد سرو آزاد را | بر اسپ افکند پیل بیداد را
هم آورد او گر بود ژنده پیل | کم از قطره باشد بدریای نیل
مبادا که اسپش حرونی کند | ز چرم ار چه شیر است خونی کند
پس و پیش چپ چماند چو مار | چپ و راست آتش زند چون شرار
ملوکان که افسر نشان داشتند | جهان را بلشکر کشان داشتند
جز او نیست در لشکرش تیغ زن | زهی لشکر آرای لشکر شکن

دو با در دهش دارد و مردمی | سر و شیبت در صورت آدمی

خردمند و آهسته و تیز هوش | بخلوت سخنگو بمجلس خموش

بسنگ و سکونت برآرد نفس | نکوشد بتعجیل در خون کس

ستم را زیان عدل را سود ازو | خدا راضی و خلق خوشنود ازو

نیارد ز کس جز به نیکی بیاد | نگردد باندوه کس نیز شاد

ندیدم کسی کو برد دستبرد | نه مردانه کو زهیبش نمرد

مگر تیرش از جعبهٔ آرش ست | که از نوک او خاره در خارش ست

چو شمشیر گیرد بود چون درخش | چو می برکف آرد بود گنج بخش

چو نقد سخن در عیار آورد | همه مغز حکمت بکار آورد

سخن نشنود کان نباشد درست | نگیرد و نپذیر فتنه ز خویش سست

بهر جایگه رونق انگیز کار | بجز در شبستان و جز در شکار

بنخچیر کردن ندارد درنگ | شکیبا بود چون رسد وقت جنگ

جهان ایمن از دانش و داد اوست | ملک ملک زاده برزاد اوست

تدبیر آسایش آورده رای — بجنبید تا روز مرغی ز جای

چو خاتون یغما بخلخال زر — زخرگاه خلخ برآورد سر

جهانی چو هندو ز دود افگنی — چو یغما و خلخ شد از روشنی

زکوس شهنشه برآمد خروش — بیغما و خلخ درافتاد جوش

شه عالم آهنج گیتی نورد — دران خاک یکماه کرد آبخورد

طویله زدند آخر انگیختند — بسبز آخوران بر علف ریختند

خبر شد بخاقان که صحرا و کوه — شد از نعل پولاد پوشان ستوه

درآمد یکی سیل از ایران زمین — که نی چین گذارد نه خاقان چین

شتابنده سیلی که در کوه و دشت — ز طوفان پیشینه خواهد گذشت

تگرگش زمین را اثرها کند — هلاک نهنگان دریا کند

سیاه اژدهایی که در پیچ بوم — نیامد چنان تند شیری ز روم

حبش داغ بر روی فرمان اوست — سیه پوشی زنگ از افغان اوست

بدارا رسانید تاراج را — ز شاهان هندوستان تاج را

هر آهو که با داغ او زاده بود — ز نافه کشی نافش آماده بود

گوزنی کزو روی بر خاک داشت — بچشمش جهان چشم تریاک داشت

جهانجوی پیشید چو غرنده شیر — جهنده هزبر شکاری بزیر

شکار افگنان در بیابان چین — بپرداخت از گور و آهو زمین

حریر زمین زیر سم ستور — شده گور چشم از پی چشم گور

بمقراضهٔ تیر پهلو شگاف — بسی نافه افگند آهو ز ناف

ادیم گوزنان سرین تا بسر — ز پیکان زر گشته چون کان زر

کمان شهنشه کمین ساخته — گوزنی بهر تیری انداخته

بنقاشی نوک تیر خدنگ — تهی کرد صحرای چین را از رنگ

بنخچیر کردن دران صیدگاه — یکی روز تا شب بسر برد شاه

چو ترک حصاری ز کار او فتاد — عروس جهان در حصار او فتاد

ز سودای شب همچو هندو زنی — شده چون زنان گرد هر برزنی

شهنشه فرود آمد از بارگی — همان لشکرش نیز یکبارگی

سمِ گور بر سبزه خارید جای — چو بر سبز دیبا خط مشکسای

سوادی که در وی سیاهی نبود — وگر بود جز پشت ماهی نبود

سکندر چو دید آن سواد بهی — ز سودای هندوستان شد تهی

در آب و چراگاه آن مرحله — بفرمود کردن ستوران یله

یکی هفته از خرمی یافت بهر — بر آسود با پهلوانان دهر

دگر هفته روزی پسندیده جست — که از فال فیروزی آمد درست

بفرمود تا کوس بنواختند — از آن مرحله سوی چین تاختند

دهل زن چو شد بر دهل خشمناک — بر آورد فریادی از آب و خاک

چو آیینهٔ چینی آمد پدید — سکندر سپه را سوی چین کشید

نشستند بر تازی تیز هوش — همه خاره خفتان پولاد جوش

هوا بی خس و سبزه بی خار بود — وگر بود خار انگبین وار بود

ز شیرین گیاهای کوه و دره — شکر یافته شیر آهو بره

بر آن صیدگه چون گذر کرد شاه — معنبر شد از گرد او صیدگاه

نمودند کاین زعفران گونه خاک / کند بی سبب مرد را خنده ناک

عجب ماند شه زان بهشتی سواد / که چون آورد خنده بی مراد

بدشواری راه بر خشک و تر / همی برد منزل بمنزل بسر

ره از خون جنبیدگان خشک دید / همه دشت پر نافهٔ مشک دید

چو دید آهو دشت را نافه دار / نفرمود کاهو کند کس شکار

بهر جا که لشکر گذر داشتی / بخروارها نافه برداشتی

چو نخجیر پایان چنین در نوشت / بآبادی آمد ز ویرانه دشت

چو مینو چراگاهی آمد پدید / که از خرمی سر بمینو کشید

بهر کنج کاهی دران مرغزار / روانه شده چشمهٔ خوشگوار

هوای خوش و بیشهای فراخ / درختان بار آور و سبز شاخ

روان آب و سبزه آب خورد / چو سیماب بر پیکر لاجورد

گیاهان نورسته از آب پر / چو بر شاخ مینا بر آموده در

پی آهو از چشمه انگیخته / چو بر تیغها نافها ریخته

دوم ظاهر است ای بسبب آنکه چنگیس و سپاهان سرزمین شکار کرده بود صحرا تمام پر از نافها بود ۱۲ ش

گزارنده حرف این حسب حال | ز پرده چنین بنماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار کید | گهی رای میکرد و گه رای صید
روان کرد لشکر بتاراج فور | ز فیروزیش کرد یکبار دور
چو شه تیغ را بر کشید از نیام | بداندیش را سر در آمد بدام
همه ملک و مالش بتاراج داد | سرش را ز شمشیر خود تاج داد
چو افتاده شد خصم در پای او | بدیگر کسی داده شد جای او
وز آنجا برفتن علم بر فراخت | که آن خاک با با دپایان نساخت
سه چیز است کان در سه آرامگاه | بود هر سه کم عمر و گردد تباه
بهندوستان اسپ و در فارس پیل | بچین گربه ز نیسان نماید دلیل
جهاندار چون دید کان آب و خاک | ز پوینده اسپان برآرد هلاک
ز هندوستان شد به تبت زمین | ز تبت در آمد باقصای چین
چو بر اوج تبت رسید افسرش | بخنده در آمد همه لشکرش
بپرسید کاین خنده از بهر چیست | بجاییکه بر خود بباید گریست

خبر دادش از جملهٔ نیک و بد	ز فیروزی نیکخواهان خود
بفارغ دلی چون بر آسود شاه	سوی فوریان زد سر بارگاه
ره و رسم شاهی چنان تازه کرد	که هندوستان را پرآوازه کرد
بداد و دهش در جهان پی فشرد	بدین دستبرد از جهان دست برد
می نوش میخور دریاد کی	چو شاهان این دور بر یاد وی
بیا ساقی آن آب چون زعفران	کز و پیر فرتوت گردد جوان
بمن ده که تا زو جوانی کنم	گل زرد را ارغوانی کنم

رفتن سکندر از ملک هند به چین

سعادت بار وی بنمود باز	نوازنده ساز بنواخت ساز
سخن را گزارش بیاری رسید	سخنگو بامیدواری رسید
گزارش کنا تیز کن مغز را	گزارش ده این نامهٔ نغز را
خبر ده جهاندار فرخ نبرد	خبر ده که با فوریان چه کرد

زکین خواهی کید پرداختم / چو شد دوست با دوست در ساختم

بقنوج خواهم شدن سوی فور / خدایا زبادم دران راه دور

ببینم کز اینجا چه پیش آیدم / مگر کار بر کام خویش آیدم

تویی نایب ما بهر مرز و بوم / ز دریای چین تا بدریای روم

جهان را به پیروزی آواز ده / ز ما مژده خرمی باز ده

سپاهی و شهری و برنا و پیر / که از ما بهست شان ناگزیر

دل هر یکی را ز ما شاد کن / دها خواه و دانش ده و داد کن

نبشت اینچنین نامه در هر دری / بر شاه دیگر بهر کشوری

عروس گرانمایه را نیز کار / برآراست تا شد به یونان دیار

سپه دادش از استواران خویش / همان استواری ز صد گرد بیش

بپایین آن مهد پیرایه سنج / بر شاه چندین شتر بار گنج

دگر گنج را در زمین کرد جای / نهانش نگهداشت تا رهنمای

بدستور دانا وثیقت نبشت / که با دانش و داد بودش سرشت

زتاج مرصع زیاقوت و لعل ‏‏ زتازی سمندان پولاد نعل

زجام زمرد ز خوان عقیق ‏‏ از و هر یکی در جواهر غریق

ز چینی غلامان حلقه بگوش ‏‏ ز رومی کنیزان ز ربفت پوش

ازان بیش کار و کسی در ضمیر ‏‏ فرستاد و شد کید منت پذیر

جهان خسرو اسکندر فیلقوس ‏‏ ز پیوند آن ماه پیکر عروس

بر آسوده کاکحی بی مغز بود ‏‏ همه مغز و پالوده مغز بود

چو انگشت بر صحن پالوده راند ‏‏ ز پالوده انگشتش آلوده ماند

نسفته دری ناشگفته گلی ‏‏ همائی برو رفته چون بلبلی

گل از غنچه خندید و در سفته شد ‏‏ سخن بین که در پرده چون گفته شد

فرستاد ز آموزگاران کسی ‏‏ با صطرلاب کرد استواری بسی

جهاندار چون از جهان کار یافت ‏‏ دران جنبش از دولت آزار یافت

نوشت آن سخنها که بودش مراد ‏‏ ز پیروزی مرز مشکین سواد

که کار آنچنان شد بهندوستان ‏‏ که باشد مراد دل دوستان

بران گونه گندمی لنگ او | چو مشک سیه خال چون سنگ او

نموده چو از گندم مشک سای | نه چون جو فروشان گندم نمای

مهی ترک رخسار هندی سرشت | ز هندوستان داده شه را بهشت

نه هندو که ترک خطائی بنام | بدزدیدن دل چو هندو تمام

ز رومی رخ هندوی گوی او | شه رومیان گشته هندوی او

شکر خنده راست چون نیشکر | لطیف و خوش و سبز و شیرین‌تر

نگاری بدین خوبی و دلکشی | بگوهر هم آبی و هم آتشی

چو شه دید در پیش باز آمدش | عروسی چنان دلنواز آمدش

نبشت این سخنها که بودش مراد | ز پیروزی مرز مشکین سواد

بآیین اسحاق فرخ نیا | کزو یافت چشم خرد توتیا

طراز عروسی بر او بست شاه | پس آنگه نشش را بدو داد راه

بمنزل سپهدار هندوستان | بساطی بیاراست چون بوستان

جواهر بخسرو از زیبا رخت | پلنگینه خرگاه و زرینه تخت

چو در آب چاه آن چنان تاب دید ‌ ‌ زرنگ تنش خلق سیراب دید

چو با فیلسوف اندر آمد سخن ‌ ‌ خبر یافت از کارهای کهن

پزشک مبارک چو برزد نفس ‌ ‌ ز تن برد بیماری از دل هوس

چو نوبت بدان گنج پنهان رسید ‌ ‌ ز هندوستان کانچنی آید پدید

ازان خوبتر دید کاندازه گیر ‌ ‌ صفتهای او را کند دلپذیر

گلی دید خوشبوی نادیده گرد ‌ ‌ بهاری نیازرده از باد سرد

پری پیکری چون گل آراسته ‌ ‌ پری وش از هندوان خاسته

دهن تنگ سرگرد ابرو فراخ ‌ ‌ رخ چون گل سرخ بر سبز شاخ

بشیرینی از گل شکر نوش تر ‌ ‌ بنرمی ز گل نازک آغوش تر

گره بر گره چین زلفش چو دام ‌ ‌ همه چینیان چین او را غلام

چو آهوی چین مشک پرورده بود ‌ ‌ قرنفل بهندوستان خورده بود

ز گیسو که زنجیر از مشک ناب ‌ ‌ فروهشته چون بر از آفتاب

ازان مشک تر آب گل ریخته ‌ ‌ مه از سنبله سنبل آویخته

چنین چار پیرایهٔ ارجمند | گرانمایه‌های دگر دلپسند

ز گنج و ز زر و ز یور و لعل و در | بسی مست پیلان ز گنجینه پر

ز پولاد و هندی بسی بارها | ز عود و ز عنبر سپجر وارها

چو کوه روانه چهل زنده پیل | که نگذشتی از نافشان رود نیل

سه پیل سپید از پی تخت شاه | گزینشان شدی روی دشمن سیاه

بلیناس نیسان زر و زیوری | که بودند هر یک به از کشوری

پری وحشت را در یکی مهد عود | که مهد فلک بردی او را سجود

روان کرد با آنچنین گنجها | جهان برد بر هر یکی رنجها

بلیناس شه نیز گنجی تمام | هم از مشک بیخته هم از مشک خام

نبرد جهان داور خویش برد | جهان آوری بین که چون پیش برد

چو شه دید گنج فرستاده را | چهار آرزوی خدا داده را

بدان گنجها آنچنان شاد شد | که گنجینه روشن از یاد شد

فگند آزمایش بران چار چیز | چنان بود کان گفتشان پیش نیز

گر آن چار گوهر فرستی بمن   کنم با تو عهدی درین انجمن
اگر هفت کشور شود پر سپاه   نگردد ز ملک تو موئی تباه
بهر نیک و بد با تو یاری کنم   بدین گفتها استواری کنم
فرستاده چون نامه بر کید خواند   درود فرستنده بروی رساند
ز افسون و افسانهٔ دلنواز   در جادوییها برو کرده باز
ز کید و فسونهای جادوی او   شده کید یکبار هندوی او
شنیدم که جادوی هندو بسیست   نخواندم که هندوی جادو کسیست
چو تختی سخن راند بر جای خویش   ره آورده آورد و بنهاد پیش
دل کید هندو برآمد ز جای   جهانجوی را شد پرستش نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین   که بی او مبادا سپهر برین
فرستاده کاروان را نواخت   امان خواست یک هفته تا کار ساخت
چو شد هفته و کار شد ساخته   بسیجید از کار پرداخته
بفرمان بری شاه را سجده برد   پذیرفتها را بتقاضا سپرد

پس از نام دارندهٔ مهر و ماه / که اندیشه را سوی او نیست راه

خداوند فرمان و فرمانبران / فرستندهٔ وحی پیغمبران

بفرمان او زیر چرخ کبود / بسی داد بر نیکنامان درود

سخن راند آنگه که ای پهلوان / که پشتت قوی باد و بختت جوان

بران بود رایم که عزم آورم / بگوپال با پیل رزم آورم

نمایم بگیتی یکی دستبرد / که گرد وز پولاد من کوه خرد

بهندوستان در زنم آتشی / نمانم دران بوم گردنکشی

کمند افگنم بر سر ژنده پیل / ز خون تیغ رویین برآرم ز نیل

همه خاک او را بخون تر کنم / همه آب زو خاک بر سر کنم

چو تو روی در آشتی داشتی / عنان بر نه پیچیدم از آشتی

بشیرین سخنهای جان پرورت / خداوند بودم شدم چاکرت

دلم را ز بند هزاره برزدی / بجادو زبانی گره برزدی

چنان کن که این عهد نیکو نمای / ورا بنای با دیر ماند بجای

نبشت از سکندر بکید دلیر ز تند اژدهای ستیزنده شیر

فرستید گیهان در وی شمار که آید نویسندگان را بکار

بسی شرط بر عذر و آزرم او برانگیخته با دل گرم او

چو نامه نویس این وثیقت نبشت نشانی لکا کافور و عنبر سرشت

بلیناس با کارداران روم سوی کید رفتند زان مرز و بوم

چو دانای رومی از آن کشته باز بلشکرگه هند آمد فراز

دل کید هند و پر از نور یافت ز کیدی که هندو کند دور یافت

پرستش نموده بآئین شاه که صاحب کمر بود و صاحب کلاه

ببوسید سر نامه و پیش برد کلید خزینه بهند و سپرد

فرو خواند نامه و بیر دلیر که از هیبتا افتاد گردون بزیر

چنین بود در نامهٔ شاه روم بلطفی کز و گشت خارا چو موم

نامه سکندر بسوی کید رای هندی

ز پیران هندو یکی نامدار | فرستاد با قاصد شهریار

بدین شرط پیمانی انگیختند | سخن چرب و شیرین برآمیختند

فرستادگان بازگشتند شاد | همان قاصد پیر هندونژاد

سوی درگه شهریار آمدند | دران باغ چون گل ببار آمدند

برگشتن فرستادگان

۵۱ چو هندو سراپردهٔ شاه دید | همه خیمه بر خیمهٔ ماه دید

درآمد زمین را بتارک [?] گرفت | پیامی که آورد با شاه گفت

۵۲ چو بشنید پیغامها گفته شد [?] | سخن راند از آنها که پذرفته شد

بپذرفت کید [?] ازان چار پیکر [?] بشاه | که کس را نباید چنان دستگاه

۵۳ دل شهریاران آرزو جوش یافت | طلسمی [?] که چشم آنچه در گوش یافت

بهر کس که آن تحفه آرد بچنگ | نبود از ستایش زبانی درنگ

پس آنگه بآن هندو نرم گوی | بسوگند پیمان شد آزرم جوی

بلیناس را با دگر مهتران | فرستاد سربسته گنج گران

یکی نامه کالماس را موم کرد | همه هند را هند و روم کرد

گر آرد سپه پای من لنگ نیست — دگر سو گریزم جهان تنگ نیست

بلی گر کند عهد با من نخست — بشرطی که آن عهد باشد درست

که با دشمن غدر و غارتگری — وزین در بکوشیم با داوری

دهم چار چیزش که بی‌همچم اند — بنو باوگی برتر از انجم اند

یکی دختر خود فرستم بشاه — چه دختر که تابنده خورشید و ماه

دوم نوش جامی یاقوت ناب — گر او کم نگردد بخوردن شراب

سوم فیلسوفی نهانی گشای — که باشد ز راز فلک رهنمای

چهارم حکیمی خردمند و چست — که نالندگان را کند تندرست

بدین تحفه شه را شوم حق شناس — اگر شه پذیرد پذیرم سپاس

فرستاده پذرفت کین هر چهار — اگر تحفه سازی بر شهریار

درین کشورت شاه نامی کند — به پیوند خویشت گرامی کند

ز تا هم آوران گشته نام تو — نشاید سر از جستن کام تو

چو هندو ملک بدکان پاک مغز — بداوش درین کار و پای نغز

بخواهش نمودن زبان برگشاد — بسی آفرین شاه را کرد یاد

که چون در جهان اوست شهریار — جهانداری او را سزاوار

همش پایه تخت بر ماه باد — هم از رزم را سوی او راه باد

نبودست جز مهر او کار من — سبب چیست کامد به پیکار من

اگر گنج خواهد فدا سازمش — گر افسر هم از سر بنیدازمش

اگر میل دارد بجان هم خوشم — بزندان گرفته بخدمت کشم

وگر بنده را فرستد زراه — سپارم بدو گنج و تخت و کلاه

ز مولائی و چاکری نگذرم — سکندر خداوند و من چاکرم

گر او نازش آرد و من آرم نیاز — مگر گردد از بنده خشنود باز

وگر بازگونه بود داوری — که شه میل دارد بکین آوری

ز پرخاش او پیش گیرم رحیل — بیندازم این دبه در پای پیل

چو من سر بگردانم از رزم او — شود باطل از خون من عزم او

اگر رای دارد که گم گیردم — ننالم چو در دشت گم گیردم

اگر رم هست کز خوبرویان شتاب / بخوارزم روشن تر از آفتاب

جواهر نخواهیم درین مرز و بوم / گزین مایه بسیار داریم بروم

بهند آمدم تیغ هندی بدست / کباب ترم باید از پیل مست

مخور عبرهٔ هند بی یاد من / که هندی ترا زیست پولاد من

چو سر بایدت سر متاب از خراج / وگرنه سر با تو ماند نه تاج

فرستاده آمد بدرگاه کید / سخن در هم افگند چون دام صید

فرو گفت با وی سخنهای تیز / که سوزان تر از آتش تیغ تیز

چو کید آنچنان آتش تیز دید / ازو رستگاری بپرهیز دید

که خوابی در آن داوری دیده بود / ز تعبیر آن خواب ترسیده بود

دگر کز جهانگیری شهریار / خبر داشت کو را سپهرست یار

که از کینه با شاه دارا چه کرد / ز حد حبش تا بخارا چه کرد

نه رای آمدش روی برتافتن / ز فرمان سوی فتنه بشتافتن

ندانست کو را در آن تاب تیز / چگونه ز خود باز دارد ستیز

بران شد که در مغز تاب آورد | سوی کید هندو شتاب آورد

بتاراج ملکش درآید چو میغ | دهد ملک او را بتاراج تیغ

دگر ره بفرمان فرزانگان | نکرد آنچه آید ز دیوانگان

جریده یکی قاصد تیزگام | فرستاد و دادش بهندو پیام

که گر جنگ داری درون کش سپاه | که اینک رسیدم چو ابر سیاه

وگر بر پرستش میان بسته | چنان دان که از تیغ من رسته

سر نرگس آنگه برآید ز خواب | که ریزد درو ابر بارنده آب

گل آنگه عماری درآرد بباغ | که خورشید را گرم گردد دماغ

بجوشم بجوشد جهان از شکوه | بجنبم بجنبد همه دشت و کوه

بجائی نخسپد عقاب دلیر | کز آنجا توان هشتن او را بزیر

گر آنجا ز سر موی انگیخته است | بد اینجا سر از موی آویخته است

وگر هست کوه شما تیغ وار | کند تیغ من کوه را غار غار

گر از بهر گنج ارم اینجا فریش | بمغرب زر مغربی هست بیش

درین شغل با زیرکان رای زد — که دولت مرا بوسه بر پای زد

همه ملک ایران مرا شد تمام — بهندوستان وا دخواهم لگام

چو من سر سوی کید هندو نهم — از و کینه و کید یکسو نهم

گر آید بخدمت چو دیگر کسان — نباشم برو جز عنایت رسان

وگر با من او در سر آرد ستیز — من و گردن کید و شمشیر تیز

ز پهلو بپهلو بگردانمش — نشانم بجائی که بنشانمش

چو مرکب سوی راه دور آورم — سر تیغ بر فرق فور آورم

چو از فور فوران ربایم کلاه — سوی خان خاقان گرایم سپاه

وز آنجا شوم سوی چاچ و طراز — زمین را نوردم بیک ترکتاز

دلیران لشکر بزرگان بزم — پذیرا شدندش باین رای عزم

بروزی که نیک اختری یار بود — نمودار دولت پدیدار بود

سکندر برافراخت سر بر سپهر — روان کرد موکب چو رخشنده مهر

ز غزنین در آمد بهندوستان — ره از موکبش گشت چون بوستان

... سر تیغ بر فرق فور آورم پس کید را پادشاه قنوج باید گفت ۱۲

بمن ده که تا زو دوایی کنم | مس خویش را کیمیایی کنم

رفتن سکندر بهندوستان و فیروزی یافتن

فرس خشکتر ران که صحرا خوش است | عنان درکشش بارگی دلکش است

به نیکوترین نام زینجای زشت | بباید شدن سوی باغ بهشت

نباید نهادن برین خاک دل | کزو گنج قارون فرو شد بگل

ره رستگاری در افگندنیست [۵۱] | که خورشید جمع از پراگندنیست

همی تا بود راه بر نیشتر [۵۲] | درو سود بازارگان بیشتر

چو ایمن بود ره ز خونخوارگان | درو کم شود سود بازارگان

دران گنج خانه که زر یافتند | ره اژدها پر خطر یافتند

همان حرب گو مرد شیرین گزار | چنین حربی انگیخت از هر دو کار

که چون شه ز غزنین در آمد به بلخ | بیکسو شد از آب دریای تلخ

ز بس سر که بر آستان آمدش | تمنای هندوستان آمدش

بپرداخت آن گنج دیرینه را — وزان داد مرهم بسی سینه را

بمغز خراسان درافگنده جوش — خراسانیان را بمالید گوش

بگرد خراسان درآمد تمام — بهر شهری آورد بختی مقام

بهر ناحیت کرد موکب روان — که یاریگرش بود بخت جوان

خراسان و کرمان و غزنین و غور — بپیمود هر یک بسیم ستور

بهر شهر کامد بشادی فراز — در شهر کردند بر شاه باز

جهان گشتنش گرچه با رنج بود — همه راه او گنج بر گنج بود

بهر منزلی کو گرفتی قرار — گران سنگ بودی ز گنجینه بار

زمین را بگنجی برانباشتی — گذشتی و در خاک بگذاشتی

زری کادمی را کند بیمناک — چه در صلب آتش چه در ناف خاک

خلایق که زر در زمین می‌نهند — بر و قفل بند آهنین می‌نهند

چو باد آمد و خاک شان را ربود — بزر بر زدن قفل آهن چه سود

بیا ساقی آن زر بگداخته — که گوگرد سرخست ازو ساخته

وزان رایت این بود مقصود شاه | که رایت کی رایت بود کینه خواه

چو دانست کاین شهر دارا پرست | بعهد سکندر نیاید بدست

خصومت گهی بود تا نفخ صور | که از سازگاری شد آن شهر دور

خصومت گران گشت در خاک پست | هنوز آن خصومت در آن خاک هست

چو زد لشکر باز را بر تدرو | ز ملک نشاپور شد سوی مرو

بکشت آتش هیربد خانه را | در آتش پراگنده پروانه را

به بلخ آمد و آتش زردهشت | بطوفان شمشیر خوناب کشت

بهار دل افروز در بلخ بود | کزو تازه گل را دهن تلخ بود

پری پیکرانی درو چون نگار | صنمخانهای درو چون بهار

درو بیش از اندازه دینار و گنج | نهاده بهر گوشه بدست رنج

زده موبدش نعل زرین بر اسپ | شده نام آن خانه آذرگشسپ

چو خسرو بران گنجدان دست یافت | مغانرا ز جام مغان مست یافت

بهشت صنمخانه بی حور کرد | ز دوزخ پرستنده را دور کرد

چنان تیز رو شد که دریافتش — بزخمی سر از ملک بر تافتش

چو بدخواه را در گل افکنده کرد — پراکندگان را پراگنده کرد

همانجا که بدخواه را کشته بود — نزدیک صحرا یکی پشته بود

بشکرانه دولت تندرست — بر آن پشته بنیادی افکند چست

بهرای گنجش چو پدرام کرد — بپهلو زبانش بهرا نام کرد

چو گنجینه آن بنا بر کشید — بشهر نشاپور لشکر کشید

دو بهره جهان را دران شهر یافت — هواخواه خود را یکی بهر یافت

دگر بهره زوطبل دارا زدند — دم و دبدبش آشکارا زدند

ز دارا ملک رایتی داشتند — ملک زیر آن رایت انگاشتند

بشان رایتی را بناموس شاه — برانگیختندی بناموس گاه

سکندر بسی پای در کین فشرد — ز کس مهر دارا نتانست برد

همان شیر چاره دران داوری — که یاران خود را کند یاوری

ز تنگیچه خود بفرهنگ و رای — کند رایت دیگر آنجا بپای

ز نوزادن آهوان سره — بماند جهان یک یک آهو بره

بماندار با صید و بارود و جام — همی گرد منزل بمنزل خرام

چو گلمیخ یک روزه ماه نو — بخلخال یکهفته در شد گرو

زپرگار آن حلقه بر کرده سر — که خوانندش امروز خلخال زر

بگیلان بر آمد بکردار ابر — بدانسان که در بیشه آید هژبر

هر آتشکده کامد آنجا بدست — چو یخ سرد کردش بر آتش پرست

چو بشکست بر هیربد پشت را — بر انداخت آیین زرتشت را

بر آتش پرستان سیاست نمود — بر آورد زان دود یکباره دود

ز گیلان برون شد در آمد بری — بر افگندن دشمن افگند پی

چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ — بسوراخ در شد چو روباه لنگ

بآوارگی در خراسان گریخت — وزان قائم ری تقائم بریخت

چو دانست خسرو که دژخیم او — گریزان شد از فر دیهیم او

گراز گریزنده را پی گرفت — شبیخون زد و راه بر وی گرفت

بصید آگهی سی نوشتند راد | که هم صید خوش بود و هم صیدگاد
زبار گران خوشه خم گشته بود | تنک و تاز پنجیر کم گشته بود
زنبش رود خیزان لب رودبار | نشانده ز رخسار گیتی غبار
ز برق آمده ابر نیسان بجوش | بر آورده تندر به تندی خروش
رگ رستنی در زمین گشته سخت | برقص آمده برگهای درخت
ز گلبانگ سایه زنه باف | دریده صبا شعر گل تا بناف
خرامنده بر رخش سجاده نعل | گل لعل در زیر گلنار لعل
دو نوباوه هم توده هم برگ تود | ز حلوا و ابریشم آورده سود
زمین چون زر و آب چون لاجورد | چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد
نوای چکاوک به از بانگ رود | بر آورده با دشتبانان سرود
گره بر کمرگه زده ساق جو | رسیده بدهقان درود درو
ستیکم گرده آهوی صحرا بزرگ | برو تیز گشته دندان گرگ
پی گور چون زهره گاو سخت | گوزن از بیابان ره کوه جست

چو اندر سخن نیک چستی نمود — پیام سخن را درستی نمود

به نیک و بد از رازهای نهفت — همان بود در نامه کارنده گفت

شه شیردل خسرو پیلتن — دران داوری گفت با خویشتن

مرا تخت کیخسرو اینجا بزیر — بتخت من آنجا دگر کس دلیر

بدان مرز استان ماند این تاج و تخت — که از هندوی هندوی برد رخت

صواب آنچنان شد که آزرم شتاب — که آزرم دشمن بود نا صواب

مگر موکب شاه بود آسمان — که تا سود بر جای خود یک زمان

جهان کاروان شاه سالار بود — دران کاروان بار بسیار بود

بهر گوشه بار او می فتاد — همان کار در کار او می فتاد

دران کارها یار او بود و بس — پناهنده را گشت فریادرس

چو طالع جهانگیری آرد به پیش — نشاید زدن تیشه بر پای خویش

برون رفت زان کوچگه شهریار — سواحل سواحل بدریا کنار

سپاهش ز مه بر درایت برون — ستونی برآورد چون بی ستون

قباهای خاص از پی هر کسی | قبا با دلیهای زرکش بسی
ز بس تحفه و خلعت و خواسته | سراسر سریری شد آراسته
بر آن دستگه دست شه بوسه داد | بنوبت گه خویشتن رفت شاد
شهنشه بزد کوس و لشکر براند | سر رایت خود بگردون رساند
از آن کوه پایه درآمد بدشت | سوی ژرف دریا زمین در نوشت
در آن دشت یک هفته نخچیر کرد | پس از هفته کوچ تدبیر کرد
بیا ساقی آن جام زرین بیار | که ماند از فریدون و جم یادگار
می ناب ده عاشق ناب را | بمستی توان کردن این خواب را

رفتن سکندر بملک ری و خراسان و انداختن آتشکده

دلا چند زین بازی انگیختن | بهر دست رنگی در آمیختن
درختی هوا رسته شد بر درت | به پیچان سرش تا نه پیچد سرت
می ناب ناخورده مستی کنی | اگر می خوری می پرستی کنی

بپیچان و کوتاه کن تا سر از پیچیدن و دستار تو از صدمات شاخهای آن محفوظ باشد ۱۲ منه قوله می ناب ناخورده مستی کنی آه یعنی حال تو این است که شراب ناخورده مستی میکنی درین صورت اگر شراب خوری بت پرست و کافر خواهی شد ۱۲

بفرمود شه بزمی آراستن — می و مطرب و نقل و رخواستن

سری ملک را سوی بزم خواند — به نیکوترین جایگاهی رساند

می لعل بگرفت با او بدست — چنین تا شدند از می آنروز مست

ببخشش درآمد کف مرزبان — در گنج بگشاد بر میزبان

غنی کردش از دادن طوق و تاج — همش تاج زر داد و هم تخت عاج

مکلل بگوهر قبای پرند — چو پروین بگوهر کشی ارجمند

ز فیروزه جامی ترنجی نمای — که یک نیمه نارنج را بود جای

یکی مصحفی از لعل مذهب زر — به از نار دانه چو گلنار تر

ز لعل و ز مرد یکی تخت زرد — بساطی ز یاقوت ز سرخ و زرد

ز بلور تابنده خوانی فراخ — چو نسرین تر بر سر سبز شاخ

تکاور ده اسپ مرصع فسار — همه زین و هرای گوهر نگار

چهل اشتر قوی پشت و بالیده ران — عرق کرده در زیر بار گران

ز هر سبتهای که در بار بود — جواهر من زر بخسروار بود

ازان برف سر در جهان داشته | زره تا گریوه شده انباشته
سکندر دران برف سرگشته ماند | چو برف از مژه قطرها می فشاند
رقیبان آن ژرف خریافتند | سوی رخنهٔ غار بشتافتند
بچوب و لگد راه را کوفتند | به پیرنگها برف را روفتند
بچاره گری شاه ازان کنج غار | برون آمد و رفت بر کوهسار
چو این سبز طاوس جلوه نمای | سپید استخوانی ربود از همای
همایون کن تاج و تخت و سریر | فرود آمد از تاجگاه حریر
سوی نوبتی گاه خود باز گشت | بلند اخترش باز دمساز گشت
بر آسود ازان رفتن و تاختن | هراس دل و رنج ره یافتن
تنی کان همه تابش و تاب یافت | بمالش گر آسایش خواب یافت
فرو خفت کاسایش آمد پدید | شد آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم سر بر افلاک زد | شفق شیشهٔ باده بر خاک زد
بیاراست این برکهٔ لاجورد | سفال زمین را بریحان زرد

فروزنده چاهی درو دید ژرف | که میتافت زان چاه نوری شگرف
ازان روشنائی کس آگه نبود | که جوینده را سوی آن ره نبود
بران روشنی ره بسی باز جست | برو راه روشن نشد درست
رسن در کمر بست مردی دلیر | فرو شد دران چاه رخشنده زیر
نشان جست زان آتش هولناک | که چون روشنی دید هم آن مغاک
پراگنده نی آتش گرد بود | چو دید اندرو کان گوگرد بود
خبر داد تا بر کشیدش ز چاه | برآمد دعا کرد بر جان شاه
که باید بزودی نمودن شتاب | کزین چاه آتش برآید نه آب
درو کان گوگرد افروخته است | ز گوگرد او گرد او سوخته است
خبر داشت او کاندرین غار خفت | بگوگرد آن کیمیا را نهفت
درودی شهنشه بران غار خواند | برون رفت و عطری بر آتش فشاند
چو بیرون غار آمد و راه جست | نشد هیچ هنجار بر وی درست
شنیدم که ابری ز دریای ژرف | برآمد با موج و نم ریخت برف

بغارت مبر گنج غاری چنین　　در اندیشه لختی ز کاری چنین

بچنگ و بدندان رهش زقفه گیر　　چو کیخسرو آنجا فروخفته گیر

سبب جستن پردگیهای راز　　کند کار جویندگان را دراز

ازین غار باید عنان تافتن　　بغار اژدها را توان یافتن

سکندر ز گفتار او روی تافت　　پیاده سوی غار خسرو شتافت

روان رهبر از پیش و فرزانه پس　　غلامی دو با او دگر هیچکس

بتدریج زان رهگذرهای سخت　　بدهلیز غار اندر آورد رخت

چو گنجینهٔ غارش آمد بدست　　هراسنده شد مرد ایزدپرست

شگافی همی دید در ناف سنگ　　رهی سوی آن رخنه باریک و تنگ

بسختی دران غار شد شهریار　　نشانی مگر یابد از یار غار

چو لختی شد آن آتش آمد پدید　　که شد سوخته هر که آنجا رسید

بفرزانه گفت این شرار از کجاست　　درین غار تنگ این بخار از کجاست

نگه کرد فرزانه در غار تنگ　　که آتش همی تابد از خاره سنگ

صطرلاب وری که فرزانه ساخت بآیین آن جام شاهانه ساخت

چو شاه جهان ره بدان جام یافت در آن تختگه تختی آرام یافت

بفرزانه گفتا که بر تخت شاه نخواهد که سازد کسی آرامگاه

طلسمی بر آن تخت فرزانه بست که هر کو بر آن تخت سازد نشست

اگر بیش گیرد زمانی درنگ بر اندازد آن تخت یاقوت رنگ

شنیدم که آن جنبش دیرپای هنوز اندر آن تخت مانده بجای

چو شه رسم کیخسروی تازه کرد چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد

برون آمد از دیدن تخت و جام سوی غار کیخسرو آورد گام

نگهبان ز در رنج بسیار کرد که تا شاه را سوی آن غار کرد

چو شه شد بنزدیک آن غار تنگ درآمد سپه با دو پایان لنگ

گران ره روش بود برداشته بخار و بخارش بر انباشته

نماینده غار با شاه گفت که کیخسرو اینک درین غار خفت

زهی وار از صاعقه سوخته زمیخش کمر بر کمر دوخته

تو زان برتر و بهترم داشتی | در باغ را بسته نگذاشتی
فلک تا بود نقش بند زمی | مبنداد بر تو در خرمی
مرا زان کریمان صاحب زمان | توئی مانده باقی که باقی بمان
چه میگفتم و در چه پرداختم | کجا بود اشهب کجا تاختم
چو اسکندر آن تخت و آن جام دید | سریر نه درخورد آرام دید
سریری که جز آسمانی بود | بزندان کن زندگانی بود
بلیناس فرزانه را پیش خواند | بنزدیک جام جهان بین نشاند
نظر خواست از وی در آئین جام | که تا راز او باز جوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف | رقمهای او خواند حرفا بحرف
بدان جام از آنجا که پیوند بود | مسلسل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط بسی ساختند | حسابی نهان بود نشناختند
شهنشاه و فرزانه اوستاد | عددهای خط را گرفتند یاد
سرانجام چون شاه زان مرز بوم | گرانیده شد سوی اقلیم روم

جهان گرچه در سکهٔ نام تست | زمین گرچه فرخ بآرام تست

منه دل برین دلفریبان دهر | که با مهربانان نسازد سپهر

جهان بین که با مهربانان خویش | ز نامهربانی چه آورد پیش

ببختی که نیرنگ سازی نمود | بآن تخت گیران چه بازی نمود

بجامی که یک دستشان شاد کرد | بدان جام داران چه بیداد کرد

چو کیخسرو و هفت کشور توئی | ولایت ستان سکندر توئی

در آئینه و جام آن هر دو شاه | چنان به که بینی بآن هر دو راه

بهر شغل کامروز رای آوری | ره آورد فردا بجای آوری

تو آن تاج بخشی کزان تاجدار | سریر پدر زو شدی یادگار

تو شادی کن ار شاهخواران شدند | تو با تاجی ار تاجداران شدند

درین باغ رنگین چو کبک دری | نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو

اگر شد سهی سرو شاه اخستان | تو سرسبز بادا درین گلستان

گر او داشت از نعمتم بهره مند | رساند از زمینم بچرخ بلند

گنم از پی دیگران جای گرم	که ما را ز جای چنین باد شرم
چه سود این چنین تخت کردن بپای	که گورست ما را نه تخت است جای
نه تخت است آنکه او جای ماست	گر آهن یکی کنده در پای ماست
چو بر تخت جاوید نتوان نشست	ازین پیشتر تخت باید شکست
چو در جام کیخسرو آبی نماند	بجام آبگینه نباید فشاند
بیا ساقی آن جام کیخسروی	که نورش دهد دیده را نوی
لبالب کن از باده خوشگوار	بنه پیش کیخسرو روزگار

در حق ممدوح خود بطریق موعظت گوید

شها شهریارا جهان داورا	فلک پایگه مشتری پیکرا
کجا بزم کیخسرو و رخت او	سکندر که شد بر سر تخت او
چو آن کوکب از برج خود شد روان	توئی کوکبه دار آن خسروان
جهانداریت هست و فرمانده‌ی	بجا نیست گر در جهان دل نهی

شهی را بدین تخت باشد نیاز | که بر تخت مینو نخسپد بناز
کسی کو بمینو کشد رخت را | بزندان شمارد چنین تخت را
چو شه رفت گو تخت بشکن تمام | چو می ریخت گو بر زمین افت جام
بسا مرغ را کز چمن گم کنند | قفس عاج و دام از بریشم کنند
چو از شاخ بستان کند تخت و تاج | نه زابریشمی یاد ماند نه عاج
از ان نیم در جستن تاج و ترک | که فارغ نشینم ز شبخون مرگ
بهار چمن شاخ ازان بر کشید | که شمشیر باد خزانش ندید
کفل گرد کردند گوران دشت | مگر شیر ازین گورگه در گذشت
همان نافهٔ آهوان مشک بست | مگر چنگ و دندان یوزان شکست
گوزنان ببازی در آشفته اند | هژبران هامل مگر خفته اند
چو شیران نمانند در مرغزار | کند روبه لنگ آنجا شکار
بدین غافلی میگذاریم روز | که در ما زند آتش رخت سوز
چه سازیم تختی درین خیر خیر | که در وی شود دیگری جاگیر

بران تخت بنشست یکدم نه دیر | ببوسید و از تخت آمد بزیر
ز گوهر بران تخت گنجی فشاند | که گنجور خانه درو خیره ماند
بفرمود تا کرسی زر نهند | همان جام فرخ برابر نهند
چو کرسی نهادند خسرو نشست | بجام جهان بین گشادند دست
چو ساقی چنان دید پیغام را | ز باده برافروخت آن جام را
بر خسرو آورد بارای هوش | که بر یاد کیخسرو این می بنوش
بخور کاختر فرخت یار باد | بدین جام دستت سزاوار باد
چو شه جام را دید بر پای خاست | بخوردش یکی جام دیگر بخواست
بران جام عقدی ز بازوی خویش | برافشاند و بنشست و بنهاد پیش
گه از بی شرابی گه از بی شهی | مثل زد بران جام و تخت تهی
دران تخت بی تاجور بنگریست | بران جام بی باده لختی گریست
که بی تاجور تخت زرین مباد | چو می نیست جام جهان بین مباد
بهی روشنائی بود جام را | بلندی ز شه تخت پدرام را

ز دیوار درگاهش آمد خروش — که کیخسرو خفته آمد بهوش

چنان[1] بود فرمان فرمان گزار — که بر تخت ننشیند آن تاجدار

سر تاجداران برآمد بتخت — چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت

نگهبان آن تخت زرین ستون — ز کان سخن ریخت گوهر برون

که پیروزی شاه بر تخت شاه — نماید به پیروزی بخت راه

همان گوهرین جام یاقوت سنج — کلیدیست بر قفل بسیار گنج

بدین[2] تخت و این جام دولت پرست — بسا جام و تختی که آرد بدست

رقیبی[3] دگر گفت کای شهریار — ندیده چو تو شاه چندین دیار

چو بر تخت کیخسروی تاختی — سر از تخت گردون برافراختی

دگر نغزگویی زبان برگشاد — که تا چند کیخسرو و کیقباد

چو زین تخت شد بازوی شه قوی — کند کیقبادی و کیخسروی

همان فال خسرو دران جام و تخت — به پیروز بختی برآورد بخت

شه آن تخت را[4] چون بخود ساز داد — بکیخسرو مرده جان باز داد

---

[1] قوله چنان بود فرمان آه فرمان گزار اشارت است از سروری یعنی حکم سروری و از خود چنان بود که اسکندر بر تخت کیخسرو ننشیند ۱۲ ابد

[2] قوله بدین تخت و این جام آه جام و دولت پرست کنایه از دولت یعنی جامی که صاحب دولت است ...

[3] قوله رقیبی ... همسایه ...

[4] قوله شه آن تخت را آه مصرعه دوم بتقدیر فاو عطف ۱۲

چو با استواران بپرداخت راز | بشه گفت کاهنگ رفتن بساز
من اینجا نشینم بفرمان شاه | چو شاه از ره آید کنم عزم راه
شهنشه پذیرا شد آنخانه را | بهم خانگی برد فرزانه را
تن چار پنج از غلامان خاص | چو زری که آید برون از خلاص
سوی تخت خانه زمین در نوشت | بالا شدن ز آسمان در گذشت
بر آمد بدانسان که نا سود هیچ | بر آن چرخ پیچان بصد چرخ و پیچ
دژی دید با آسمان هم نورد | نبرده کسی نام او در نبرد
عروسان دژ شربت آمیختند | دران شربت از لب شکر ریختند
نهادند شاهانه خوان زرش | همان خوردهائیکه بد درخورش
پریچهرگان سرائی چو ماه | همه صف کشیدند برگرد شاه
فروماند حیران دران فروزیب | که سیمای دولت بود دلفریب
چو شه زان خورش خورد و شربت چشید | سوی تخت کیخسروی سر کشید
سر افگنده و برکشیده کلاه | در آمد بپائین گه تخت شاه

قوله بر آمد بدانسان آه یعنی بران چرخ پیچان که عبارت است از قلعه که راه او پیچ پیچ بود و بصعودی بر آمد [illegible] ۱۲ … قوله دژی دیدآه نوردیدن یعنی پیچیدن لهذا نورد چوبی را گویند که جولاهگان در وقت بافتن هر قدر جامه که بافته شود بران چوب پیچند ۱۲ … قوله عروسان دژ آه … از لب شکر ریختند … ۱۲

بگیریم بران تخت پدرام او — زنیم بوسه بر لب جام او

به بینیم که آن تخت خسرو پناه — چه زاری کند با من از مرگ شاه

وزان جام آن تاجور بشنوم — درودی کزین جام برتر شوم

شد آئینهٔ جان من زنگ خورد — زدایم ازان زنگ آئینه گرد

بدان دیده و دل اهراسان کنم — بخود بر همه کار آسان کنم

سپیری زگفتار صاحب سریر — بران داستان گشت فرمان پذیر

فرستاد تنها بدژدار خویش — که پیش آور و نزل اندازه بیش

کمربند و چرب دستی کند — بصد مهر مهمان پرستی کند

اشارت کند تا رقیبان تخت — بسازند با شاه فیروز بخت

بگنجینه و تخت بارش دهند — چو خواهد می خوشگوارش دهند

فشانند بر تخت کیخسروش — فشانند بر سر نثار نوش

دران جام فیروزه ریزند می — بفیروزی آرند نزدیک وی

بهرچه خوش آید بدندان او — نتابند گردن ز فرمان او

کیومرث از خیل تو چاکری | فریدون ز ملک تو فرمانبری
ستاره بکمان ترا تیر باد | کمندت سپهر جهانگیر باد
کلیدی که کیخسرو از جام دید | در آیینه دست تست آن کلید
جز این نیست فرقی که ناموس و نام | تو ز آیینه بینی و خسرو ز جام
چو رفته ز شاهان بیدار بخت | ترا باد جاوید دیهیم و تخت
ز تخت تو آفاق را باد نور | مباد از سرت سایهٔ تاج دور
چه مقصود بد شاه آفاق را | که نو کرد نقش این کهن طاق را
چه بد بارگی سوی این مرز راند | بر و بوم ما را بگردون رساند
جهان خسروش گفت کای نامدار | ز کیخسرو این تخت را یادگار
چو شد تخت من تخت کاوس کی | همان خوردم از جام جمشید می
باین جام و این تخت آراسته | دلی دارم از جای برخاسته
دگر آنکه بینم که چون خفت شاه | دران غار چون ساخت آرامگاه
پژوهندهٔ راز کیخسروم | تو اینجا نشین تا من آنجا روم

ز زیلیکه بودش دران و ترس ... بجدی که حدش ندانست کس

ز هر مونیه کان چو گل تازه بود ... گرانمایه‌ها یشش ز اندازه بود

سمور سیه روبه سرخ تیغ ... همان قاقم و قندزی بیدریغ

وشق نیفهای چو برگ بهار ... بنفشه بر و ریخته صد هزار

غلامان گردن برافراخته ... یکایک همه رزم را ساخته

وشاقان موکب رو و زود خیز ... بدیدار تازه برفتار تیز

چو زلی چنین خوب آراسته ... روان کرد با آن بسی خواسته

باستادکاران درگه سپرد ... شده عاجز آنکس که آنرا شمرد

درآمد بدرگاه شاه جهان ... دوتا کرد قامت چو کارآگهان

شهنشاه برخاست نائیش کرد ... بشرط نشاندن گرامیش کرد

چو وادش ز دولت درود تمام ... بپرسیدش از قصهٔ تخت و جام

که جام جهان بین و تخت کیان ... چگونه است بی فر فرخ پیان

سپیری ملک پاسخش داد باز ... که ای ختم شاهان گردن فراز

بغزلت کمر بسته باد خزان / نسیم بهاری ز هر سو وزان
همه کوه و گلشن همه دشت و باغ / جهان چشم روشن بزرین چراغ
در و دشت چون باغ افروخته / ازو چشم بد دیده بردوخته
زمانه بکردار باغ بهشت / زمین از گل و سبزه مینو سرشت
بفیروزه رائی شه نیک بخت / بتخت اندرونده درآمد ز تخت
سر تاج برزد بهفتم سپهر / برافراخت رایت برافروخت چهر
زمین خسته کرد از خرام ستور / گران گنجه را در دل افگنده شور
سپه راند از انجا بتخت سریر / که تا بنید آن تخت را تخت گیر
سریری خبر یافت کان تاجدار / برین تختگه کرد خواهد گذار
ز فرهنگ فرمانده آگاه بود / که فیروز فرخ جهان شاه بود
ز تخم کیان هیچکس را نگشت / همه راستانرا قوی کرد پشت
سر از زارسانید تا ترک تاج / بسی خرجها داد و بستد خراج
ز شادی دو منزل برابر دوید / بفرسنگها فرش دیبا کشید

اگر آشکارا بدی گر نهان | بدان در شدی تاجدار جهان
بدیدن دران در فرود آمدی | بدربان برازوی در ورود آمدی
بیا دیده دیدن هوسناک بود | بهر جا که شد چست و چالاک بود
چو آن شب صفتهای آن در شنید | بدر ز اندیشش ز غیبت آمد پدید
مگر گر کمن جام کیخسروی | ده مجلس مملکت را نوی
همه شب درین فکر و اندیشه بود | که تا چون نماند در در کشود
بیا ساقی از می مرا تازه کن | درین ره صبوری باندازه کن
چراغ دلم یافت بی روغنی | بمی ده چراغ مرا روشنی

رفتن سکندر بقلعه بزیارت کیخسرو

چو روز سپید از شب زاغ رنگ | برآمد چو کافور از اقصای تنگ
هوا صاف از دود گیتی ز گرد | فلک روی خود شست چون لاجورد
فروزنده روزی چو فردوس پاک | برآورد سر گنج قارون ز خاک

رفتن سکندر بست پس اگر آشکارا و نهان ... (حاشیه)

شه و لشکر از رنج فرسودگی ... رسیدند تختی بآسودگی

تنی چند را از رفیقان راه ... ز بهر شب افسانه بنشاند شاه

از ایشان خبرها از آن کوه و دشت ... بپرسید و آگه شد از سرگذشت

پس آنگاه از هر نشیب و فراز ... بگوش ملک بر گشادند راز

نمودند کاینجا حصاریست خوب ... که دورست از تندباد جنوب

یکی سنگ مینا و مینو سرشت ... بزیبائی و خرمی چون بهشت

سریر سرافراز شد نام او ... درو تخت کیخسرو و جام او

چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت ... نهادند زان جایگه جام و تخت

همان گورخانه ز غاری گزید ... که آتش دران غار نتوان خرید

هم از تخمهٔ او درین پیشگاه ... ملکزادهٔ هست بر جمله شاه

بدستش کند جای آن شاه را ... نگهدار دان جام وان گاه را

جهان مرزبان شاه گیتی نورد ... برافروخت کاین داستان گوش کرد

کجا بستدی فرخ آیین دزی ... چه از زورمندی چه از عاجزی

ازین روی ما را زیانها رسد | زیانیکه آفت بجانها رسد

گر آرد ملک هیچ بخشایشی | رساند بدین کشور آسایشی

درین پاس گه رخنهائیکه هست | عمارت کند تا شود سنگ بست

مگر ز آفت آن بپایانیان | براحت رسد کار خزرانیان

بفرمود شه تا گذرهای کوه | به بندند خزرانیان هم گروه

ز پولاد و از زیر و از خاره سنگ | بر آرند سدی در ان کوه تنگ

ز خارا تراشان احکام کار | که بر کوه دانند بستن حصار

فرستاد خلقی بانبوه را | گذرگاه بربستن آن کوه را

چو زآبادی رخنه پرداختند | بعزم شدن رایت افراختند

شد از زخمهٔ کاسه و زخم کوس | خدنگ اندران بیشها آبنوس

ملک بارگه سوی صحرا کشید | عنان راه را داد و منزل برید

چو سیارهٔ چرخ شبدیز راند | بهر برج کامد سعادت رساند

چو زلف شب از حلقهٔ عنبری | سمن ریخت بر طاق نیلوفری

قوله ازین آه لفظ زیان در مصرعه دوم بدلست از زیان که در مصرعه اولست ای ازین سبب ما را نقصان برسد بجان نقصان که گویا آفت جان است یا لفظ زبان [illegible] بتصحیف زبانی شده [illegible] [illegible]

چنین حرفها را تو دانی شناخت | که یزدان ترا مایه خویش ساخت

چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم | بره آمدیم ار چه از ره شدیم

فرستاده شه تا بدر تاختند | ازان رهزنان در بپرداختند

دگر روز بستد چو شه آن حصار | ره کشادند بر شهریار

همه خلق آن در رعیت شدند | اگرچه ازین پس مخالف بدند

زر و زیور و تحفهای دگر | بخدمت کشیدند شه را بسر

چو از کار ایشان بپرداخت شاه | همه لشکر خویش بنواخت شاه

بجای اقطاعها دادشان | سو داده خود فرستادشان

دران سنگ بسته اوج سای | عمارت بسی کرد بسیار جای

خرابیش را یکسر آباد کرد | ظلم را خانه داد کرد

نواحی نشینان آن کوهسار | تظلم نمودند هنگام کار

که از بیم خفچاق وحشی سرشت | درین مرز تخمی نیاریم کشت

که هرگه گزین سو شتاب آورند | زیانی درین کشت و آب آورند

دو برج قوی زین دژ سنگ بست ‌ ‌ ز برج فلک زود در هم شکست

ز خشم خدا منجنیقی رسید ‌ ‌ دژ افتاد و ناگاه در هم درید

گرش منجنیق تو کردی خراب ‌ ‌ بذره کجا رنجی آفتاب

خرابیش دانم نه زین لشکرست ‌ ‌ که این منجنیق از دژ دیگرست

چو حکم دژ آسمانی تراست ‌ ‌ تو دانی و دژ حکم رانی تراست

نگه کرد شه سوی لشکرکشان ‌ ‌ کزین به دعا را چه باشد نشان

چهل روز باشد که مردان کار ‌ ‌ بشمشیر کوشند با این حصار

بچندین سر تیغ الماس رنگ ‌ ‌ نسفتند سنگی ازین خاره سنگ

بآهی که برداشت بی توشه ‌ ‌ فرو ریخت از منظرش گوشه

شما را چه روی نماید درین ‌ ‌ که بی نیکمردان مبادا زمین

بزرگان لشکر بعذر آوری ‌ ‌ پشیمان شدند از چنان داوری

زمین بوسه دادند بر بزم شاه ‌ ‌ که خالی مباد از تو تخت و کلاه

قوی باد در ملک بازوی تو ‌ ‌ بقا باد و نقد ترازوی تو

... یعنی نگه کرد و گفت ۱۲

درین جستجویم که بگشایمش / بداد و بدانش بیارایمش

تو نیز ار بهمت کنی یاریی / درین ره کند بخت بیداریی

ز رهزن شود راه پرداخته / شود توشهٔ رهروان ساخته

چو آگاه شد مرد ایزدشناس / که دزدان در آن قلعه دارند پاس

یکی منجنیق از نفس برگشاد / که بر قلعهٔ آسمان در گشاد

چنان زد برو کوههٔ منجنیق / که شد کوه در آب دریا غریق

بشه گفت خیز و شو باز جای / که آن کوه پایه درآمد ز پای

چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش / مقیمان مجلس دویدند پیش

دگرباره مجلس بیاراستند / برامش نشستند و می خواستند

کس آمد که دربان این کوهسار / ستادست بر در بامیدوار

بفرمود شه تا بیارند زود / درآمد بر شاه خدمت نمود

چو بر شه دعا کرد ز اندازه بیش / کلید در قلعه افکنده پیش

خبر کرد کامشب به نیروی شاه / خرابی درآمد بدین قلعه‌گاه

به بسیار خواری ندارم بسیچ | که پری دهد ناف را پیچ پیچ

گیا پوشم و قوت من هم گیا | کنم سنگ را زر بدین کیمیا

بود سالها کز سرایندگان | ندیدم کسی جز تو زایندگان

سبب چیست کامشب درین کنج غار | به نیک اختری رنجه شد شهریار

درین غار من چو آگهی چون توئی | بلی پاس شه را کنم هندوی

جهاندار گفت ای جهاندیده پیر | ازین آمدن داشتیم ناگزیر

خدا آهنی را بدو نیم کرد | بما هر دو وان هر دو تسلیم کرد

کلیدی و تیغی بدینسان نگاشت | کلیدان تو تیغ بر من گذاشت

چو من زاهن تیغ گیتی فروز | کنم بازی خلق در نیمروز

تو در نیم شب گر کنی یاوری | کلیدی بجنبان درین داوری

مگر زان کلید تو و تیغ من | گشاده شود کار این انجمن

حصاریست سفت این تیغ کوه | درین هنر مانند چندین گروه

که در روز و شب کاروان از زنند | ز بدگوهری راه جانها زنند

لہ قولہ بود سالہا آنکہ از از برای تبعیض در تبعیض است مراد از سرایندگان سخنگویان نوع انسان است و تقریر معنی آن که از جمله سرایندگان یعنی آدمی که موصوف بصفت نطق باشند از زمره آن مردمی که قصد آمدن این صوب و آرزوی دیدن من داشته باشند کسی را ندیدم [illegible] و تا حال احدی با این [illegible]

بپرسید از او کآشنای تو کیست ز دنیا چه پوشی و خورد تو چیست

چه دانستی ای زاهد هوشیار که اسکندرم من درین تنگ غار

دعا کرد زاهد که دلشاد باش ز بند ستمگاری آزاد باش

ز اقبال با داخترت خاسته به پیروزی دولت آراسته

اگر نیک بشناختم شاه را شناسد به شب هر کسی ماه را

نه آیینه تنها تو داری بدست مرا در دل آیینه نیز هست

بصد سال کو را ریاضت زدود یکی صورت آخر تواند نمود

دگر آنچه پرسد خداوند رای که چونست زاهد درین تنگ جای

به نیروی تو شادم و تندرست تومندتر زانچه بودم نخست

ز مهر و ز کین کسم یاد نیست کس از بندگان چون من آزاد نیست

جهان را ندیدم وفاداریی نخواهد کس از بیوفا یاریی

چو بر سنجم اندازهٔ کار خویش همین گوشه دیدم سزاوار خویش

بریدم ز هر آشنایی شمار بس است آشنایی من آموزگار

بپرسید چون حلقه گشت انجمن ‏ ‏ ‏ ازان سرفرازان لشکرشکن

که از گوشه وزران در آن گوشه کیست ‏ ‏ ‏ که بر بام آن اژدها گربیست

یکی گفت کای شاه دانش پرست ‏ ‏ ‏ پرستشگری در فلان غار هست

بکس روی ننماید از هیچ راه ‏ ‏ ‏ کند بی نیازی بمشت گیاه

شهنشاه برخاست هم در زمان ‏ ‏ ‏ عنان تاب گشته ازین همدمان

زخاصان تنی چند همراه کرد ‏ ‏ ‏ نشان جست و آمد بر نیکمرد

ره از شب چو روز بد اندیش بود ‏ ‏ ‏ وثاقی و شمعی و آن پیش بود

چو نزدیک غار آمد از راه دور ‏ ‏ ‏ بغار اندر افتاد ازان شمع نور

پرستنده چون پرتو نور دید ‏ ‏ ‏ ز تاریکی غار بیرون دوید

فرشته وشی دید چون آفتاب ‏ ‏ ‏ برآورد اقبال را سر ز خواب

جهاندیده نزد جهاندار تاخت ‏ ‏ ‏ بفر جهانداری او را شناخت

بدو گفت شخصی همی پیکری ‏ ‏ ‏ نگارم چنانست کاسکندری

شه از مهربانی بدو داد دست ‏ ‏ ‏ درون رفت و پیشش بزانو نشست

سر اقبال از خواب برآورده = اقبال را بیدار نمود ۱۲ منه

نه عراده بر گرد آوره شناس — نه از گردش منجنیقش هراس

چو عاجز شدند اندر آن تاختن — در آن جوز بر گنبد انداختن

شه کاردان مجلس نو نهاد — سران را طلب کرد و ابرو گشاد

چه گوئید گفتا درین بند کوه — که آورد از اندیشه ما را ستوه

ولایت گشایان گردن فراز — نشستند و بردند شه را نیاز

که ما بندگان کمر بسته ایم — درین کار یک روز ننشسته ایم

چهل روز باشد که بی خورد و خواب — ستیزیم با ابر و با آفتاب

تو دانی که بر تارک مهر و میغ — نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ

چو دیوان بسی چاره ها ساختیم — وزین در کلوخی نینداختیم

همان به که گردیم ازین راه تنگ — گریوه نوردیم و سازیم جنگ

شهنشه چو دانست کان سروران — فرومانده بودند عاجز در آن

چو در سرمه زد چشم خورشید میل — فرو ریخت گوهر بدریای نیل

شه از گنج و گوهر بدریا کنار — یکی مجلس آراست چون نوبهار

دژی بود با آسمان در نبرد / نگشته به پیرامنش هیچ مرد

دران دژنشینی چندره داشتند / که کس را دران راه نگذاشتند

چو شه را سراپرده آنجا زدند / رقیبان در خیمه بالا زدند

در دژ ببستند بر روی شاه / نکردند در تیغ و لشکر نگاه

بنوبتگه شاه نشتافتند / سر از خدمت شاه برتافتند

اگر خواندشان داور دورگیر / برفتن نگشتند فرمان پذیر

دگر دفتر داوری در نوشت / خداوند راهش بران کوه و دشت

همان چاره دید آن خردمند شاه / که بردارد آن بند زان بندگاه

بلشکر بفرمود تا صد هزار / درآیند پیرامن آن حصار

بخرسنگ غضبان خرابش کنند / بسیلاب خون غرق آبش کنند

چهل روز لشکر شغب ساختند / کزان دژ کلوخی نینداختند

ز پرتاب و ناوک افگنده بال / بخمندی نه کانجا رساند دوال

عروسک زنانی چو دیوان شموس / خجل گشته زان قلعه چون عروس

همانا که زان بود فیروز جنگ | که فیروزه را فرق کردی ز سنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدند | ازین بیشه گو داشت تنگ آمدند
نمودند کاری داور روزگار | بتعلیم تو دولت آموزگار
ترا فتح و فیروزی از لشکرست | تو زا هر نوازی سخن دیگرست
بشمشیر باید جهان را گشاد | تو از نیکمردان چه آری بیاد
چو همت سلاحست در دستبرد | بگو تا کنیم انچه داریم خرد
ازین پس که با هم نبردان زنیم | در همت نیک مردان زنیم
جهاندار ازین داوریهای سخت | نگهداشت پاسخ به نیروی بخت
سخن بر بدیهه نیاید صواب | بوقت خوش داده باید جواب
چو لشکر سو کوه البرز راند | بهر ناحیت نایبی را نشاند
بدهلیز ره رهگذرهای سخت | ز شروان چو شیران برون برد رخت
دران تاختن کار زو سند بود | رهش بر گذرهای دربند بود
بپائین آن شهر آراسته | دژی بود در وی بسی خواسته

کسی کو در نیکنامی زند | درین حلقه لاف غلامی زند

به نیکی جهان پرورد نام خویش | اگر آن نیک یا بد سرانجام خویش

بدراعه در گریزد تنش | که آن درعه باشد به پیرامنش

چو میخواهی ای مرد نیکی پسند | که نامی برآری به نیکی بلند

یکی جامه در نیکنامی بپوش | به نیکی دگر جامها میفروش

نه بینی که باشد ز مشکین حریر | فروشنده مشک را ناگزیر

به از نام نیکو دگر نام نیست | بدانکس که نیکو سرانجام نیست

گرارنده این نو آیین خیال | دم از نیکنامان زدی ماه و سال

سکندر که آن نیکنامی نمود | بدان نام نیکو بسی کرد سود

همه سوی نیکان نظر داشتی | بدان را بر خویش نگذاشتی

ز کشورگشایان شهزادگان | نظر بیش کردی بافتادگان

کجا زاهدی خلوتی یافتی | بجلوتگهش زود بشتافتی

بهر جا که رزمی بیاراستی | از ایشان بهمت مدد خواستی

چو در خانهٔ روم کردند جای — بشغل جهان درکشیدند پای

یکی دیر سنگی برافراختند — بجمهور طاعت بپرداختند

همان نسخت گنجنامه که بود — بدارندهٔ دیر دادند زود

که تا هرکه او باشد از دیرپرست — از آن نامه گنجی آرد بدست

هنوز اندر آن گنج دیرینه سال — بسی گنج مانده از آن گنج و مال

کسانیکه از راه خدمتگری — کنند آن صنمخانه را چاکری

از آن گنجنامه دهندشان یکی — اگر بیش باشد وگر اندکی

بیایند و آن گنجدان بشکنند — وزان گنج یا رنج خود برکنند

مگر داد دولت مرا پای رنج — که پایم فرورفت بنیان گنج

بیا ساقی آن می که ناز آورد — جوانی دهد عمر باز آورد

بمن ده که این هر دو گم کرده‌ام — قناعت بخوناب خم کرده‌ام

کشادن سکندر قلعهٔ دربند از دعای عابد

سپه را اگر شاه فرمان کند / بویرانها گنج پنهان کند

ز بهر گواهی بران گنجدان / طلسمی کند هر یک از خود نشان

بدان تا چو آیند از راه دور / ز هر تیره چاهی برآرند نور

گواهی که بر گنج خویش آورند / نمودار پیشینه پیش آورند

شه این رای را عالم آرای دید / سپه را سلامت دران رای دید

بزیر زمین گنج را جای کرد / طلسمی بران گنج برپای کرد

بفرمود تا هر کرا گنج بود / نهان کرد کز بردنش رنج بود

پراگنده هر یک دران کوه و دشت / بگل گنج پوشید و خود بازگشت

جدا هر یکی بر سر مال خویش / برانگیخت شکلی ز تمثال خویش

چنان بود شب بازی روزگار / که شه را دگرگون شد آموزگار

ز هنجار دیگر درآمد بروم / فروماند گنج اندران مرز و بوم

همان لشکرش را ز بس رنگ و ساز / بآن گنج پنهان نیامد نیاز

ز بس گنج پیدا که دریافتند / سوی گنج پوشیده نشتافتند

گ. از دنیا بیچی راه ما گیرد کزین بهتر نه راهست ونه هنجار ۱۲ ج

فروشوید از دهر بیدادورا — رهاند ز خون خلق آزادورا

بهر بیگاهی حصاری کند — ز بهر سر انجام کاری کند

ز دوری در آن ره شد اندیشناک — که دارد ره دور درد و هلاک

نباید که ضایع شود رنج او — شود روزی دشمنان گنج او

سپاه از غنیمت گرانبار دید — بترسید چون گنج بسیار دید

کسی آنکه سیران بکوشند سخت — که ترسند زایشان ستانند رخت

دگر هر که با شیر آید بجنگ — دو دستی زند تیغ بر بوی رنگ

ز هر زادگان الهی پناه — صد و سیزده بود با او براه

همه انجمن ساز و انجم شناس — بتدبیر هر شغل صاحب قیاس

از انجمله در حضرت شهریار — بلیناس فرزانه بود اختیار

بهر کار زو چاره در خواستی — کزو گردن چاره برخواستی

ز دشواری راه و گنجی چنان — سخن راند با کارسنجی چنان

جوابش چنان آمد از پیش بین — که شه گنج پنهان کند در زمین

گر اندازد از کوه مارا بخاک | بیفتیم و در دل نداریم باک

ز شاه جهان راه برداشتن | ز ما خدمت شاه نگذاشتن

شه آسوده دل شد ز گفتارشان | نوازشگری کرد بسیارشان

بسنجید ره را با آهستگی | گشاد از خزینه در بستگی

غنی کرد گردنکشان را بگنج | ز گوهر کشی لشکر آمد برنج

جهاندار چون دید کز گنج و زر | غنیمت کشان را گران گشت سر

در آن پیش بینی خرد پیشه کرد | که بختی ز چشم بد اندیشه کرد

ز بس گنج و گوهر که در بار داشت | بهر جا که شد راه دشوار داشت

بکوه و بصحرا به سختی و رنج | سپاهش بگردون کشیدند گنج

چو در خاطر آمد جهانجوی را | که در چنبر آرد گلین گوی را

زمین را شود میل منزل شناس | بتری و خشکی رساند قیاس

بداند جهان را ز پست و بلند | درازیش چندست و پهناش چند

ز هر داد و بیداد آگه شود | براه آرد آنرا که از ره شود

در آباد و ویران نشست آورم / همه ملک عالم بدست آورم

کنم دست پیچی بسنجابیان / زنم سکه بر سیم سقلابیان

بهر بوم و کشور که گرد زمیست / ببینم که خوشدل کدام آدمیست

ازان خوشدلی بهره یابم مگر / که آهن بآهن شود کارگر

نخستین خرامش ازین کوچگاه / باالبرز خواهم برون برد راه

وزان کوه فرخ درآیم بدشت / ز صحرا بدریا کنم بازگشت

تماشای دریای خزران کنم / ز جرعه بران گوهرافشان کنم

چو موکب درآرم بدریا کنار / کنم صید مرغ و ماهی شکار

ببینیم که تا عزم چون آیدم / زمانه بکجا رهنمون آیدم

چه گویند هر یک درین داستان / که دولت نپیچد سر از راستان

زمین بوسه دادند یکسر سپاه / که تدبیر ما هست تقدیر شاه

کجا او نهد پای ما سر نهیم / ز فرمان او بر سر افسر نهیم

اگر آب و آتش کند جای ما / نگردد ز فرمان او رای ما

فراوان خزینه فراوان غم است — کم اندوه آنرا که دنیا کم است

گزارندهٔ عقد گوهر فشان — چنین داد از کان گوهر نشان

که چون کرد سالار جمشید هوش — می چند بر یاد نوشابه نوش

بریحان و ریحانی دلفروز — بسر برد با خسروان چند روز

یکی روز بنشست بر عزم کار — بساطی نو آراست چون نوبهار

حصاری چنان زانجمن بر کشید — که انجم دران برج شد ناپدید

گرانمایگان سپه را بخواند — گرامی کنان هر یکی را نشاند

شدند انجمن کاردانان دهر — ز فرهنگ شه برگرفتند بهر

شه از قصهٔ آرزوهای خویش — سخنها ز هر دستی آورد پیش

که دوشم چنان در دل آمد هوس — که جز با شما بر نیارم نفس

به نیروی رای شما مهتران — جهان را به بینم کران تا کران

سوی روم ازین پیش بودم بسیچ — عنان مرا داد زان چرخ پیچ

برانم که تا جملهٔ مرز بوم — بگردم پس آنگه شوم سوی روم

بیا ساقی آن شیر شنگرف گون | که علتش درآرد بسیماب خون
بمن ده که سیماب گون گشته ام | بسیماب چون ناخن آغشته ام

داستان رفتن اسکندر بدیدن زاهدی

برانم من ای همت صبح خیز | که نغز سخن را کنم ریز ریز
بر این سخن گوهر آرم بچنگ | سر زر پرستان درآرم بسنگ
گر از زور و زهره که آرد بدست | که دارای دین را کند زیر دست
زر از بهر مقصود زیور بود | چو بندش کنی بندی از زر بود
توانگر که باشد زرش زیر خاک | ز دزدان بود روز و شب ترسناک
تهیدست کاندیشه زر کند | تمنای گنجش توانگر کند
چو از زر تمنای زر بیشتر | توانگر تر آنکس که درویش تر
جهان آنجهان شد که درویش زیست | که هم خویشتن را و هم خویش رست
شب و روز خوش میخورد بی هراس | نه از شحنه بیم و نه از دزد باس

یکی تاج زرین زمرد نگار — برآموده از لولوی شاهوار

پرندی مکلل بیاقوت و در — همه درزش از مشک کافور پر

عماری ده آراسته بهرای زر — عماری کشان جمله زرین کمر

همه تازی اسپان دریا گذار — بیونان همه تیز رو زیر بار

چنین زیور نغز گوهر فشان — بنوشابه دادند زیورکشان

بپوشید نوشابه تشریف شاه — چو تشریف خورشید رخشنده ماه

جداگانه از بهر هر پیکری — بفرمود پرداختن زیوری

باندازهٔ هر یکی چیز داد — بپوشیدشان پرنیان نیز داد

همه چهره با آن پری پیکران — شده از بسی گنج و گوهر گران

زمین بوسه دادند بر شکر شاه — بخرم دلی برگرفتند راه

رخ از خرمی چون گل افروخته — ز نعمت بسی نعمت اندوخته

هر او دل از پادشه یافته — عنان سوی ماوای خود تافته

از آن کان گوهر گرا آمدند — چو گنج روان باز جا آمدند

ازاشارت چنین گنج روان را گنج روان خوانده ۱۲

بگلگون گلابی دلاویزتر — فشانده جهان از جهان در

همه ساز آهنگها زم خیز — بجز ساز کاهنگ او بود تیز

همه پخته بودند یاران تمام — بجز باده کو در میان بود خام

سکندر ز مستی شده نیمخواب — روان چنگ در چنگ چنگی چو آب

می و مرغ و ریحان و آواز چنگ — بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ

کسی کین مرادش میسر شود — گرش جم نباشد سکندر شود

بیاد شه آن مشتری پیکران — چو زهره کشیدند رطل گران

چو یک نیمه از روز روشن گذشت — فلک نیم راه زمین در نوشت

بفرمود شه تا رقیبان گنج — کشند از پی میهمان پای رنج

زر و زیور آرند خروارها — ز سیفور اطلس شتر بارها

ز چین و حبش خادمان نغز چند — بدیدار نیکو و بالا بلند

بسی نافهٔ مشک و دیبای نغز — کز ایشان فزوده شود هوش مغز

زمرد نگینهای با آب و رنگ — دُر و لعل پیروزه سوزن و سنگ

از جهان اول زمانه و از جهان دوم اهل مجلس که بیدار کس بودند اراده کند و این اشارت بآنکه در مجلس سکندر تمام اهل جهان گویا حاضر بودند ۱۲ منه

و از همه پخته بودند اراده پخته بمعنی هوشیار و لفظ خام بمعنی خالص و ایهام بمعنی دیگر ۱۲

ترنگا ترنگی که زد ساز او — به از ژند زرتشت آواز او

بدین ژندگی آتش ژند سوز — برافروخته شاه گیتی فروز

چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو — برو گاه دراج و گاهی تذرو

ز بسدی چناری برافروخته — برو کبک نالنده چون فاخته

اگر پای بط بر سر آرد چنار — برو سینهٔ بط ز بند زیر زار

تن بط بود در خور آبگیر — چو بر آتش آری بر آرد نفیر

دران باغ مرغان بجوش آمده — ز هر یک دگرگون خروش آمده

صراحی برآورد بانگ سرود — سرود نوآیین تر از بانگ رود

جگرها بخون در نمک یافته — نمک را ز حسرت جگر تافته

شکرپاره با نوک دندان براز — شکرخواره را کرده دندان دراز

کباب تر و بوی افزار خشک — اباهای پرورده با بوی مشک

ز آچارها آنچه باشد عزیز — ترنج و به و نار و نارنج نیز

مغنی چو زهره برامشگری — صراحی درخشنده چون مشتری

بلالی برآورد آواز خوش | صلا داده در روم و خود در حبش

برآواز آن زنگی قیرگون | گشاده ز دل زهره و ز دیده خون

دبیری قلم رسته از پشت او | قلمهای مشکین در انگشت او

نشسته جوانمرد اطلس فروش | ز خاکستر پیرزن درع پوش

ز بهر پلاسی رسن تافته | بجای پلاس اطلسی بافته

چو در کوره مرد اکسیرگر | فرو برد آهن برآورد زر

شراره که اکسیر زر ساخته | ز هر سو بدامن زر انداخته

دخان از بر شعله آذری | چو بر سرخ گل برگ نیلوفری

سفالی بریحان برآراسته | بریحانی از بیشها خاسته

نه آتش گل باغ جمشید بود | کلیچه بر خوان خورشید بود

فروزنده گوهر نیک و بد | رفیق مغ و مونس هیربد

شگفته گلی خورد او خاربن | بدیدار تازه بگوهر کهن

ترنم سرای تهی مایگان | پیام آور دیگ همسایگان

ز رخسار میخوارگان رنگ می — بهر گوشه گل بر آورده خوی

بعذر شب دوش فرمود شاه — که آتش فروزند در بزمگاه

برآراست از زینت و زر و زیب — چو باغ ارم مجلس دلفریب

در و آتشی چون گل افروخته — گل از رشک آن گلستان سوخته

شده خار زآتش چو گل زر بدست — نه چون خار زر تشت آتش پرست

بمشکین زگال آتش لعل رنگ — در افتاد چون عکس گوهر بسنگ

بآتش بران شوشه مشک سنج — چو مار سیه بر سر کان گنج

ز بی رحمتی داده پیر مجوس — سواد حبش را بتاراج روس

ز هندوستان آمده چون زنی — بهر جا که زو سوخته خرمنی

مغی ارغوان گشت بر جای جو — بنفشه درو داده بوقت درو

سیاهی بمازندران برده مشک — بدل کرده با شوشه زر خشک

ز هندو زنی خانه پر خون شده — همه آبنوسش طبرخون شده

... کرد سقلابی ترک و تاز — سموری بپر طاسی کرده باز

یکایک همه لشکر از شرم او ‌ ‌ ‌ نگشتند یک ذره از رزم او

هوا سرد و خرگاه خورشید گرم ‌ ‌ ‌ زمین خشک و بالین جمشید نرم

برون رفت از چاه دلو آفتاب ‌ ‌ ‌ بماهی گرفتن سوی حوض آب

درم بر درم کیسه کوه و شخ ‌ ‌ ‌ گره بست چون پشت ماهی زیخ

دمادم فرو گیر چون چشم گرگ ‌ ‌ ‌ شده کار گرگینه دوزان بزرگ

سرین گوزن و کفلگاه گور ‌ ‌ ‌ بپهلوی شیران برآورده زور

کباب تر از ران آهوی نر ‌ ‌ ‌ نمک ریخته آب را در جگر

ز باریدن ابر کافور بار ‌ ‌ ‌ سمن رسته از دستهای چنار

بنفشه نکرده سر غنچه تیز ‌ ‌ ‌ چو ابر بهار آسمان برف ریز

درخت گل از بار آبستنی ‌ ‌ ‌ شکم کرده پرچین ز آبستنی

دهن ناگشاده لب انگبیر ‌ ‌ ‌ که آید لب سبزه را بوی شیر

جهان بلبلان را دریده دل ‌ ‌ ‌ ز نامحرمان روی پوشیده گل

شده بلبله بلبل انجمن ‌ ‌ ‌ چو کبک دری قهقهه در دهن

هوا باعث زمستان سرد و خرگاه اسکندر که بر دی را دران مدخلی بود گرم و زمین خشک و بالین سکندر نرم بود ۱۲ قوله برون رفت آفتاب از چاه دلو برج دلو است و از حوض آب برج حوت بماهی بست ماهی یعنی آفتاب از چاه دلو برآمده ببرج حوت رسیده بود ۱۲

چمن باز نو شد ز شمشاد و سرو | خرامش درآمد بکبک و تدرو

نوا گر شدند آن پریچهرگان | نوآیین بود مهر در مهرگان

زبیجاده گون بادهٔ دل فروز | فشاندند بیجاده بر روی روز

بیا ساقی از باده جامی بیار | زبیجاده گون گل بیامی بیار

رخم را بآن باده چون باده کن | زبیجاده رنگم چو بیجاده کن

داستان جشن نوشابه

بجشن فریدون و نوروز جم | که شادی سترد از جهان نام غم

جهاندار بنشست بر تخت خویش | نشستند شاهان سرافکنده پیش

نوازندگان نی و رود و جام | برآراسته دست مجلس تمام

می نوش و نوشابه چون شکر | عروسان بگردش کمر در کمر

بیان تخلی اسکندر فیلقوس | نکرد اتفاقی بچندین عروس

[illegible] هنرگار | دگر در حرم کرد نتوان شکار

زمین را بجرعه معنبر کنیم | بسرشوی شادی گل تر کنیم

پریزادگان بوسه دادند خاک | پری وار هم شاد و هم شرمناک

فروزنده نوشابه در بزم شاه | فروزان تر از زهره در صبحگاه

چو شب زیور عنبرین ساز کرد | سر نافهٔ مشک را باز کرد

شه از زلف مشکین آن دلکشان | کمندی برآراست عنبرفشان

مه و مشتری را بمشکین کمند | فرود آورید از سپهر بلند

شب جشن بود آن شب دلنواز | پری پیکران چون پری جلوه ساز

مگر کاتشی برفروزند لعل | در آتش نهند از پی شاه نعل

بفرمود شه کاتش افروختند | برسم مغان بوی خوش سوختند

زباده چنان آتشی برفروخت | که میخوارگان را در و رخت سوخت

برود و می و لهوهای دگر | همی برد شب را بشادی بسر

چو شنگرف سودند بر لاجورد | سمور سیه زاد روباه زرد

دگر باره در جنبش آمد نشاط | در آموده شد خسروانی بساط

ابا هاى الوان صد گونه بيش | بخوانهاى زرين نهادند پيش

جهان را[1] يكى خورد الوان نبود | گر آن خورد چيزى كز آن خوان نبود

چو خوردند چندانكه آمد پسند | ز جام و صراحى گشادند بند

مى[2] ناب خوردند تا نيمروز | چو مى در ولايت شد آتش فروز

نشاط ابروى مى پرستان گشاد | ز نيروى مى روى مستان گشاد

پرى پيكران اندران دلبرى | نشستند تا شب برامشگرى

چو شب[3] خواست كز غم سياه آورد | همش سر سوى خوابگاه آورد

بآن لعبتان گفت سالار دهر | يك امشب نشايد شدن سوى شهر

چنانست فرمان كه فردا پگاه | برآريم بزمى ز ماهى بماه

برسم فريدون و آئين كى | نشانيم داد دل از رود و مى

گر چون فروزيد آتش ز جام | شود كار ما پخته از خون خام

تهى زين تنعم زمين بگذريم | بمرجان پرورده جان پروريم

بعقد گريزنده چون گل ز مى | بآن كوزه از گل برآريم خوى

---

[1] قوله جهان را آه يعنى در جهان طعام الوان نبود كه از آن طعام چيزى بر خوان اسكندر نبود ۱۲ منه

[2] قوله مى ناب آه مى خوردند جملهٔ ايست و نيمروز متعلق مصرع دوم و حرف تا براى غايت است و نيمروز عبارت از نصف النهار و چو در مصرع دوم براى تشبيه يعنى شراب خوردند تا آنكه نصف النهار ...

[3] [illegible]

عروس حصاری چو دید آن حصار
بلرزید زان درگه تنگبار

زمین بوس کرد آفرین برگرفت
درو ماند آن شیرمردان شگفت

بفرمود خسرو که از زر ناب
یکی کرسی آرند چون آفتاب

عروس جهان را نشاند از برش
عروسان دیگر فراز سرش

بپرسید و بس مهربانی نمود
بران آمدن شادمانی نمود

نشیننده را چون دل آمد بجای
اشارت چنان رفت با رهنمای

که سالار خوان خرد خوان آورد
خورشهای خوش در میان آورد

نخستین ز جلاب نوشین سرشت
زمین گشت چون حوض کوثر بهشت

یکی جوی زان حوض نوشین گلاب
نه خسرو که شیرین ندیده بخواب

نهادند خوانی الهی بدیع
گرانیده شد گرد عنبر ممیع

ز هر نعمتی کاید اندر شمار
فرو ریخته کوهی از هر کنار

حریر رقاق دو پرویزنی
چو مهتاب روشن تر از روشنی

همان گرده نرم چون لیف خز
کزو پخته شد گرده گرده بز

کنیزان چو پروین به پیرامنش ز تارک در آموده تا دامنش

روان ماهرویان پس پشت او چو ناهید صد در یک انگشت او

پریرخ چو لشکرگه شاه دید جهان در جهان خیل و خرگاه دید

ازان پرنیانهای زرین درفش هوا گشت گلگون و صحرا بنفش

ز بس نوبتیهای گوهرنگار نبود ذره بر در شهریار

نشان جست آمد بدرگاه شاه سر نوبتی دید بر اوج ماه

زده بارگاهی بریشم طناب ستونش ز زر و میخش از سیم ناب

فرود آمد از بارگی بار خواست زمین بوس شاه جهاندار خواست

رقیبان بارش گشادند بار در آمد به نوبتگه شهریار

سران جهان دیده در پیشگاه سر افکنده بر سایهٔ یک کلاه

کمر بر کمر تاجداران دهر به پیش جهاندار پیروزبهر

چنان کز بس رونق نور تاب شده مرد بیننده را زهره آب

همه گشته با نقش دیوار جفت نه یارای جنبش نه یارای گفت

ز خدمت نیاسوده چندانکه شاه / ز خوردن برآسود و شد سوی راه

بوقت شدن کرد با شاه عهد / که نارد بآزار نوشابه جهد

بفرمود تا شه وثیقت نبشت / بدو داد و شد سوی بزم بهشت

سکندر چو زان شهر شد باز جای / فریب از فلک دید و فتح از خدای

بدان رستگاری که بودش برای / رهاننده را کرد صد ره سپاس

شب از روز رخشنده چون گوی برد / چراغی بیفروخت و شمعی بمرد

بتاوان آن گوی زرین مهر / بسا گوی سیمین که بنمود چهر

شه آسایش خواب را کار بست / دو تختی دران چار دیوار بست

برآسود تا صبحدم بردمید / سپیدی شد اندر سیاهی پدید

سر از خواب نوشین برآورد شاه / یکی مجلس آراست چون صبحگاه

چو خورشید نارنج زرین بدست / ترنج فلک را بدو سر شکست

پری چهره نوشابه نوش مهر / بفال همایون برون شد ز شهر

چو رخشنده ماهی که در وقت شام / برآید ز مشرق چو گردد تمام

بنوشابه گفت آن شه بانوان ‌ ‌ ‌ به از شیر مردان بهوش و توان

سخن خوب گفتی که جوهر پرست ‌ ‌ ‌ ز جوهر بخرسنگ نارد بدست

ولی آنکه این نکته بودی درست ‌ ‌ ‌ که گوینده جوهر نجستی نخست

مرا گر بود گوهری بر کلاه ‌ ‌ ‌ ز گوهر نباید تهی تاج شاه

ترا کاسه و خوان پر از گوهرست ‌ ‌ ‌ ملامت ببین تا کرا در خورست

چه باید بخوان جوهر اندوختن ‌ ‌ ‌ مرا جوهر اندازی آموختن

ز دون خاک در دیده جوهری ‌ ‌ ‌ همه خانه یاقوت اسکندری

ولیکن چو می بینم از رای خویش ‌ ‌ ‌ سخنهای تو هست بر جای خویش

هزار آفرین زان زن نیک رای ‌ ‌ ‌ که ما را بمردی شود رهنمای

ز پند تو ای بانوی پیش بین ‌ ‌ ‌ زدم سکه زر چو زر بر زمین

چو نوشابه آن آفرین کرد گوش ‌ ‌ ‌ زمین را بلب کرد یاقوت پوش

بفرمود کارند خوانهای خورد ‌ ‌ ‌ همین نقلدانهای نادیده گرد

نخست از همه چاشنی برگرفت ‌ ‌ ‌ دران چاشنی ماند خسرو شگفت

بشه گفت نوشابه بگشای دست / بخور زین خورشها که در پیشت هست

بنوشابه شه گفت کای ساده دل / نواله مزن تا نمانی خجل

درین صحن یاقوت و خوان زرم / همه سنگ شد سنگ را چون خورم

چگونه خورد آدمی سنگ را / طبیعت کجا خواهد این رنگ را

طعامی بیاور که خوردن توان / برغبت برو دست بردن توان

بخندید نوشابه در روی شاه / که چون سنگ را در گلو نیست راه

چرا از پی سنگ ناخوردنی / کنی داوریهای ناکردنی

بچیزی چه باید سر افراختن / که نتوان ازو طعمه ساختن

چو ناخوردنی آمد این سفله سنگ / درو سفلگانه چه بازیم چنگ

درین ره که از سنگ ناید گشاد / چرا سنگ بر سنگ باید نهاد

کسانیکه زین سنگ برداشتند / نخوردند چون سنگ بگذاشتند

تو نیز ار نه مرد سنگ آزمای / سبک سنگ شو تا بمانی بجای

زبیغارهٔ آن زن نغز گوی / زناخورده خوان کرد شه دست شوی

آبا هاي نوشين عنبر سرشت | خبر داد از خوردهاي بهشت

زبس کوهه گاو و ماهي چو کوه | شده در زمين گاو و ماهي ستوه

ز مرغ و بره روي رنگين بساط | برآورد بر مرغ خواران نشاط

مصوص سراتی و آچار نغز | ز بادام و پسته برآورده مغز

زبس صاف پالوده عطرسای | بسا مغز پالوده کامد بجای

ز لوزينه خشک و حلوای تر | به تنگ آمده تنگهاي شکر

قفاع گلابی و گل شکری | طبرزد فشان از دم عنبری

جدا از پی خسرو نیک بخت | بساط زر افگند بالای تخت

نهاده یکی خوان خورشید تاب | برو چار کاسه ز بلور ناب

یکی از زر و دیگر از لعل پر | سوم پر ز یاقوت و چارم ز دُر

ولی بود سرپوش بالای شان | که تا سِرّ نوشابه ماند نهان

سکندر چو سرپوش شان کرد باز | ببینید که سنگیست در خوان فراز

چو مائده ز تماشا شد دراز | دهان خورش راه بکشاد باز

درین بود کایزد رهائیش داد — دران تیرگی روشنائیش داد

بسا قفل کانرا نیابی کلید — گشاینده ناگه آید پدید

ازین در بسی گفت با خویشتن — هم آخر به تسلیم در دادتن

تهمتن چو تنها کند ترکتاز — برو دیو را دست گردد دراز

مغنی چو بی پرده گوید سرود — زند خنده بر بانگ و بانگ رود

چو تختی نشش را بمالید گوش — نشاند آتش طیرگی را ز جوش

شکیبندگی دید درمان خویش — به تسلیم دولت سر افگند پیش

کمر بست نوشابه چون چاکران — بفرمود تا آن پری پیکران

ز هر گونه آرایش خوان کنند — بسیچ خورشهای الوان کنند

کنیزان چو شمع برخاستند — ملوکانه خوانها برآراستند

نهادند نزلی ز غایت برون — ز هر پخته پخته چند گون

رقاق تنک گرده گرد روی — ز گرد سراپرده تا گرد کوی

همان قرصه شکر آمیخته — چو گنجی بران گرده ها ریخته

بتلخی در اندیشه را نوش ده / در افتاده تن فراموش ده

بپوشیم دگر رخ چو بیگانگان / بگیرم ره و رسم دیوانگان

دل بسته را بر گشایم ز بند / گره بر گره چون توانم فگند

بجای چنین دلبر مهربان / که زیبا سرشتست و شیرین زبان

گرت دشمنی کینه دریافتی / بجز سر بریدن چه بر تافتی

ازینجا اگر بر کشم بار خویش / نگهدارم اندازه کار خویش

چو بر طاس رخشنده افتاد مور / رهانتن را چاره باید نه زور

شکیبائی آرم درین رنج و تاب / خیالیست گوئی که بینم بخواب

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم رسن بسته سوی دار / بر و تازگی رفت چون نوبهار

بپرسیدش از مهربانان یکی / که خرم چرائی و غم اندکی

چنین داد پاسخ که عمر اینقدر / بغم بردنش چون توانم بسر

نه بینی دو شاه است شطرنج را — که بر هر دلی نو کند رنج را

پری‌چهره چون از سر تخت خویش — فرود آمد و خدمت آورد پیش

عروسانه بر کرسی زر نشست — شهنشاه را گشت آیین پرست

شه از شرم آن ماهی چون نهنگ — چو زرافه از رنگ بیشد برنگ

بدل گفت کین کاردان گر زنست — بفرهنگ مردی دلش روشن ست

زنی کاینچنین کار دنیا کند — فرشته بر او آفرینها کند

ولی زن نباید که باشد دلیر — که محکم بود کینهٔ ماده شیر

زنان را ترازو بود سنگ زن — بود سنگ مردان ترازو شکن

زن آن به که در پرده پنهان بود — که آهنگ بی پرده افغان بود

اگر نیک بودی همه کار زن — زنان را مزن نام بودی نه زن

چه خوش گفت جمشید با رای زن — که یا پرده یا گور به جای زن

مشو ایمن از زن که زن پارساست — که خر بسته به گرچه دزد آشناست

دگر باره گفت این چه کم بود نیست — شفاعت درین پرده بهبود نیست

نگارنده صورت هر دیار — سر انجام نزد من آرد نگار

چو آرند صورت بنزدیک من — درو بنگرد رای باریک من

بجان خواهم آن نقش اندر نشست — ز هر کس که این راز دارد درست

چو گویند نقش فلان پادشاست — پذیرم که آن نقش نقشی بجاست

پس از ناخن پای تا فرق سر — نگارم بهر صورتی در نظر

ز هر سانخوردی و هر تار آن — بگیرم بقدر روی اندازه آن

بد و نیک هر صورتی در قیاس — شناسم که هستم فراست شناس

شب و روز بی چاره سازی نیم — درین پرده با خود ببازی نیم

ترا از وی همت روان میکنم — سبک سنگی خسروان میکنم

ز هر نقش کان یافتم در پرند — خیال تو آمد مرا دل پسند

که تا جان بهم آشنائی دهد — برآزرم خسرو گوائی دهد

چو گفت این سخن با سکندر دلیر — ز تخت گرانمایه آمد بزیر

فرو ماند شه اندرین داستان — که یک تخت را بر نشاید دو شاه

چو بر جوشم از خشم چون تند میغ ‌‌ در آب آتش انگیزم از برق تیغ

کنامگاه شیران در آرم بداغ ‌‌ ز پیه نهنگان فروزم چراغ

ز پهرم مکش سوی پیکار خویش ‌‌ گرفته مزن با گرفتار خویش

منه خار تا در نیفتی بخار ‌‌ رهاننده شو تا شوی رستگار

تو آنگه که بر من شوی فتحیاب ‌‌ زن بیوه را داده باشی جواب

من ار با تو چربم بهنگام کین ‌‌ شوم قائم انداز روی زمین

درین هم نبردی چو روباه و گرگ ‌‌ تو سر کوچک آئی و من سر بزرگ

چنین آمدست از بزرگان پیر ‌‌ که با هیچ تا داشتی کشتی مگیر

که گر بر جهد بر تو چربی کند ‌‌ بکوشد بجان تا ترا بفکند

تنم گرچه هست از مقیمان شهر ‌‌ دلم نیست فارغ ز شاهان دهر

ز هندوستان تا بیابان روم ‌‌ ز ایران زمین تا بآباد بوم

فرستاده ام سوی هر کشوری ‌‌ طبیعت شناسی و صورتگری

بدان تا ز شاهان اقلیم گیر ‌‌ زند صورت هر کسی بر حریر

اگر پیکریست چندین مکوش — با بروی خود آسمان اسپوش

وگر نیست بگذر که رستی ز غم — جوانی بهر چند هستی نیز هم

سکندر بفرمان او ساز کرد — حریر نوشته ز هم باز کرد

بعینه در و صورت خویش دید — ولایت بدست بداندیش دید

ستیزه در آن کار تا ند صواب — فرو ماند یکبارگی در جواب

بترسید و شد رنگ رویش چو کاه — بدارای خود برد خود را پناه

چو دانست نوشابه کان تند شیر — هراسان شد از تندی آن دلیر

بدو گفت کای خسرو نامدار — بسی بازی آرد چنین روزگار

میندیش و مهر مرا بیش دان — هم اینخانه را خانه خویش دان

بتو نقش تو زان نمودم نخست — که تا نقش من بر تو گردد درست

اگرچه زنم زن سپر نیستم — ز کار جهان بیخبر نیستم

ترا من کنیز پرستنده ام — هم آنجا هم اینجا یکی بنده ام

منم شیر زن گر توئی شیر مرد — چه ماده چه نر شیر وقت نبرد

اگر من بچشم تو نام آورم ‌‌ ‌ سکندر نیم زو پیام آورم

مرا با پیام بزرگان چه کار ‌ ‌ ‌ تصرف نباید درین پرده بار

اگر تندیی زیر پیغام هست ‌ ‌ ‌ تو دانی و آن کش که این نقش بست

اگر در میانجی دلیر آمدم ‌ ‌ ‌ نه از روبه از نزد شیر آمدم

در آیین شاهان و رسم کیان ‌ ‌ ‌ پیام آوران ایمنند از زیان

چو پیغام شه بر تو کردم پدید ‌ ‌ ‌ فزن پرده قفل را بر کلید

چو ایمن بفرمای گفتن براز ‌ ‌ ‌ که تا ره نوردم سوی خانه باز

برآشفت نوشابه زان شیر دل ‌ ‌ ‌ که پوشید خورشید را زیر گل

محابا رها کرد و شد گرم خیز ‌ ‌ ‌ زبان کرد بر پاسخ شاه تیز

که با من چه سود ست پوشیدنت ‌ ‌ ‌ بگل روی خورشید اندودنت

بفرمود کارد کنیز دوان ‌ ‌ ‌ حریری بر و پیکر خسروان

یکی گوشه از شقهٔ آن حریر ‌ ‌ ‌ بدو داد کین نقش بر دست گیر

ببین تا نشان رخ کیست این ‌ ‌ ‌ در این کارگاه از پی چیست این

مرا چون نهی در عیار کسی — که یابی چو من پاسبانش بسی

دل خود ز بد عهدی آزاد کن — وزین خوبتر شاه را یاد کن

سکندر چو گوئی چنان بکس ست — که حمال پیغام خود خود بس ست

بدرگاه او بیش ازانست مرد — که او را قدم رنجه بایست کرد

دگر بار نوشابهٔ هوشمند — ز نوشین لب خویش بگشاد بند

گزین بیش پی بر دلفریبی مباش — بنا راستی پیکر کیبی مباش

ستیزه میاور درین داوری — که پیداست نامت بنام آوری

پیامت بزرگ است و نامت بزرگ — نهفته مکن شیر در چرم گرگ

فرستاده را نیست این دسترس — که با ما به تندی برآرد نفس

نه جباری خویش را کم کند — نه در پیش من پشت را خم کند

درآید به تندی و خونخوارگی — بنجرشه گر باشد این یارگی

جز نیم نشانهای پوشیده هست — کز و راز پوشیده آید بدست

جوابش چنین داد شاه دلیر — که ناید ز روباه پیغام شیر

چنان کن که فردا بهنگام بار / خرامی سوی درگه شهریار

شهنشه چو بگزارد پیغام خویش / بامید پاسخ سر افگند پیش

بپاسخ نمودن زن هوشمند / ز یاقوت سربسته بگشاد بند

که صد آفرین بر تو شاه دلیر / که پیغام خود خود گزاری چو شیر

چنان آیدم در دل ای پهلوان / که با این سر و سایهٔ خسروان

میانجی نهٔ شاه آزادهٔ / فرستندهٔ نه فرستادهٔ

پیام تو چون تیغ گردن زند / گر از بهر کین تیغ بر من زند

ولیکن چو شه تیغ بازی کند / سر تیغ او سرفرازی کند

ز تیغ سکندر چه رانی سخن / سکندر توئی چارهٔ خویش کن

مرا خواندی و خود بدام آمدی / نظر پخته تر کن که خام آمدی

فرستادت اقبال من پیش من / زهی طالع دولت اندیش من

جهاندار گفت ای سزاوار تخت / بپرهیش مکن جز بفرمان بخت

سکندر محیط است و من جوی آب / منه تهمت سایه بر آفتاب

درودی بپایی رساندش نخست | فرستادگی کرد بر خود درست

پس آنگه گزارش گرفت از پیام | که شاهِ جهان داور نیکنام

چنین گفت کای بانوِ نامجوی | ز نام آوران جهان برده گوی

چه افتاد کز ما عنان تافتی | سوی ما تو یک روز نشتافتی

زبونی چه دیدی که توسن شدی | چه پیدا دگر دم که دشمن شدی

کجا تیغی از تیغ من تیزتر | ز پیکان من آتش انگیزتر

که از من بهر کس پناه آوری | همان به که سر سوی شاه آوری

بدرگاه من پای خاکی کنی | ز خورشید هم ترسناکی کنی

چو من ره بدین مملکت ساختم | بر و سایهٔ دولت انداختم

کمر چون نه بستی بدرگاه من | چرا روی پیچیدی از راه من

بمیخانه و میوه زینم رهی | بنقل و بریحان فریبم دهی

پذیرفته شد آنچه کردی نخست | پذیرا شو اکنون برای درست

مرا دیدن تو بفرهنگ و رای | همایون تر آمد ز فرّ همای

ز بس گوهرین گوش گردن‌کشان ‏ شده چشم بیننده گوهرفشان

ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل ‏ خرامنده را آتشین گشت نعل

مگر کان و دریا بهم تاختند ‏ همه جوهر اینجا برانداختند

زن زیرک از سیرت شان او ‏ در آن داوری شد هراسان او

که این کاردان مرد آهسته رای ‏ چرا رسم خدمت نیارد بجای

درو کرد باید پژوهندگی ‏ که از ما ندارد شکوهندگی

ز سر تا قدم دید در شهریار ‏ زر پخته را بر محک زد عیار

چو نیکو نگه کرد بشناختش ‏ به تخت خود آرامگه ساختش

خبر یافت از شه که اسکندرست ‏ نشستن بهر تخت او درخورست

ز فیروزی هفت چرخ کبود ‏ بسی داد بر شاه عالم درود

بپوشید رخساره و شرم کرد ‏ نخستین نمود آر آزرم کرد

نگهدار شاهی نه هیچ بر روی پدید ‏ که بر قفل تو هست ما را کلید

سکندر به رسم فرستادگان ‏ نگهداشت آیین آزادگان

رسولی رسیدست با رای و هوش | پیام آوری چون فرشته سروش

ز سر تا قدم صورت بخردی | پدیدار ازو فرّهٔ ایزدی

بر آراست نوشابه درگاه را | بزر در گرفت آستی راه را

پریچهرگان را بصد گونه زیب | صف اندر صف آراست آن دلفریب

بر آمود گوهر بمشکین کمند | فرو هشته با گوهر آگین پرند

درآمد بجلوه چو طاوس باغ | درافشان چو خندان چو روشن چراغ

بر اورنگ شاهنشهی بر نشست | گره بسته معنبر ترنجی بدست

بفرمود کائین بجای آورند | فرستاده را در سرای آورند

ایوان

وکیلان درگاه دیوان او | بجا آوریدند فرمان او

فرستاده از در درآمد دلیر | سوی تخت شد چون خرامنده شیر

نگه کرد و شمشیر بگشاد باز | برسم رسولان نبردش نماز

نهانی در آن قصر زیبنده دید | بهشتی سرائی فریبنده دید

پر از حور آراسته چون بهشت | بساط زمین گشت عنبر سرشت

جدا گانه نیز از پی مهتران | فرستاد هر روز نزلی روان

ز بس مردمیها که آن زن نمود | زبان بر زبان هر کسش میربود

ملک را بدیدار آن دلنواز | زمان بر زمان بیشتر شد نیاز

بدان تا خبر یابد از راز او | ببیند در آن مملکت ساز او

قدمگاه او بنگرد تا کجاست | حکایت دروغست یا راست است

رفتن سکندر نزد نوشابه بلباس سفارت

چو شبدیز را نعل زر بست روز | برآمد بزین شاه گیتی فروز

برسم رسولان برآراست کار | سوی نازنین شد فرستاده وار

چو آمد بدان درگه سرفراز | زمانی برآسود زان ترکتاز

در و درگهی دید چون آسمان | زمین بوس او هم زمین هم زمان

پرستندگان چون خبر یافتند | بر بانوی خویش بشتافتند

نمودند کز درگه شاه روم | کزو فرخی یافت این مرز و بوم

نه شب فارغ از پرستشگری | نه روز از تماشای جان پروری

خورندی از پی او و یاران او | غم کار او و کار داران او

شه این داستان را پسندیده داشت | تماشای آن نقش نادیده داشت

نشستنگهی دید از آب و گیا | بگوهر گرامی تر از کیمیا

وزان جای آسوده باری دو جام | برآسود یک چند شد شادکام

چو نوشابه دانست کاورنگ شاه | بفال همایون در آمد ز راه

پرستشگری را برآراست کار | باندازهٔ پایهٔ شهریار

فرستاد نزلی سزاوار او | کمر بست بر خدمت کار او

برون از بسی چارپای گزین | چه از بهر مطبخ چه از بهر زین

همین چیزهائیکه زان بوم رست | برنگ و برونق دلاویز و چست

خورشهای شاهانهٔ مشکبوی | طبقهای مشک از پی دست شوی

دگرگونه از میوه بسیار چیز | ز شهد و شکر چند خروار نیز

می و نقل و ریحان مجلس فروز | کشیدند زنبیلها چند روز

ز بلور تختی بر انگیختم — بخروار گوهر فرو ریختم

ز بس شب چراغ آن گرانمایه گاه — بشب چون چراغ ست رخشنده ماه

نشیند بر آن تخت هر بامداد — کند شکر بر آفریننده یاد

عروسانه او کرد بر تخت جای — عروسان دیگر بخدمت بپای

شب و روز با باده و بانگ رود — تماشاکنان زیر چرخ کبود

گذشت از پرستیدن کردگار — بخور خواب و خوردن ندارند کار

زنی کاروان با همه کان گنج — ز طاعت نهد بر تن خویش رنج

ز پرهیزگاری که دارد سرشت — نخسپد در آن خانه چون بهشت

دگر خانه دارد ز سنگ رخام — شب آنجا رود و ماه تنها خرام

در آن خانه آن شمع گیتی فروز — خدا را پرستش کند تا بروز

بهنگام آن سر در آرد بخواب — که مرغی فرود آورد سر بآب

دگر بار با آن پری پیکران — خورد می بآواز رامشگران

شب و روز زین گونه دارد عنان — بروز آمده چو شب آید نهان

همه نار پستان و بالا چو تیر | ز پستان هر یک شکر خورده شیر
کجا قاقمی یا حریری است نرم | بلرزد بر اندام ایشان ز شرم
فرشته در ایشان نه بیند دلیر | وگر بیند افتد ز بالا بزیر
درخشنده هر یک در ایوان باغ | چو در روز خورشید و در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور | که بیند در ایشان ز نزدیک و دور
بگوش کسی کاید آواز شان | سر خود کند در سر ناز شان
ز لعل و ز در گردن و گوش پر | لب از لعل کانی و دندان ز در
ندانم چه افسون فرو خوانده اند | که ز آشوب شهوت جدا مانده اند
ندارند زیر سپهر کبود | ز نیکی بجز باده و بانگ رود
زنی پاک پیوند فرمان روای | بر ایشان فرو بسته دارد هوای
حصنها نهادارد از قصر و کاخ | بر آن لعبتان کرده درها فراخ
اگر چه بسی پرده دارد نشست | همه روز باشد عمارت پرست
سرای ملوکانه دارد بلند | بساطی کشیده در او ارجمند

غلامان باقطاع خود تاخته — وطنگاه از بهر خود ساخته

کسی از غلامان زبس قهر او — ندیده درون در شهر او

بهر جا که پیکار فرمودشان — فریضه ترین کار آن بودشان

سکندر چو لشکر بصحرا کشید — سراپرده را بر ثریا کشید

در آن خرم آباد مینو سرشت — فرو ماند حیران زبس کار و کشت

بپرسید کین بوم فرخ کراست — کدامین تهمتن درین پادشاست

نمودند کین مرز آراسته — زنی راست با این بسی خواسته

زنی از بسی مرد چالاک تر — بگوهر ز دریا بسی پاک تر

قوی رای و روشندل و سرفراز — بهنگام سختی رعیت نواز

بمردی کمر بر میان آورد — تفاخر به نسل کیان آورد

کلهداریش هست و او بی کلاه — سپه دارد و او را نه بیند سپاه

غلامان مردانه دارد بسی — نه بیند ولی روی او را کسی

زنان سیمین سینه و سیم ساق — بهر کار با او کنند اتفاق

هرزدمش لقب بود ز آغاز کار — کنون بردعش خواند آموزگار

دران بوم آباد جای مهان — زمانه بسی گنج دارد نهان

بدین خرمی گلستانی کجاست — بدین فرخی گنجدانی کجاست

هنوز اندران کشور مال سنج — زمین گر شگافند یابند گنج

چنین گفت گنجینه دار سخن — که سالار آن گنجدان کهن

زنی حاکمه بود نوشابه نام — همه سال با عشرت و عیش و جام

چو طاوس خاصه در نیکوی — چو آهوی ماده زنی آهوی

قوی رای و روشندل و نغزگوی — فرشته منش بلکه فرزانه خوی

هزارش زن بکر در پیشگاه — بخدمت کمربسته هر یک چو ماه

برون از کنیزان چابک سوار — غلامان شمشیرزن بی هزار

نگشتی ز مردان کسی گرد رش — وگر چند نزدیک بودی برش

بجز زن کسی کارسازش نبود — بدیدار مردان نیازش نبود

زنا داشتن برای آن سرای — بکدبانوی فارغ از کدخدای

سواد دشش زمین سبزه و مشک بید | چو باغ ارم خاصه باغ سفید
ز تیهو و دراج و کبک و تدرو | نیابی تهی سایهٔ بید و سرو
گرانیده بوم از بس آسودگی | فروشسته خاکش ز آلودگی
همه سال ریحان او سبز شاخ | همیشه در ناز و نعمت فراخ
علفگاه مرغان این کشور اوست | اگر شیر مرغت بباید در اوست
زمینش به آب زر آغشته اند | تو گوئی درو زعفران کشته اند
خرامنده بر سبزهٔ آن زمی | خیالی نه بیند بجز خرمی
کنون تخت و آن بارگه گشت خرد | و بیقی و دیباش را باد برد
فرو ریخت آن تازه گلنار بار | وزان نار و نرگس برآمد غبار
بجز هیزم خشک و سیلاب تر | نه بینی دران بیشه چیزی دگر
همانا که آن رستنیهای چست | نه از دانه کز دامن عدل رست
گر آن پرورش یابد امروز باز | ازان به بود کاستین را طراز
بلی گر فراغت بود شاه را | ز نوزیوری بخشد آن گاه را

بفرمود بر خاک آن مرز بوم | اساسی نهادن بر آیین روم

تماشاکنان رفت ازان مرحله | عنان کرد بر صید صحرا یله

دو هفته کم و بیش در کوه و دشت | بصید افگنی راه را می نوشت

چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای | بنوشابه در بردع آورد پای

ز تعظیم آن زن خبردار بود | که با ملک و با مال بسیار بود

جهان تیره دید از بسی گشت و رود | بسرسبزی آمد بر آنجا فرود

بیا ساقی آن می که جان پرورست | چو آب روان تشنه را درخورست

درین غم که از تشنگی سوختم | بمن ده که می خوردن آموختم

رفتن اسکندر در ملک بردع

خوشا ملک بردع که اقصای وی | گل آرد بهشتست در ماه دی

تموزش گل کوهساری دهد | زمستان نسیم بهاری دهد

بهشتی شده بیشه پیرامنش | دگر کوثری بسته در دامنش

سزاوار او خلعتی شاهوار — برآراید از طوق و از گوشوار

ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام — ده زینت پادشاهی تمام

چنان کرد گنجور کار آزمای — که فرمود شاهنشه خوب رای

دوالی ملک چون ز نیک اختری — بپوشید سیفور اسکندری

ز طوق زر و تاج گوهرفشان — شد از سرفرازان گردنکشان

بشکر شهنشه زبان برگشاد — که ایزد برو آفرین کرد یاد

شتابنده تر شد در آن بندگی — سرافراز شد از سرافگندگی

میان بست بر خدمت شهریار — وزان پس همه خدمتش بود کار

بخسرو پرستی چنان خاص گشت — که از جملهٔ خاصگان درگذشت

بآن مرز روشن تر از صحن باغ — فروزنده شد چشم شه چون چراغ

سوادی چنین دید دارای دهر — برآسود وزان خرمی یافت بهر

چنین گفت دانای دهقان پیر — که تغلیس زو شد عمارت پذیر

در آن بوم آراسته چون بهشت — شب و روز جز تخم نیکی نکشت

برافگند زورسم وراه بدان — پرستیدن آتش موبدان

وزانجا شبیخون برانجاز کرد — درکین بانجازیان بازکرد

تبیره بغریدن افتاده باز — سرنیزه با آسمان گفت راز

بهر حلقه کو داد پیغام خویش — کلید در قلعه بردند پیش

دوالی سپهدار انجاز بوم — چو دانست کامد شهنشاه روم

دوالی کمر بر وفا کرد چست — دل روشن از کینهٔ شاه شست

روان کرد موکب چو کار آگهان — ببوسیدن دست شاه جهان

بسی گنجهای گران مایه برد — بگنجینه داران خسرو سپرد

درآمد بدرگاه وبوسید خاک — دل از دعوی دشمنی کرد پاک

سکندر جهاندار گیتی نورد — چو دید آنچنان مردی آزادمرد

نوازشگری را باوره داد — بنزدیک تختش وطنگاه داد

بپرسیدا ول بآواز نرم — بشیرین زبانی دلش کرد گرم

بفرمود تا خازن زود خیز — کند پیل بالا بر و گنج ریز

به بیدی درآمد چو آزادگان ... ز فرماندهٔ آذرآبادگان

که شاه جهان چون جهان رام کرد ... ستم را ز عالم تهی نام کرد

چرا کار ارمن فروهشت هست ... نکرد آن بر و بوم را بازجست

بصبح تو آن بوم نزدیکتر ... چرا ماند از شام تاریکتر

بارمن در آتش پرستی کنند ... دگر شاه را زیردستی کنند

در انجا ز گردیست عالی نژاد ... که آزرم رستم نیارد بیاد

دوالی بنام آن سوار دلیر ... برآرد دوال از تن تندشیر

دلیران ارمن هواخواه او ... کمر بسته بر رسم و بر راه او

همه باده بر یاد او می خورند ... خراج ولایت باو می برند

اگر شاه ناورد برو تاختن ... ز ما خواهد این ملک پرداختن

جهاندار کین زور بازو شنید ... سپه را ز بابل بارمن کشید

بارمن درآمد چو دریای تند ... صبا را شد از گرد او پای کند

فرو شست زالایش آن بوم را ... پسند آمد ارمن شه روم را

قدم بر سر ناف عالم نهاد — بسی نافه کز ناف عالم گشاد

چو پرگار گردون بر آن جایگاه — به پای پرستش بپیمود راه

طوافی که از دین کسی در گرفت — بر آورد و شد خانه را حلقه گیر

نخستین در کعبه را بوسه داد — پناهنده خویش را کرد یاد

بر آن آستان زد سر خویش را — خزینه بسی داد درویش را

درم داد چندان که گنج روان — شتر دادنش کاروان کاروان

چو در خانه را استان کرد جای — خداوند را شد پرستش نمای

همه خانه در گنج و گوهر گرفت — در و بام در مشک و عنبر گرفت

چو شرط پرستش بجا آورید — ازو بیم دشمن بزیر پا آورید

یمن را برافروخت از گرد خیل — چنان کان ادیم یمن از سهیل

دگر روز آمد به راه عراق — سوی خانه خویش کرد اتفاق

آمدن صدر جانب پادشاه آزادگان

[illegible]

چو دیدند پیروزی لشکرش | عرب نیز گشتند فرمان برش

چنان تاخت بر کشور تازیان | کزو تازیان را نیامد زیان

بهر منزلی کو عنان کرد خوش | همش نزل بردند و هم پیشکش

بخورده خورشهای بایستنی | هم از گوسفندان شایستنی

باندازه دسترسهای خویش | کشیدند بسیار گنجینه پیش

هم از تازی اسپان صحرانورد | هم از تیغ چون آب زهرآب خورد

هم از نیزه خطی سی ارش | سنانش بخون یافته پرورش

شتر نیز هم ناقه هم بیسراک | شتابنده چون باد و از گرد پاک

ادیم و دگر تحفهای عرب | هم از جنس گوهر هم از جنس طیب

زمان تا زمان از پی جاه او | کشیدند جمله بدرگاه او

جهاندار کان دید بگشاد گنج | بخروار بگشت پیرایه سنج

همه بادیه فرش اطلس کشید | زمین زیر یاقوت شد ناپدید

سوی کعبه شد رخ برافروخته | حساب مناسک درآموخته

سکندر که کرد آن عمارتگری / کجا تا کجا سد اسکندری

ز پرگار چین تا حد قیروان / بدرگاه او گشت پیکی روان

وثیقت طلب کرد هر سروری / بزنهار خواهی بهر کشوری

وزان تحفها کو بود دلفریب / فرستاد هر یک بآیین و زیب

جهاندار فرمود کز مشک ناب / نویسند هر جانبی را جواب

ازان پس که چندین برآمد برین / سری چند زد آسمان بر زمین

خدیو جهان در جهان تاختن / برآراست عزم سفر ساختن

هنرهای عرب خوانده بود / دران آرزو سالها مانده بود

که چون بر عجم دستگاهش بود / عرب نیز هندوی راهش بود

بیابان کعبه را نیز بیند جمال / شود شاد ازان نغز پیروز فال

چو ملک عجم رام شد شاه را / بملک عرب راند بنگاه را

بحکم شد آن گنج زر برگرفت / بعزم بیابان ره اندر گرفت

سران عرب را ز زر تاج [illegible] او / سر آورد بر خط فرمان او

قوله سکندر که کرد آه سد سکندری معروف و در اینجا مراد از وی [illegible] نیک است ۱۲ ابد رشید قوله ز پرگار چین تا قیروان و در فارسی یعنی مشرق و مغرب [illegible] [illegible]

بر در روشنک را بر آراسته | جهان دفتر و گوهر و خواسته

بفرمان شه جای بگذاشتند | بیونان زمین راه برداشتند

ز شاه جهان روشنک بار داشت | صدف در شکم در شهوار داشت

چو موکب در آمد بیونان زمین | گرانبار شد گوهر نازنین

چو نه ماه شد کان گوهر گشاد | جهان بر گهر گوهر نو نهاد

نهادند نامش پس از مهد بوس | بفرمان اسکندر اسکندروس

ارسطو که دستور درگاه بود | بیونان زمین نائب شاه بود

ملکزاده را در خرام و خورش | همی داد چون جان خود پرورش

نگارین رخش را بناز و بنوش | نوآئین دلش را بفرهنگ و هوش

همی پروریدے و بنواختی | دل و جان بمهرش فدا ساختی

بپرورده گیر اینچنین صد نگار | فرو برد خاکش سر انجام کار

بیا ساقی آن می که محنت برست | بچون من کسی ده که محنت خورست

مگر بوی راحت بجانم دهد | ز محنت زمانے امانم دهد

مپندار کز خون گردنکشان … چو خون سیاوش نماند نشان

مکش تیغ بر خون کس بی دریغ … ترا نیز خونست با چرخ تیغ

چه خوش داستانی زد آن هوشمند … که برناگزاینده ناید گزند

کم آزار شو کز همه داغ و درد … کم آزار یابد کم آزار مرد

کم خود نخواهی کم کس مگیر … ممیران کسی را و هرگز ممیر

چو دستور زینگونه پیمود راه … سخن کارگر شد پذیرفت شاه

چو گردون سر طشت سیمین گشاد … غراب سیه خایه زرین نهاد

مگر موبد پیر از پاستان … بآن طشت و خایه زد این داستان

جهاندار فرمود کاید وزیر … نشیند برفتن بر بارگیر

کتب خانهٔ فارسی هرچه بود … اشارت چنان کرد کارند زود

سخنهای سربسته از هر دری … ز هر حکمتی ساخته دفتری

بیونان فرستاد تا ترجمان … نبشته زبانی بدیگر زبان

چو دستور آمد بدستور شاه … که گیرد دو اسپه سوی روم راه

زمین عجم گورگاه کی است | در و پای بیگانه وحشی پی است

درین سالها کامینی از گزند | بر آر از جهان نام شاهی بلند

چو آئی سوی کشور خویش باز | بکن کار کوتاه بر خود دراز

ملکزادگان را بر افروز چهر | که تا بر تو فیروز گردد سپهر

بهر کشوری پادشائی فرست | طلبگار جائی بجائی فرست

طرفها بشاهان گرفتار کن | بهر سو یکی را طرفدار کن

که ترسم دگر بار ایرانیان | نه بندند بر خون دارا میان

در آزند لشکر بیونان و روم | خرابی در آید بآن مرز و بوم

چو هر یک جداگانه شاهی کنند | ز یکدیگران کینه خواهی کنند

ز مشغولی ملک خود هر کسی | ندارد سوی ما فراغت بسی

چو دشمن بر آرد بتاراج دست | بدین چاره باید بر او راه بست

دگر کین مینگیز در هیچ بوم | سر کینه خواهان مکش سوی روم

بخونریزی شهریاران مکوش | که تا فتنه را خون نیاری بجوش

بفرخنده شغلیکه فرمود شاه — کمر بندم و سر نه پیچم ز راه

ولی شاه باید که در کار خویش — پژوهش نماید بمقدار خویش

چو پایان رفتن فراز آیدش — سوی باز رفتن نیاز آیدش

بفرماندهی سر ندارد گران — جهان را سپاری بفرمانبران

نشاید بیک تن جهان داشتن — همه عالم از خود نگهداشتن

چنان قسمت ملک داد ار بسی — وزان میبرد قسمتی هر کسی

چو قسمت خوران اندکی آمد بیش — بدان قسمت افتاده بین نام خویش

طرفدار چون شد بفرمان تو — طرف با طرف ملک هستان تو

چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان — بپا باز مگذار گیر عنان

درین بوم بیگانه کم کن نشست — مکن خویشتن را در و پای بست

چو نتوانی آن ملک را داشتن — نه بر وارثان نیز بگذاشتن

که بر ملک آنخانه دعوی بسیست — همان تختی ملک بر هر کسیست

درین هر دو بوم از پی سروری — ز رومی مده هیچکس را سری

بداندیش گیرد سر تخت ما | بتاراج دشمن شود رخت ما
جهان را چنین دسرها بسیست | وزینگونه در ره خطرها بسیست
تو نیز ار بیونان شوی بازجای | پسندیده باشد بفرهنگ و رای
وزیر خردمند را گفت شاه | که داری جهانرا بحکمت نگاه
همه ملک را داری از فتنه دور | که مه نایب مهر باشد ز نور
همان روشنک را که بانوی ماست | بهر تا شود کار آن ملک راست
براتی که دستور باشد خرد | نگهداری اندازهٔ نیک و بد
نیابت بجا آری از دین و داد | نیاری ز من جز به نیکی بیاد
ترا از بزرگان پسندیده ام | بچشم بزرگیت ازان دیده ام
وزیر از خردمندی رای خویش | چنین گفت با کار فرمای خویش
که فرمانروا پادشاه جهان | بفرمان تو رای کار آگهان
زمان تا زمان کار شه بیش باد | غرض با تمنای تو خویش باد
حسابی که فرمود رای بلند | کس از پیش بینی نه بیند گزند

چو بر ملک آفاق شد کامگار — همی گشت بر کام او روزگار

ز حبش تا خراسان ز چین تا بغور — بفرمان او گشت بیدست و زور

بهر کشوری قاصدان تاختند — همه سکه بر نام او ساختند

جهاندار اگرچه دل شیر داشت — جهان جمله در زیر شمشیر داشت

نبود اعتمادش در آن مرز و بوم — که هست ایمن آباد در روم و بوم

شبی کاسمان طالعی داشت چست — گر آن طالع آمد شمار درست

فرستاد و دستور خود را بخواند — سخنهای پوشیده با او براند

که چون ملک را نیک آمد بدست — نخواهم بیکجا شدن پای بست

بگردندگی چون فلک باشمم — جز آفاق گردی نخواهد دلم

ببینم که در گرد آفاق چیست — توانا تر از من در آفاق کیست

چنان خواهم از رای روشن صواب — که چون من کنم گرد گیتی شتاب

ندارد بزور خود [illegible] سر برم — که هست استواری در آن کار زم

بباید که از راستی کار رست — ستودی اگر چاره دانم درست

فلک ناقه را زان سبکرو کند | که هر روز و شب بازی نو کند

کند هر زمان صلح و جنگ دگر | خیالی نماید برنگ دگر

همه بود نیها که بود از نخست | نه اینست گر بازجوئی درست

هم از پرورشهای پروردگار | دگرگونه شد صورت روزگار

سر شغلها گر در آید بخواب | ببیند ار کین خانه گردد خراب

بسا کس که از روی عالم گمست | همانا که عالم همان عالمست

چه سازیم چون بازگاران شدند | رفیقان گذشتند و یاران شدند

بهنگام خود توشهٔ ره بساز | که یاران ز یاران نمانند باز

سرانجام گرچه بد بد رود | خر لنگ بر آخور خود رود

گزارش چنین کرد گویای ری | که اورنگ شاهان نشد جای پی

سکندر که او ملک عالم گرفت | پی جستن و کام خود کم گرفت

صلاح جهان جست از ان داوری | جهان زین سبب دادش آن یاوری

جهان بایدت شغل آن شاه کن | همان کن که او کرد و کوتاه کن

نه بینی که چون اشکفد نوبهار / بدو چشم روشن شود روزگار

ازان تختها مردم هنرمندیش / پر از لعل و پیروزه کردند گوش

دعا تازه کردند بر جان او / بجان باز بستند پیمان او

ازان بردباری که وا یافتند / بفرمان او پاک بشتافتند

بآیین جمشید فیروزشاه / شدی بر سر گاه هر صبحگاه

نوازش همی کرد با بندگان / نگهداشت آیین فرخندگان

فرستاد نامه بهر کشوری / بهر مرزبانی و هر مهتری

گرائیدشان دل بافسون خویش / امان دادشان از شبیخون خویش

جهان را بفرمان خود رام کرد / در آرام کردن کم آرام کرد

خراب جهان جمله آباد ساخت / دل خستگان از غم آزاد ساخت

بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ / بمن ده که پایم در آمد بسنگ

مگر چاره سازم درین سنگریز / چو بیجاده از سنگ پایم گریز

فرستادن سکندر ارسطو را با روشنک بیونان

دگر بار شه گفت کای بدسگال — باندازهٔ خود نکردی سوال

دو حاجت نمودی بجای خویش — یکی کم ز من دیگری از تو بیش

باندازه باید سخن گسترید — گزاف سخن را نباید شنید

سخن کان برابر و برآرد گره — اگر آفرینت ناگفته به

دگر برنشستی کرد مرد دلیر — که بالا چرایی و خلقی بزیر

چه گویی که یکرویه هستیم یار — چرا از زیر و بالا درآری بکار

ملک گفت سرور منم زین گروه — چو سر زیر باشد نباشد شکوه

سر از رستنی زیر زیبا بود — سر آدمی به که بالا بود

به ار شاه را جای باشد بلند — که تا دیدها زو شود بهره‌مند

دگر زیرکی گفت کای شهریار — خردمند را بار عونت چه کار

ترا زیور ایزدی در دل است — بزیور چه پوشی تنی کز گل است

ملک گفت کارایش خسروی — دهد چشم بینندگان را نوی

بس ار شخص خود را چو گلشن کنم — شما را بخود چشم روشن کنم

بکشتم پنهانی کسی را بزهر / مگر کاشکارا بشمشیر قهر
نه درکس جهان سوزی آموختم / نه بی حجتی خون منی سوختم
نخواهم که آرم بکس در شکست / وگر تشنگم مومیائیم هست
گر از من بچشمی رسد چشم درد / توانم درو توتیا نیز کرد
خدایم درین کار یاری دهاد / ز چشم بدان رستگاری دهاد
چو این داستان گفته شد یک بیک / نیوشنده را دست شد بر فلک
دران انجمن بود بسیار کس / گشاده ثنا آزمائی نفس
ازان بوالفضولان گستاخ گوی / وزان بوالحکیمان دیوانه خوی
پژوهنده بود حجت نمای / دران انجمن گشت ثنا آزمای
که شاها مرا گیدرم در خورست / اگر بخشی از کشوری بهترست
جهاندار گفت از خداوندگاه / باندازه قدر او گنج خواه
پژوهنده گفتا چو از گیدرم / خجالت بردشه که چیزیست کم
نه از ملک عالم ببخشد بمن / بانجم رساند سرم زانجمن

ازان آمدم بر سر این سریر — که افتادگان را شوم دستگیر

یکی[۵۱] پیکرم ز ابر و از آفتاب — بیکدستم آتش بیکدستم آب

بسنگی[۵۲] رسم سخت بگدازمش — بکشتی رسم تشنه بنوازمش

بخود نامدم سوی ایران ز روم — خدایم فرستاد زان مرز و بوم

بدان[۵۳] تا حق از باطل آرم پدید — ز من بند هر قفل یابد کلید

سر حق‌شناسان برآرم ز خاک — باطل‌پرستان برآرم هلاک

ز دنیا برم رنگ ناداشتی — دهم باد را با چراغ آشتی

فرشته کنم دیو هر خانه را — برآریم (بیارایم) از گنج ویرانه را

کجا عدل من سر برآرد چو سرو — ز بیداد شاهین نترسد تذرو

شبانی کند گرگ با گوسفند — همان شیر با گور نارد گزند

بد انزا[۵۴] به نیکی کنم ناصبور — ز نیکان بدی را کنم نیز دور

کسی را که من سر برافراختم — بپای کسش در نینداختم

وگر همسری را دریدم جگر — ندادم بدر زندگان دگر

بدین و بدانش کنم کارها — دهم داد روز بازارها

ندارم ز کس ترس در هیچ کار — مگر زان کسی کو بود ترسگار

در آتش افگنم هر کرا سود نیست — چه بخشایم آنرا که بخشود نیست

جهان از سخا دارم آراسته — سخی را بدو بخشم از خواسته

ستم را ز خود دور دارم همیش — ستمکش نوازم ستمگاره کش

بجای یکی بد یکی بد کنم — بپاداش نیکی یکی صد کنم

عقوبت کنم خلق را بر گناه — نوازش کنم چون شود عذرخواه

چو گردن کشد خصم گردن زنم — چو از دشمنی تن زند تن زنم

بنا کردن نیکی از من بود — بدی را بدایت ز دشمن بود

من آن خاک بیزم بغربال رای — که بستانم و باز ریزم بجای

چو دولاب کو شربت تر دهد — ازین سر ستاند بدان سر دهد

بهر کس که از سر تیغ آید فراز — سر تازیانم دهد ترکتاز

سر تیغ آرد جهان را بچنگ — سر تازیانه دهد بیدرنگ

ره راستی گیرم امروز پیش | که آگاهم از روز فردای خویش

بپرهیزم از روز عذر آوری | بپرهیزگاری کنم داوری

ز پیشانی پیل تا پای مور | نیاید ز من بر کسی دست زور

ندارم طمع بر زر و سیم کس | وگر چند یابم بر آن دسترس

ز خلق ار چه آزار بینم بسی | نخواهم که آزار دارد ز من کسی

ده و دو ده را بر گرفتم خراج | که مال از ولایت ستانم نه تاج

اگر گنج آرم ز دنیا بدست | مهیا کنم قسمت هر که هست

دهم هر کسی را ز دولت کلید | کنم پایه کار هر کس پدید

هنرمند را سر بر آرم بلند | کشم پای دیوانه را زیر بند

به پیچم سر از رایگان خوارگان | مگر بی زبانان بیچارگان

چو دارد تنومند کار آگهی | نخواهم که باشد ز کاری تهی

چو بینم کسی را که او رنج برد | که از خرج او دخل او هست خرد

وز آن خرجش امیدواری دهم | ز گنجینه خویشش یاری دهم

شد آراسته ملک ایران بدو — تهی گشت پشت دلیران بدو

بزرگان برو تهنیت ساختند — بآن سر بزرگی سرافراختند

نثاری که باشد سزاوار تخت — فشاندند بر شاه فیروز بخت

ز سرچشمهٔ نیل تا رود گنگ — ز شور آب چین تا بتلخ آب زنگ

رسولان رسیدند با ساو باج — همایون نکان شاه را تخت تاج

چو شه پای بر تخت زرین نهاد — ز گنج سخن حصن رویین گشاد

که یاد آفریننده را سپاس — که کرد آفرین همی را حق شناس

سر چون منی را ز بالین خاک — بانجم رسانید چون نور پاک

بایرانم آورد ز اقصای روم — بفرمان من سنگ را کرد موم

بجائی رسانید کار مرا — که محمل کشد چرخ بار مرا

پذیرفتم از داور آسمان — که تا سایم از داوری گردنان

ستمدیده را داد بخشی کنم — شب تیرگان را درخشی کنم

خرد بر وفا رهنمای منست — صلاح جهان در وفای منست

دعاگو و ثناخوان و مراد از ذات خود داشته ۱۲

بگو ای سخن کیمیای تو چیست — عیار ترا کیمیا ساز کیست

که چندین نگار از تو برساختند — هنوز از تو حرفی نپرداختند

گر از خانه خیزی قرارت کجاست — گر از در درآیی دیارت کجاست

ز ما سر برآری و با ما نه — نمائی بما نقش و پیدا نه

عمل خانه دل بفرمان تست — زبان خود علمدار دیوان تست

ندانم چه مرغی بدین نیکوئی — ز ما یادگاری بماند توئی

سخن بین چه عالی ست بالای او — کسادی مبیناد کالای او

بیار ای سخنگوی چابک سرای — نشاط سخن را یکایک بجای

سخن بران ازان نامور خفتگان — فسونی فرو دم بآشفتگان

گزارنده سرگذشت نخست — باندیشه نغز رای درست

چنان داد مژده که چون شهریار — بملک سپاهان برآورد کار

ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ — نبودش کسی در سپاهان درنگ

باصطرخ شد تاج بر سر نهاد — بجای کیومرث شد کیقباد

بر آراسته بزمی از نای و نوش / بلطفی که بردی ز بیننده هوش

نشاندند شایستگان را ز پای / بقدر هنر هر کسی جست جای

شکر ریخت مطرب به رامشگری / کمر بست ساقی بجان پروری

ز رزی که میر بخت رود و رباب / هوس راهی برد چون رود آب

سکندر سخا را سر آغاز کرد / در گنج اسکندری باز کرد

ز بس گنج دادن بیاران سپاه / ز دامن گهر موج زد بر کلاه

جهان را به پیرایهای نوی / برآراست از خلعت خسروی

همانا که بود آفتاب بلند / همه عالم از نور او بهره‌مند

بلند آفتابی که شد گنج بخش / بدادن نگردد تهی چون درخش

جهاندار بخشنده باید نه خس / خصال جهانداری اینست و بس

بیا ساقی آن شبچراغ مغان / برآور من برسینا ورفغان

چراغی کز و چشمها روشن ست / چراغ تنم را از و روغن ست

نشستن سکندر بر تخت کیان بمدار الملک اصطخر

بکام دلش تنگ در بر گرفت | وزان کام دل کام دلبر گرفت

شده روشن از روشنک جان او | ز فردوس روشن‌تر ایوان او

جهان بانوش خواند پیوسته شاه | بر و داشت آیین حشمت نگاه

که بیدار و با شرم و آهسته بود | زنا گفتنیها زبان بسته بود

کلید همه پادشاهی که داشت | باو داد و تاجش بگردون فراشت

یکی ساعت از دیدن روی او | شکیبا نشد تا نشد سوی او

بشادی در آن کشور چون بهشت | برآسود با آن بهشتی سرشت

چو صبح از رخ روز برقع گشاد | ختن بر حبش داغ جزیه نهاد

خروش صراحی در آمد بگوش | خروس از سر خم همی گفت نوش

ز حلق خروسان طاوس دم | فرو ریخت در طاسها خون خم

می مجلس شه به آواز چنگ | برخسار گیتی در آورد رنگ

شه هفت کشور بر سم کیان | یکی هفت چشمه کمر بر میان

بر آمد چو خورشید بالای تخت | فلک در غلامی کمر کرد سخت

شه از ناز آن گوهر شاهوار ... بگوهر خریدن درآمد بکار

خرامنده سروی رطب بار او ... شکر چاشنی گیر گفتار او

پری چهره دید کز دلبری ... پرستنده شد پیکرش را پری

فریبنده چشمی جفاجوی تیز ... دوا بخش بیمار و بیمار خیز

زبان کوته و زلف و گردن دراز ... لب چون شکر خال با او براز

زنخ ساده و غبغب آویخته ... میان لاغر و سینه انگیخته

بخوناب پرورده خون جگر ... سر از دیده برکرده چون بصر

بهر شورشی کز لب انگیختی ... نمک بر دل خستگان ریختی

بهر خنده کز لب شکر ریز کرد ... شکر خنده را آتش تیز کرد

رخی چون گل آب گل ریخته ... گلابی ز هر چشم انگیخته

شکن گیر گیسوش از مشک ناب ... زده سایه بر چشمه آفتاب

سکندر که آن چشم و آن سایه دید ... بر آسوده شد چون بمنزل رسید

بچشم وفا سازگار آمدش ... دلش برد چون درکنار آمدش

جز او هر که او با تو سر میزند | چو زلف تو سر بر کمر می‌زند

بگوش تو گر حلقهٔ زر بود | چو بی او بود حلقهٔ در بود

پذیرفت زن و دختر دلنواز | پذیرفتنی سخت با شرم و ناز

پریزاد را از پی بزم شاه | نشاندند در مهد زرین چو ماه

بخلوتگه خسروش تاختند | ز نظارگان پرده پرداختند

پس آنگه که شد پیشکشهای نغز | که بینندگان را برافروخت مغز

سبک مادر مهربان دست برد | گرامی صدف را بدریا سپرد

که از تخم شاهان گردن کشان | همین یک سهی سرو ماند نشان

بگویم گرامی ترین گوهری | سپردم بنامی ترین شوهری

پدر کشته و بی پدر مانده را | یتیمی ولایت برافشانده را

سپردم بزنهار اسکندری | تو دانی و فر و آن داوری

پذیرفت شاهنشه از مادرش | نهاد افسر مهتری بر سرش

بسوسن سپردند شمشاد را | چمن جای شد سرو آزاد را

دل شاه روم از پی آن عروس — بشورش درافتاد چون بانگ کوس

یکی مجلس آراست از رود و می — که مینو ز شرمش برآورد خوی

همی لهو میکرد با مهتران — سر و ساغرش هر دو از می گران

ببخشید چندان دران روز گنج — که آمد زمین از کشیدن برنج

چو شب عقد خورشید بر هم شکست — عقیقی درآمد شفق را بدست

بفیروزه بوسحاقیش داد — سخن بین چه در بوسحاقان فتاد

ملک یافت کام دل و دسترس — بمشکوی مشکین فرستاد کس

که تا روشنک را چو روشن چراغ — بیارند تا باغ پیرای باغ

چنین گفت با روشنک مادرش — ز روشن روان شاه اسکندرش

که یاقوت یکتای اسکندری — چو همتای در شد بهم گوهری

باین شغل و دولت پناهی کنیم — همان میری و پادشاهی کنیم

نباید سر از حکم او تافتن — که نتوان از او بهتری یافتن

کمر کن سر زلف در بندگیش — که فرخ بود بر تو فرخندگیش

نشانند مطرب بهر برزنی / اغانی سرائی و بربط زنی

شکرریزان آن عود افروختند / عدو را چو عود و شکر سوختند

زخیزران طرف تا لب زنده رود / زمین زنده گشت از نوای سرود

ز بس رود خیزان که از می رسید / لب رود اشان رود رامی گزید

گلاب صفاهان و مشک طراز / سر نافه و شیشه اکرد باز

شفق سرخ گل بست بر سور شاه / طبق پر شکر کرد خورشید و ماه

سپهر از شکر گوشکی ساخته / ز گل گنبد دیگر افراخته

همه بوم کشور ز شادی بجوش / مغنی برآورده هر سو خروش

چو شب جلوه کرد از پرند سیاه / رخ و زلف آراسته از مشک و ماه

صدف بود گفتی مگر ماه چرخ / درو غالیه سوده عطار کرخ

ز بهر شه آن ماه مشکین کمند / ز چشم و دهن ساخت بادام و قند

فرستاده هر دو بمشکوی شاه / که درخور دمشکو بود مشک و ماه

دگر روز چون آفتاب بلند / عروسانه سر برکشید از پرند

چو دستور فرزانه پاسخ شنید | سوی شاه شد باز گفت آنچه دید
رخ شه برافروخت از خرمی | که صید جواب خوش است آدمی
جوابی که در گوش گرد آورد | نیوشنده را دل بدرد آورد
بروزی که طالع برومند بود | نظرها سزاوار پیوند بود
جهانجوی بر رسم آبای خویش | پریزاد را کرد همتای خویش
برسم کیان نیز پیمان گرفت | وفا در دل و مهر در جان گرفت
در آن بیعت از بهر تمکین او | بملک عجم بست کابین او
بفرمود تا کاردانان دهر | در آرایش آرند بازار و شهر
ز بلسوج خوارزم و دیبای روم | مطرا کنند آن همه مرز و بوم
سپاهان بدانسان که میخواستند | بدیبای گوهر بیاراستند
کشیدند بر طره کوی و بام | شقایق نمطهای بیجاده فام
علمها بگردون برافراختند | جهان را نو آرایشی ساختند
پر از گل شده کوی و بازارها | دگرگونه شد سکه کارها

جهاندار کاینجا عنان تاز کرد / تمنای این شغل را ساز کرد

زبان کسان بست زین گفتگوی / بپای خود آمد باین جستجوی

پرپروی را سوی مهد آورند / بترتیب اینکار جهد آورند

چنین گفت باری زن ترجمان / که در سایهٔ شاه دائم بمان

کس خانه هم خانه زادی شود / بباد آمده هم ببادی شود

بآب زر این نکته باید نوشت / شتربان درود آنچه خربنده کشت

کله گوشهٔ مهد او تاج ماست / زمین بوس آن مهد معراج ماست

اگر بنده گیرد و سرافگنده ایم / وگر جفت سازد همان بنده ایم

زفرمان او سر نباید کشید / که قفل آهنین است و زرین کلید

اگر سر درآرد بدین شغل شاه / سر روشنک را درآرد بماه

بکابین خسرو رضا داده ایم / که از تخمهٔ خسروان زاده ایم

بروزی که فرمان دهد شهریار / که پیوند را باشد آن اختیار

بدرگاه خسرو خرامش کنیم / بآئین پرستش پرستش کنیم

بهشتی پر از حور زیبنده دید — فریبنده شد چون فریبنده دید

بآن سیب چهران مردم فریب — همی کرد بازی چو مردم بسیب

نخستین حدیثی که آمد فرود — زشه داد و پوشیدگان را درود

که مشکوی شه را زشه نور باد — دوئی از میان شما دور باد

اگر چرخ گردان خطائی نمود — باین خانه دست آزمائی نمود

شه از جملهٔ آن زیانها که رفت — گناهی ندارد در آنها که رفت

امیدم چنان شد سر انجام کار — که نومید از آن نیست امیدوار

باقبال این خانه رای آورد — خداوندی خود بجای آورد

بفرمان دارا و فرهنگ خویش — نهد شغل پیوند را پای پیش

جهان بادشه را چنین ست کام — بعصمت سرای چنین نیکنام

که روشن شود روی چون عاج او — شود روشنک درة التاج او

بروشن رخش چشم روشن کند — بدان سرخ گل خانه گلشن کند

ز دارا چنین در پذیرفت عهد — بمه بردن اینک فرستاد مهد

عروسان بزیور کشی چون کنند   سر و فرق را عنبر و نیلو کنند

تماشای گل در دماغ آورند   نظر سوی روشن چراغ آورند

چو دانست کز سوگ چیزی نماند   رعونت بعذر آستین بر فشاند

بدستور شیرین زبان گفت خیز   زبان و قدم هر دو بگشای تیز

بمشکوی دارا شو از ما بگوی   که اینجا بدان گشتم آزرم جوی

که تا روی مه روی دارا نژاد   به بینیم کز دیده فرخنده باد

حصاری کشم در شبستان او   بر آرم سر از زیر دستان او

یکی مهد زرین برآموده در   همه پیکر از لعل و فیروزه پر

بر آن نشیند بر و نازنین   خرامان شود آسمان بر زمین

دگر بادپایان با زین زر   ز بهر پرستندگانش ببر

چو دستور دانا چنین دید رای   کمر بست و آورد فرمان بجای

ره خانهٔ خاص دارا گرفت   همه خانه را در مدارا گرفت

در آمد بمشکوی مشکین سرشت   چو آب روان کاید اندر بهشت

برآسود در روزی دو در لهو و ناز ... ز مشکوی دارا خبر جست باز

در هفت گنجینه را باز کرد ... برسم کیان خلعتی ساز کرد

ز مصری و رومی و چینی پرند ... برآراست پیرایه ارجمند

لباس گرانمایه خسروی ... که دل را نوا داد و جان را نوی

قصبهای زربفت و خزهای نرم ... که پوشندگان را کند مغز گرم

ز جوهر بسی عقد آراسته ... برآموده با آن بسی خواسته

بسی نافه مشک ناکرده باز ... ز تنیهم بسی جامه دلنواز

فرستاد دیگر بمشکوی شاه ... بسرخی بدل کرد رنگ سیاه

بمرجان ز پیروزه بنشاند گرد ... طلایه زر افگند بر لاجورد

بسنگ سیه بر زر سرخ سود ... مگر بر محک زر همی آزمود

شبستان دارا ز ماتم بشست ... بجای بنفشه گل سرخ رست

چو آراسته باغ پدرام را ... برافروخته روی دلارام را

شکیبائی آورد روزی سه چار ... که تا بشگفد غنچه نوبهار

بیا ساقی آن آب جوی بهشت | در افکن بدان جام آتش سرشت

از آن آب و آتش مپیچان سرم | بمن ده که زان آب آتش برم

رسیدن سکندر در صفهان و خواستن روشنک

چه فرخ کسی کو بهنگام دی | هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می

بهی و نارپستان بدست آورد | که در نارپستان شکست آورد

از آن نار و نارون تا بوقت بهار | گهی نار خواهد گهی آب نار

برون آنکه آرد سر از کنج کاخ | که آرد برون سر شگوفه ز شاخ

جهان تازه گردد چو خرم بهشت | شود خوب صحرا و سیغوله زشت

بگیرد سر زلف آن دلستان | ز خانه خرامان سوی گلستان

گل آگین کند چشمهٔ قند را | بشادی گذارد دهی چند را

گزارشگر دفتر خسروان | چنین کرد خواهد گزارش روان

که چون در سپاهان کمر بست شاه | رسانید بر چرخ گردان کلاه

بخوبی چه گویم پری پیکری — پری را نباشد چنین پیکری

سر زلفش از چنبر مشک ناب — رسن کرده در گردن آفتاب

باقبال شه راه بر بستمش — همه نام و ناموس بشکستمش

زبون شد در آمد بزنهار من — سزد گر کند خسروش یار من

و گر خدمت شاه را درخورست — مرا هم خداوند و هم خواهرست

چو شه دید رخسار آن دلفریب — بر آراسته ماهی از زر و زیب

بلیناس را داد کاین پر امست — سزاوار می خوردن جام تست

ولیکن مباش ایمن از رنگ او — مشو غافل از مکر و نیرنگ او

بلیناس بر شکر تسلیم شاه — رخ خویش مالید بر خاک راه

پریروی را با نوخانه کرد — پری چند زینگونه دیوانه کرد

در آموخت نیرنج و جادو تمام — بلیناس جادو از آن گشت نام

اگر جادوئی ور ستاره شناس — ز خود مرگ را بر نه بندی کلاس

خنند آن دو نیرنگ ساز — نکردند پنهان ز خود هیچ راز

له قوله بخوبی چه گویم پری پیکری آورده مصرع اول تشبیه پری داده و در مصرع ثانی از آن برتری نموده ۱۲ سه قوله سر زلفش از چنبر آوردن رسن در گردن آفتاب کردن باعتبار چهره روشن در زلف بگرداگرد آن باشد ۱۲ سه قوله باقبال شه راه بر بستمش ...

دختری

بیچاره گری زیرک هوشمند | فسون فسانیده را کرد بند
بوقتی که آن طالع آید بدست | کز و جادوی را درآید شکست
بفرمود کارند تخته سداب | بران اژدها زد چو بر آتش آب
بیک شعبده بست بازیش را | تبه کرد نیرنگ سازیش را
چو دختر چنان دید کان هوشمند | ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
بپایش در افتاد و زنهار خواست | بآزرم شاه جهان بار خواست
بلیناس چون روی آن ماه دید | تمنای خود را در آن راه دید
بزنهار خویش استواریش داد | ز جادوکشان رستگاریش داد
بفرمود تا آتش افروختند | بآن آتش آتشکده سوختند
پریروی را برد نزدیک شاه | که این ماه بود اژدهای سیاه
زن کاردانست و بسیار هوش | فلک را ز نیرنگ پیچیده گوش
ز قعر زمین برکشد چاه را | فرود آورد ز آسمان ماه را
زحل را بشوید سیاهی ز روی | شود بر حصاری بیک تار موی

که هست اژدهایی در آتشکده ... چو قاروره در مردم آتش زده
کسی کو بر آن اژدها بگذرد ... همان ساعتش پاکشد یا خورد
شه از راز آن کیمیای نهفت ... ز دستور پرسید و دستور گفت
بلیناس داند چنین رازها ... که صاحب طلسم است و پر سازها
بلیناس را شاه گفت این خیال ... چگونه نماید بما بدسگال
خردمند گفت این چنین پیکری ... نداند نمودن جز افسونگری
اگر شاه خواهد شتاب آورم ... سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت انیست بیارهٔ ... برو گر توانی بکن چارهٔ
خردمند شد سوی آتشکده ... سیاه اژدها دید سر برزده
چو آن اژدها را بلیناس دید ... ره آبگینه بر الماس دید
برانگیخت آن جادوی ناشکیب ... بسی جادوییهای مردم فریب
نشد کارگر هیچ بر چاره‌ساز ... سوی جادو خویشتن گشت باز
هر آن جادوی کان نشد کارگر ... بجادوی خود باز پس کرد سر

بآن نازنین شهر آراسته — که با خوشدلی بود و با خواسته

دل تاجور شادمانی گرفت — بشادی پی کامرانی گرفت

بسی آتش هیربد را بکشت — بسی هیربد را دوتا کرد پشت

بهاری که من بود و چینی نگار — بسی خوشتر از باغ در نوبهار

بآیین زرتشت و رسم مجوس — بخدمت در ان خانه چندین عروس

همه آفت چشم و آشوب دل — ز هر دل فرو رفته پایی بگل

چو بر خواندی افسون آن دلفریب — ز دل هوش بردی ز جانها شکیب

بهاروتی از زهره دل برده بود — چو هاروت صد پیش او مرده بود

در و دختری جادو از نسل سام — پدر کرده آذرهمایونش نام

سکندر چو فرمود کردن شتاب — بران خانه تا خانه گردد خراب

زن جادو از هیکل خویشتن — نمود اژدهایی بدان انجمن

چو دیدند خلق آتشین اژدها — دل خویش کردند از آتش رها

زبیمش چو افغان و خیزان شدند — بنزد سکندر گریزان شدند

از آن کیمیاهای پوشیده حرف　　برانگیختم گنجدان شگرف

که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت　　ز پیکار موصل برون برد رخت

همان پارسی گوی دانای پیر　　چنین گفت شد گفته او دلپذیر

چو زهره ببابل در آمد نخست　　ز هاروتیان خاک آن بوم شست

بفرمود تا آتش موبدی　　کشند از هنرمندی و بخردی

فسون نامهٔ زند را تر کنند　　وگرنه بزندان دفتر کنند

براه نیا خلق را ره نمود　　تف دود آتش ز دلها زدود

وز انجا بشد سوی آزادگان　　در آمد سوی آذرآبادگان

بهر جا که او آتشی دید چست　　هم آتش فروکشت و هم زند شست

در آن خطه بود آتشی سنگ بست　　که خواندی خرد سوز آتش پرست

صدش هیربد بود با طوق زر　　بآتش پرستی کمر بر کمر

بفرمود کان آتش دیرسال　　بکشتند و کردند کیفر سگال

چو آتش فروکشت زان جایگاه　　روان کرد سوی سپاهان سپاه

بایران زمین آنجهان نشتیی / نماند آتش ما هیچ زرتشتیی

دگرزان مجوسان گنجینه سنج / باتشکده کس نیاگند گنج

همه نازنینان گلنار چهر / زگلزار آتش بریدند مهر

چو شاه ازجهان رسم آتش زدود / برآورد ز آتش پرستنده دود

بفرمود تا مردم روزگار / جز ایزد پرستی ندارند کار

بدین حنیفی پناه آورند / همه پشت بر مهر و ماه آورند

چو شد ملک در ملک آن ملک بخش / بمیدان فراخی روان کرد رخش

بفرخندگی فتح را گشت جفت / بدانگونه کان نغز گوینده گفت

اگر بایدت تا بحکم نوی / دگرگونه رمزی زمن بشنوی

برون آر آن پنبه را از گوش / که دیبای نور آگند زنده پوش

بدانگونه گرچند بیدار مغز / شنیدم درین شیوه گفتار نغز

بسی نیز تار تنها داشتم / یکی حرف ناخوانده نگذاشتم

بهم کردم آن گنج آگنده را / ورق پارهای پراگنده را

قوله بایران [illegible] زرتشتیی [illegible] زمین آتش [illegible] از مجوسان [illegible] دگرزان مجوسان گنجینه سنج [illegible] آگندن عبارت از [illegible] گردن [illegible] برون [illegible] ساختن [illegible] واعضا را از چرک [illegible] برآوردن کنایه از [illegible] ساختن باشد قوله بدین حنیفی آوردن [illegible] دین حنیفی دین خلیل الله علیه السلام [illegible] وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا وما انا من المشرکین

چنان بود رسم اندران روزگار | که باشد در آتشگه آموزگار

کند گنجها را در و پای بست | نباشد کسی را بر آن گنج دست

توانگر که میراث خواری نداشت | بر آتشکده مال خود را گذاشت

بدان رسم کافاق را رنج بود | هر آتشکده خانهٔ گنج بود

سکندر چو کرد آن بناها خراب | روان کرد گنجی چو دریای آب

بر آتشکده کو گذر داشتی | بنا کندی آن گنج برداشتی

دگر رسم آن بود کاتش پرست | همه سال با نوعروسان نشست

بنوروز جمشید و جشن سده | که نو گشتی آیین آتشکده

ز هر سو عروسان نادیده شوی | ز خانه برون تاختندی بکوی

رخ آراسته دستها پرنگار | بشادی دویدندی از هر کنار

مغانه می لعل برداشته | بیاد مغان گردن افراشته

زبر زین دهقان و افسون زند | برآوردی دودی بچرخ بلند

همه کارشان شوخی و دلبری | گه افسانه گوئی گه افسونگری

به تشنه ده آن شربت دلفریب	که تشنه ندارد ز شربت شکیب

رفتن سکندر در عجم و خراب نمودن آتشکدها

سپندی بیار ای جهاندیده پیر[۱] | بر آتش فشان در شبستان بیر

که چشمک زنان پیشه می کنم | ز چشم بد اندیشه می کنم

ولیکن چو میسوزم از دل سپند | بمن چشم بد چون رساند گزند

خطرهای رهزن درین ره بسیست | کسی کین ندارد چه فارغ کسیست

چه غم نیست کو را ز چندین خطر | بافسونگری برد باید بسر

نه آر پای زین پایه بیرون نهم | نهنبن برین دیگ پر خون نهم

گزارنده داستانهای پیش | چنین گوید از پیش عهدان خویش

که چون دین دهقان بر آتش نشست | بمرد آتش و سوخت آتش پرست

سکندر بفرمود کایرانیان | گشایند ز آتش پرستی میان

همان دین دیرینه را نو کنند | گرایش سوی دین خسرو کنند

مغان را ز آتش سپارند رخت | بر آتشکده کار گیرند سخت

[۱] قوله سپند بیار الخ از مقررات شعرای پیشین است که در ذیل حکایت و تعریف یاد دعای ممدوح می کنند چنانچه در شاهنامه مکرر مدیح و دعای سلطان محمود آمده پس میتواند که پیر مراد از خضر [illegible] ممدوح خواجه باشد و بعضی گویند که مراد از آن ذات خود است نظر بآنکه الشعراء امراء الکلام لیکن این بسیار [illegible]

کشاورز شغل سپه ساز کرد | سپاهی کشاورزی آغاز کرد

اگر[۱] بیش ازین دادگر خفته بود | همان اختر گیتی آشفته بود

کنون دادگر هست فیروزمند | ازینگونه بیداد تا چند و چند

هراسیده شد زین سخن شهریار | منادی برانگیخت از هر دیار

که[۲] هر پیشه‌ور پیشهٔ خود کند | جزین گرچه نیکی کند بد کند

کشاورز[۳] بر گاو بندد لُباد | ز گاو آهن و گاو جوید مراد

سپاهی بر آیین خود ره برد | همان شهری از شغل خود نگذرد

نگردد کسی جز پی کار خویش | همان پیشهٔ اصلی آرد به پیش

ز پیشه گریزنده را باز جست | باآن پیشه دادش که بودش نخست

عملهای هر یک پدیدار کرد | همه کار عالم سزاوار کرد

جهان از ویرانی عهد پیش | باآبادی آورد در عهد خویش

جهان داشت بر دولت خویش راست | جهان داشتن زیرکان را سزاست

بیا ساقی از شادی نوش و ناز | یکی شربت آمیز عاشق نواز

تظلم کنان رفت زین مرز و بوم ‌ ‌ مروت به یونان و مردی به روم

کسی را که نزدیک او سنگ بود ‌ ‌ ز چندین بها و آن و سر سنگ شد

چو بد گوهران را قوی گرد دست ‌ ‌ جهان بین که چون گوهرش را شکست

سر سر بزرگان بخردان پر ‌ ‌ ببین تا سرانجام چون گشت خرد

بهیش داوری باشد آن سست رای ‌ ‌ که سختی رساند بخلق خدای

گرامایگان را درآرد شکست ‌ ‌ فرومایگان را کند چیره دست

نه خسرو شد آنکس که خس پرورست ‌ ‌ خسی دیگر و خسروی دیگرست

نمانده درین ملک بخشایشی ‌ ‌ نه در شهر و در کشور آسایشی

خراشیده از کینها سینها ‌ ‌ شده عصمت از قفل گنجینها

خرابی درآمد بهر پیشهٔ ‌ ‌ تبه زین کجا باشد اندیشهٔ

که پیشه‌ور از پیشه بگریخته ‌ ‌ بکار دگر کس درآویخته

بیابانیان پهلوانی کنند ‌ ‌ ملکزادگان دشتبانی کنند

جهان را نماند عمارت بسی ‌ ‌ چو از شغل خود بگذرد هر کسی

دین ا؛ عمارة آنکه مردم شغل را نشسته بال می‌برند ۱۲

چه کردی ببین تا جهان یافتی | همان کن که اقبال ازان یافتی

شه از پاسخ پیر فرتوت سال | گرفت آن سخن را مبارک بفال

ز خلعت گزین کرد و بنواختش | بسی گنج و زر پیشکش ساختش

بزرگان ایران ز فرهنگ او | ترازو نهادند در سنگ او

ستایندگان از در بارگاه | ستایش گرفتند بر بزم شاه

گزین بارگه گر چراغی نشست | فروزنده خورشیدی آمد بدست

زما گر شبی رفت روزی رسید | گلی رفت و گلشن فروزی رسید

چو از زر جوینده روی تافت | فرو دید زر جست و گنجینه یافت

ز دریا دل شاه دریا شکوه | نوازش بسی کرد با آن گروه

چو دیدند شه را رعیت نواز | ز بیداد دارا کشادند راز

که تا دور او بود در گرم و سرد | کس از پیشهٔ خویشتن بر نخورد

بنیکان درآویخته بدسگال | کسی را امانت نه بر خون و مال

ز خلق آنچنان برد پیوند را | که سگ وا نیاید خداوند را

سر از عالم ترسگاری برآر | بترس از کسی کو نشد ترسگار

رها کن رهی کان زیان آورد | زه بد خلل در کمان آورد

گر آن بازگونه بود پیش ازین | نه حاجت بود بازگشتن بتن

تو زان ره که شد بازگونه نورد | بخواه از خدا حاجت بازگرد

چه بندی دل خود بر آن ملک و مال | که هستش یکی رنج و بیشی وبال

بر آتش ترا رهنمون کرده اند | که مال ترا حکم خون کرده اند

ز بحر گلوئیکه بی خون بود | خفه گردد ار خونش افزون بود

هر آن مال کاید درین شستگاه | برو خفته دان تند مار سیاه

ستودان این طاق آراسته | ستونی تهی دار از خواسته

چو در طاق این صفه خواهیم خفت | چه باید شدن با سیه مار جفت

دل از بند بیهوده آزاد کن | ستمگر نه داد کن داد کن

ز بیداد دارا به ار بگذری | گر او بود دارا تو اسکندری

مبین تا چه دارا بدید از جهان | تو نیز آن مکن تا نبینی همان

[illegible]

که دیدند کو پای در خون فشرد | کز آن خون سرانجام کیفر ببرد
سکندر بلرزید زان یادکرد | چو برگ خزان لرز دارا ز باد سرد
ز خونخواه دارا هراسنده گشت | که آسان نشاید برین پل گذشت
دگر باره درخواست کان هوشمند | در درج گوهر گشاید ز بند
فرو گوید از گردش روزگار | جهانجوی را آنچه آید بکار
پس از آفرین پیر بیدار بخت | چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه فرخ نبست | مزن دست سخت اندرین شاخ سست
ز تاریخ نو تا بعهد کهن | که مانده که با ما بگوید سخن
کجا رستم و زال و سیمرغ و سام | فریدون فرهنگ جمشید جام
زمین خورد و با خوردشان دیر نیست | هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست
گذشتند و ما نیز هم بگذریم | که چون مهرهٔ عقد یکدیگرایم
مزن پنج نوبت درین چارطاق | که بی شش جهت نیست این نه رواق
جهان چون تو داری جهاندار باش | چو خفتند خصمان تو بیدار باش

کجا او به تنها زدی بر سپاه — گریزا وفتادی دران رزمگاه

غریب آیدم گر یکی تیغ تیز — چگونه رسد لشکری را گریز

بپاسخ چنین گفت پیر کهن — که گردنده باشد زبان در سخن

چنان بود پرخاش رستم درست — که لشکرکشان را فگندی نخست

چو لشکرکشی اوفتادی به تیغ — گرفتندی از بیم لشکر گریغ

کسی کو به تنها سپاهی شکست — بدین چاره شد بر عدو چیره دست

وگرنه بگنجد که در کارزار — گریزد یکی لشکر از یک سوار

دگربار گفتا بمن گوی باز — که بازوی بهمن چرا شد دراز

چرا گشت بهمن فرامرز را — بخون غرق کرد آن تن البرز را

چرا موبدانش ندادند پند — کزان خاندان دور دارد گزند

چنین داد پاسخ جهاندیده مرد — که بهمن بدان اژدها این چه کرد

سرانجام کاشفته شد راه او — دم اژدها شد وطنگاه او

چو زد دهره بر پهلوانی درخت — شد از خانهٔ دولتش تاج و تخت

دلیریست هنجار لشکر کشی | سرافکندگی نیست در سرکشی

بهنگام لشکر برآراستن | ز لشکر نباید مدد خواستن

صبوری ز خود خواه و فتح از خدای | که لشکر بدین هر دو ماند بجای

چو پیروز باشی مشو در ستیز | مکن بسته بر خصم راه گریز

اگر نا امیدی بجان باز کوش | که مردانه را کس نمالید گوش

زمانیکه بر فتح یابی نخست | دلی باید از ترس دشمن درست

چنین گفت رستم فرامرز را | که بشکن دل و بشکن البرز را

چنین گفت با بهمن اسفندیار | که گر بشکنی بشکنی کارزار

شکستی گر از خون بخار ار رسید | هم از دل شکستی بدار ار رسید

شکسته دل آمد بمیدان فراز | دل کیان شکست ازان چیره باز

چو در دولتش دلفروزی نبود | ز کار تو از خاک روزی نبود

دگر بار گردش سکندر سوال | که ای مهربان پیر دیرینه سال

شنیدم که رستم سوار دلیر | به تنها تکاپوی کردی چو شیر

وزای منقوط نام پسر رستم بن زال بود و
بشکن لازم است و
خود را شکسته گردان
باشد
دل از ترس

درافگندنش چاره سازی کنند | وزو دعوی بی نیازی کنند

نوی را بشادی برآرند کوس | که بروی توانند کردن فسوس

ازین روی کیخسرو و کیقباد | به پیری زشاهی نکردند یاد

جهان بر دگر شاه بگذاشتند | ره کوه البرز برداشتند

بپوشیدن و خوردن نیک بهر | شدند ایمن از خوردن تیغ دهر

چو شه دیدگان یادگار کیان | خبر دادش از کار سود و زیان

به نیک و به بد کاردانی به است | نبرد آزمایست و کار آگهست

بپرسیدگان چیست در کارزار | که از بهر پیروزی آید بکار

سپه را چه تدبیر دارد بجای | چه سختی کند مرد راست رای

نبرد آزمائی جهاندیده گفت | که پیروزی آن پهلوان راجفت است

که در لشکر چون تو شاهی بود | بفر تو یک تن سپاهی بود

چو فرمان چنینست کاین جای رست | ز بهر تو سندی برآرد درست

شنیدم ز جنگ آزمایان پیش | که از زور تن زهره مرد بیش

بسی پند گفت این جهاندیده پیر | نشد در دل کینه ور جایگیر

بسی شمع روشن که دودی نداشت | نمود هم بدارا و سودی نداشت

چو بخت سکندر بود تخت جام | ز دارا چه آید بجز کار خام

چو گردون کند گردنی را بلند | بگردن فرازان در آرد گزند

بهندوستان پیری از خر فتاد | پدر مرده را هیچ بن گاو زاد

کجا گردد از سیل جوئی خراب | بجوی دگر کس در آرند آب

ترا پای دولت فروشد بگنج | ز بیداد لیتهای دشمن مرنج

جوانی و شاهی و آزادهٔ | همان به که با رود و با بادهٔ

بکام جوانی تو اسنی رسید | چو پیری رسد گوشه باید گزید

به پیرانه سر گنبد لاجورد | بضحاک و جمشید بین تا چه کرد

جهان بادشه چون شود دیر سال | پرستنده را زو بگیرد ملال

دگر آنکه داناست از مغز و پوست | شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست

ازو در دل هر کس آید هراس | چو بیننده کو هست مردم شناس

پس آنگاه با هر گرانمایهٔ | سخن گفت بر قدر هر پایهٔ

نیازادهٔ[۵۱] زنگه را باز جست | طلب کرد و زنگار آئینه شست

بپرسید[۵۲] کای پیر سال آزمای | فگنده سرت سایه بر پشت پای

بسی سالها در جهان زیستی | ز کار جهان بیخبر نیستی

چو دیدی که دارا جفاپیشه گشت | گناهی[۵۳] بمن فی بد اندیشه گشت

از آنجا که راز جهان داشتی | نصیحت چرا زو نهان داشتی

چو آرد کسی را جوانی بجوش | گنه پیر دارد که باشد خموش

نیوشنده از گرمی شاه روم | بروغن زبانی برافروخت موم

کمانی برآراست از پشت کوز | پی و استخوان گشت همرنگ توز

سلاح سخن بست و ترکش گشاد | ز جعبه کمان تیر آرش نهاد

نخستین ثنای جهاندار گفت | که بادا جهاندار با کام جفت

انوشه منش باد سالار دهر | ز نوشین جهان باد بسیار بهر

سر سبزش از شادی افراخته | سر خصم در پایش انداخته

دو سرهنگ گردن برافراخته — حمائل بگردون درانداخته

بسرهنگی از خون شان گل کنند — رسن حلق شان را حمائل کنند

نخست آنچه از گنج و زر گفته بود — رسانید چندانکه پذرفته بود

چو تقدیر پذرفته آورد پیش — برون آمد از عهدهٔ عهد خویش

بفرمود تا خوار کردند شان — رسن بسته بردار کردند شان

منادی برآمد بگرد سپاه — که اینست پاداش خونریز شاه

کسی کین ستم خیزد از نام او — بدین روز باشد سر انجام او

نبخشود هرگز خداوندیش — بران بنده کو شد خداوندکش

نظاره کنان شهری و لشکری — بر انصاف و آزرم اسکندری

بران داوری آفرین خوان شدند — جهانجوی را بنده فرمان شدند

نشسته جهانجوی با بخردان — ازان دائره دور چشم بدان

دورویه سماطی بیاراستند — نشینندگان جمله برخاستند

سکندر جهاندار دارا نشین — برافروخت چون شمع زان انجمن

جدا گانه با هر یکی عهد بست — که در پایه کس نیارد شکست

در گنج بگشاد و با هر کسی — خزینه بسی داد و گوهر بسی

بداد آنچه زو بیشتر بود شان — دو چندان که هم برافزود شان

همان کار هر کس پدیدار کرد — بران خفتگان بخت بیدار کرد

چو ایرانیان این سخن یافتند — سر از چنبر سرکشی تافتند

نهادند سر بر زمین یکزمان — کله گوشه بردند بر آسمان

بگفتند بر شهریار آفرین — که یار تو بادا سپهر برین

سر تخت جمشید جای تو باد — سر سروران خاک پای تو باد

کهن رفت و شاه نو ما توئی — نه خسرو که کیخسرو ما توئی

نپیچد کسی گردن از رای تو — سر ما بپائینگه پای تو

چو شه دید کز رای فرخندگی — بر ایرانیان فرض شد بندگی

در آن انجمن گاه انجم شکوه — که جمع آمد از هفت کشور گروه

بفرمود تا تیغ و طشت آورند — دو خونریز را پیش تخت آورند

له قوله جداگانه با هر یکی عهد بست آه پیوند بکند با هر یک از بزرگان ایران قول کرد که در پایه منصب و خلعت هیچ کس کمی نکند ۱۲
له قوله همان کار هر کس آه همان اشارت بعد [illegible] پدیدار بیای فارسی [illegible]
له قوله کهن رفت [illegible]

فروزنده مرد شد خواسته / وزو کارها گرد وآراسته

زران میوهٔ زعفران ریز شد / که چون زعفران شادی انگیز شد

سیاهان مغرب که زنگی وشند / بصفرای آن زعفران دلخوشند

سکندر چو دید آنهمه کان گنج / که در دستش افتاد بی دست رنج

پرستندگان درخویش را / همان محتشم را و درویش را

ازان گنج آراسته داد بهر / بداد و دهش گشته سالار دهر

بگردان ایران فرستاد کس / کزین در نگردد کسی بازپس

بدرگاه ما یکسره سر نهند / هلاک سر خویش بر در نهند

بجای شما هر یکی بی سپاس / نوازشگر بیسار و بیقیاس

بزرگان ایران فراهم شدند / وزان خرمی سخت خرم شدند

خبر داشتند از دل شهریار / که هست او بسوگند و عهد استوار

همه لشکر و همره راه آمدند / سوی انجمن گاه شاه آمدند

بر آن آمدن شادمان گشت شاه / ازان پهلوانان لشکر پناه

سپر و سراپرده و تاج و تخت — بچندانکه آن بر تواند سخت

جواهر بچندانکه آنرا فسیر — بیارد در انگشت یا در ضمیر

طبقهای بلور و خوانهای لعل — طرائف کشا زالبفرسود نعل

هیونان تازی اسپان با زین زر — خطائی غلامان زرین کمر

نوردی ملوکانه بیش از شمار — شتربار زرینه بیش از هزار

سلاح و سلب آنچه شاهی بود — پذیرنده را از دو سپاهی بود

دگر چیزهائی که باشد غمر — وز مخزن خاص با بر نصیب

چنان گنجی از سیم و زر خلاص — بمهر جهاندار کردند خاص

جهانداران گنج از خیر — چو گنجی شد از گوهر افزون تر

بگوهر فروزد دل تیره نام — نگر شب چراغش از آنست نام

چه باید گشادن سوی گنج — که گنج آید از روشنائی برنج

بگرد آنکس که شد گنجیاب — ز شادی فرو خفت بر آفتاب

که آن گرست گنج باید زدست — که بیچاره خاک را کس نخواست

شناسم از آن راست پیکری — ز هم گوهران برترین گوهری

بدست تو شاید عنان را سپرد — ز تو پا مردی زما دستبرد

نشان ده مرا گوهری با راه تو — که تا دانم آیم طلبگار تو

چنانم نماید که از شهریار — نداری دری جز در شهریار

بهر جا که هستی کمر بسته‌ام — بخدمتگری با تو پیوسته‌ام

ازینجا بگفت آن خداوند هوش — زهی دولت مرد گوهر فروش

بلی کین چنین گوهر شاهگست — بدولت توان آوریدن بدست

سکندر که با رای و تدبیر بود — به نیروی دولت جهانگیر بود

اگر دولتش نادری رهنمای — نبودی سر خصم را زیر پای

گرازنده دانای دولت پرست — بپرگار دولت چنین نقش بست

که چون شد سر تاج دارا نهان — باسکندر افتاد ملک جهان

همه گنج دارا ز نو تا کهن — که آنرا نه سر بود پیدا نه بن

بگنجینهٔ شاه پرداختند — ز دریا بدریا در انداختند

نظامی بخاموشکاری بسیچ | بگفتار ناگفتنی بر مپیچ

چو هم رشته خفتگانی خموش | فرو خسب یا پنبه درنه بگوش

بیا موز ازین مهرهٔ لاجورد | که با سرخ سرخست و با زرد زرد

شبانگه که صد رنگ بندد نگار | برآید بصد دست چون نو بهار

سحرگه که یک چشمه یابد کلید | بآیین یک چشمی آید پدید

بیا ساقی آن خون رنگین رز | درافگن بمغزم چو آتش بخز

مئی کز خودم پای لغزی دهد | چو صبحم دماغ دو مغزی دهد

عهد بستن سکندر با بزرگان ایران و سپاهیگان

کجا بودی ای دولت تازه عهد | بدرگاه مهدی فرود آر مهد

چو آئی بدرگاه مهدی فرود | بمهد من آور ز مهدی درود

ترا دولت از بهر آن خواند بخت | که آرایش تاجی و زیب تخت

تنت آدمی را رخ افروخته | جهان جامه چون تو نادوخته

اطلاق بر ممدوح خود کرده ۱۲ بدر

چه نیرنگ با بحر دان باختست | چه گردنکشان را سر انداختست

فلک نیست یکسان هم آغوش تو | طرازش دو رنگست بر دوش تو

گهت چون فرشته بلندی دهد | گهت با ددان دست بندی دهد

شبانگه بنانیت نارد بیاد | کلیچه بگردون دهد بامداد

چه باید درین هفت چشمه خراس | زهر جوی چند بردن سپاس

چو خضر از چنین روزیی روزه گیر | چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر

ازین دیو مردم که دام و ددند | نهان شو که همصحبتانت بدند

پی گور کز دشتبانان گمست | ز نامردمیهای این مردمست

گوزن گریزنده در مرغزار | ز مردم گریزد سوی کوه و غار

همان شیر کو جای در بیشه کرد | ز بدعهدی مردم اندیشه کرد

مگر گوهر مردمی گشت خرد | که در مردمان مردمیها بمرد

اگر نقش مردم بخوانی شگرف | بگویی که مردم چنین ست حرف

بچشم اندرون مردمک را نگاه | هم از مردن مردمی شد سیاه

یکی را در آرد بهنگامه تیز	یکی را بهنگامه گوید که خیز
فلک زیر آن لاجوردی بساط	باین مهرهٔ کهرباگون نشاط
که رویت کند کهربا وار زرد	کبودت کند جامه چون لاجورد
گوزنی که در شهر شیران بود	بمرگ خودش خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جناح	مشو مست راح اندرین مستراح
بزن برق وار آتشی در جهان	جهان از خود وارهان وارهان
سمندر چو پروانه آتش دوست	ولیک این کهن لنگ وان خوش روست
خری چون میخورد بر جای جو	خر افتاد و جان داد و خربنده رو
اگر شاه ملک است گر ملک شاه	همه راه رنج است یا رنج راه
که داند که این خاک دیرینه دور	بهر غاری اندر چه دارد ز غور
زر از کیسه نو برآرد خروش	سبوی نو از پری آید بجوش
کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج	که هرگز برون نارد آواز گنج
که داند که این دخمهٔ دام و دد	چه تاریکیها دارد از نیک و بد

چو مهر از جهان مهربانی برید — شبه ماند و یاقوت شد ناپدید

سکندر بر آن شاه فرخ نژاد — شبانگاه بگریست تا بامداد

درو دید بر خویشتن نوحه کرد — که او را همان زهر بایست خورد

چو روز دگر صبح ابلق سوار — طویله برون زد برین مرغزار

سکندر بفرمود کارند ساز — برندش بجای نخستینه باز

ز مهد زر و گنبد سنگ بست — مهیاش کردند جای نشست

چو خلوتگهش آنچنان ساختند — ازو رحمت خویش پرداختند

تنومند را قدر چندان بود — که در خانهٔ کالبد جان بود

چو بیرون رود جوهر جان ز تن — گریزد ز همخانهٔ خویشتن

چراغی که بادی درو در دمی — چه بر طاق ایوان چه بر دیلمی

اگر بر سپهری و گر در مغاک — چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک

بسا ماهیان کو شود خورد مور — چو در خاک شور افتد از آب شور

چنین ست رسم این گذرگاه را — که دار و بآمد شد این راه را

تو سر سبز باد ای شاه منتهی | که من کردم از سبزه بالین تهی
چو در خواستی کار زودی تو چیست | بوقتیکه بر من باید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر نهان | برآید باقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بیگناه | تو باشی درین داوری دادخواه
دوم آنکه بر تخت تاج کیان | چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود بپردازی از تخم من | بپردازی از تخمه ما زمین
سوم آنکه بر پرده ستان من | حرم نشکنی در شبستان من
همان روشنک را که دخت منست | بدان نازکی دست بخت منست
بهم خوابی خود کنی سر بلند | که فرخ بود گوهر ارجمند
دل روشن از روشنک شاد باد | که با روشنی به بود آفتاب

گفت | خفت

سکندر پذیرفت از او هر چه گفت | پذیرنده برخاست گوینده خفت
کبودی و کوری در آئینه چرخ | که بیند ازو گرد بی کاخ و کرخ
درخت کیان از فروزنده بار | کشاخ درخت برو دع اسفندیار

بدو گفت کای بهترین بخت من | سزاوار پیرایهٔ تخت من
چه پرسی ز جان بجان آمده | گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت هر یک از یخ سرشت | بجز شربت ما که بر یخ نبشت
زبس آتشم سینه سوزد درون | قدم تا سرم غرق دریای خون
چو برقی که در ابر دارد شتاب | لب از آب خالی و تن غرق آب
سبوئی که سوراخ باشد نخست | بموم و سریشم نگردد درست
جهان غارت از هر دری میبرد | یکی آورد دیگری میبرد
نه زو ایمن ایشان که هستند نیز | نه آنانکه رفتند و رستند نیز
ببین روز من راستی پیشه کن | تو نیز از چنین روز اندیشه کن
چو هستی به پند من آموزگار | بدین روز منشاندت روزگار
نه من به ز بهمن شدم کاردار | بکار بدن سر بگردش رها
نه اسفندیار جهانگیر گرد | که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست | کشنده نسب کرد بر من درست

دریغا که از نسل اسفندیار   همین بود بس ملک را یادگار

چه بودی که مرگ آشکارا شدی   سکندر بهم آغوش دارا شدی

چه سود است مردن نشاید بزور   که پیش از اجل رفت نتوان بگور

بنزدیک من یک سر موی شاه   گرامی تر از صد هزاران کلاه

گر این زخم را چاره دانستمی   طلب کردمی تا توانستمی

مبادا که اورنگ شاهنشهی   ز دارای دولت بماند تهی

چرا چون نگریم برین تاج و تخت   که دارنده را بر در افگند رخت

مبادا آن گلستان که سالار او   بدین خستگی باشد از خار او

نفیر از جهانی که دارا گذشت   نه پنهان چو روز آشکارا گذشت

بچاره گری چون ندارم توان   کنم نوحه بر یاد سرو جوان

چه تدبیر داری و رای تو چیست   امید از که داری و بیمت ز کیست

بگو تا چه خواهی که فرمان کنم   بچاره گری با تو پیمان کنم

چو دارا شنید آن دم دلنواز   بخواهشگری دیده را کرد باز

مگردان سر خفته را از سریر | که گردون گردان برآرد نفیر
زمان من اینک رسید بی‌گمان | رها کن که با خود چه بینی زمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم | سپهر کهن بگذرد تا بگذرم
چو من زین ولایت گشادم کمر | تو خواهی افسر از زرنشان تاج سر
سکندر نباید کسی تا جرا | سکندر بسیم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک بودی سرت | نه آلوده خون شود پیکرت
ولیکن چه سود است کاین کار بود | نه شد تا نه ار دو زین کار بود
اگر با جور سر برافراختی | گر نبد او چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم | که با سینه [illegible]
چرا مرکبم را نیفتاد سم | چرا [illegible]
مگر ناله شاه نشنیدمی | نه زری چنین [illegible]
بدارای گیتی و دانای راز | که دارم به پهلو و دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ | کلید در چاره ناید به چنگ

[illegible marginal notes]

چنین داد دارا بخسرو جواب	که بگذار تا سر نهم من بخواب
رها کن که در من رهائی نماند	چراغ مرا روشنائی نماند
سپهرم بدانگونه پهلو درید	که شد در جگر پهلوم ناپدید
توای پهلوان کامدی سوی من	از پهلو ز پهلوی من
که با آنکه پهلو دریدم چو میغ	همی آید از پهلوم بوی تیغ
سر سروران زار رها کن ز دست	تو مشکن که ما را جهان خود شکست
چه دستی که با ما درازی کنی	بتاج کیان دستبازی کنی
نگهدار دستت که داراست این	نه پنهان چو روز آشکاراست این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد	نقابی بمن در کشش از لاجورد
ببین سروران را درافگندگی	چنان شاه را در چنان بندگی
ز زنجیرم از زحمت آزاد کن	بآمرزش ایزدی یاد کن
زمین را منم تاج تارک نشین	ملرزان مرا تا نلرزد زمین
[illegible] که خواب خوش میبرد	زمین آب چرخ آتشم میبرد

درخت کیانی در آمد بخاک — بغلطید در خون تن نمناک

بر نجید تن نازک از درد و داغ — چو خویشی بود باد را با چراغ

کشنده دو سرهنگ شوریده رای — بر سکندر گرفتند جای

که آتش ز دشمن بر انگیختیم — باقبال شه خون او ریختیم

بیک زخم کردیم کارش تباه — سپردیم جانش بفتراک شاه

بیا تا به بینی و باور کنی — بخونش سم بارگی تر کنی

چو آمد زما انچه کردیم رای — تو نیز انچه گفتی باور بجای

بما بخش گنجی که پذرفته — وفا کن بچیزی که خود گفته

سکندر چو دانست کاین ابلهان — دلیرند بر خون شاهنشهان

پشیمان شد از کرده پیمان خویش — که برخاستش عصمت از جان خویش

فرو ماند و امیدواری نمرد — که همسال را سر در آید بگرد

نشان جست کان کشور آرای کی — کجا خوابگه دارد از خون و خوی

دو بیداد پیشه براه اندرون — به بیداد خود شاه را رهنمون

سخنگو سخن سخت پاکیزه راند | که مرگی بانبوه را جشن خواند

چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک | شود شهری از گریه اندوهناک

بمرگ همه شهر زین شهر دور | نگرید کسی کو بود ناصبور

ز بس کشته بر کشته مردان مرد | شده راه بربسته بر ره نورد

بران دجله خون بلند آفتاب | چو نیلوفر افگند زورق برآب

سنان سکندر دران داوری | سبق برده بر چشمه خاوری

شراری که شمشیر دارا فگند | تپش در دل سنگ خارا فگند

چو لشکر بلشکر در آمیختند | قیامت ز گیتی برانگیختند

پراگندگی در سپاه او فتاد | پژوهش در آزرم شاه او فتاد

سپه چون پراگنده شد سوی جنگ | فراخی درآمد بمیدان تنگ

کس از خاصگان پیش دارا نبود | کزو در دل کس مدارا نبود

دو سرهنگ غدار چون پیل مست | بران پیلتن بر گشادند دست

در افتاد دارا ازان زخم تیز | زگیتی برآمد یکی رستخیز

زمین کو بساطی بد آراسته | غباری شد از جای برخاسته

بابرو در آمد کمان را شکنج | شتابان شده تیر چون مار گنج

ستیزنده از تیغ سیماب ریز | چو سیماب کرده گریزان گریز

ز پولاد پیکان پیکر شکن | تن کوه لرزید بر خویشتن

ز بس زخم پولاد خارا ستیز | زمین را شده استخوان ریز ریز

ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ | ز پرگار گردش فرو ماند لنگ

ز بس بر دهن ناچخ انداختن | نفس را نه راه برون تاختن

سنان در سنان رسته چون نوک خار | سپر بر سپر بسته چون لاله زار

گریزندگان را دران رستخیز | نه روی رهائی نه راه گریز

سواران همه تیر پرداخته | گهی تیر و گه ترکش انداخته

دران مسلخ آدمی زادگان | زمین گشته کوه از بس افتادگان

بجان برد خود هر کسی گشت شاد | کس از کشتن کس نیاورد یاد

ندارد کسی سوگ در حربگاه | نه کس جز فراگند پوشد سیاه

بقلب اندرون داشت با خویشتن | چو پولاد کوهی شد آن پیلتن

برآمد ز قلب دو لشکر خروش | رسید آسمان را قیامت بگوش

تبیره بغرید چون تند شیر | درآمد برقص اژدهای دلیر

ز شوریدن ناله کرنای | برافتاد تب لرزه بر دست و پای

ز فریاد رویین خم از پشت پیل | نفیر نهنگان درآمد ز نیل

ز بس بانگ شیپور زهره شگاف | بدرید زهره بپیچید ناف

ز غریدن کوس خالی دماغ | زمین لرزه افتاد در کوه و راغ

درآمد ز بحران سر بید برگ | گشاده بد دروازه درع و ترگ

ز بس تیرباران که آمد بجوش | فگندند ابر بارانی خود ز دوش

گر آن تیرباران کنون آمدی | بجای نم از ابر خون آمدی

خروشیدن کوس رویینه طاس | بهوشنده را داد بیجان هراس

جلاجل زنان از نواهای زنگ | برآورده خون از دل خاره سنگ

بجنبش درآمد دو دریای خون | شد از موج آب زمین لاله گون

درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه / گران جنبش آمد جهانی ستوه

فریدون نسب شاه بهمن نژاد / چو برخاست از اول بامداد

همه ساز لشکر بترتیب جنگ / برآراست از جبهه تیر خدنگ

ز پولاد صد کوه بر پای کرد / بپایین او گنج را جای کرد

چو بر میمنه ساز ور گشت کار / همان میسره شد چو روئین حصار

جناح از هوا بر زمین بر دمیخ / پس آهنگ شد در زمین چار میخ

جهاندار در قلبگه کرد جای / درفش کیانیش بر سر بپای

سکندر که تیغ جهانسوز داشت / چنان تیغی از بهر این روز داشت

برانگیخت رزمی چو بارنده میغ / تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ

جناح سپه را بگردون کشید / سم بارگی بر سر خون کشید

گرانمایگان را بدانسان که خواست / بفرمود در رفتن سوی دست راست

گروهی که پرتابیان باختشان / چپ اندازه تیر چپ انداختشان

همان استواران درگاه را / گزارشان بود ایمنی شاه را

که ایرانی از رومی نیش خورد / بقائیم کجا ریزد اندر نبرد

چو فردا فشاریم در جنگ پای / ز رومی نمانیم یک تن بجای

بدین عشوه دادند شه را شکیب / یکی بر دلیری یکی بر فریب

همان قاصدان تیز کردند عهد / که بر خون او بسته بودند عهد

سکندر ز دیگر طرف چاره ساز / که چون پای دارد در آن ترکتاز

خیال و سرهنگ اپیش داشت / جز آن خود که سرهنگی خویش داشت

چنین گفت با پهلوانان روم / که فردا درین مرکز سخت بوم

بکوشیم کوشیدنی مردوار / رگ جان بکوشش کنیم استوار

اگر دست بردیم مار است ملک / وگر ما شدیم آن دار است ملک

قیامت که پوشیده از رای ماست / بود روزی آن روز فردای ماست

ز اندیشهای چنین هولناک / دو لشکر غنودند با ترس و باک

چو گیتی در روشنی باز کرد / جهان بازی دیگر آغاز کرد

بانش بدل گشت مشت شرار / کلیچه شد آن سیم گاوزس وار

شب از ماه بربست پیرایه / تو گفتی بود نور در سایه

طلایه ز لشکرگه هر دو شاه / شده پاس دارنده تا صبحگاه

تیاقی برآمد شدن چون خراس / نیاسود دراج از بانگ پاس

بسا خفته کز هیبت پیل مست / سراسیمه هر ساعت از خواب جست

غنوده تن مردم از رنج و تاب / نظر هر زمانی درآمد ز خواب

نیایش کنان هر دو لشکر براز / که ای کاشکی بودی امشب دراز

نگر کان درازی نمودی درنگ / بدیری پدید آمدی روز جنگ

سگالش چنان شد دو کوشنده را / که ریزند صفرای جوشنده را

چو خورشید روشن برآرد کلاه / پدیدار گردد سپید از سیاه

دو خسرو عنان در عنان آورند / ره دوستی در میان آورند

بآزرم و خشنودی از یکدگر / بتابند زان بر بتابند سر

چو دارا دران داوری رای جست / دل رای زن بود در رای سست

سوی آشتی کس نشد رهنمون / نمودند رایش بشمشیر خون

بیا ساقی از مے مرا دور کن | جهان از می لعل پر نور کن
مئی کو مرا ره بمنزل برد | همه دل برند او غم دل برد

پیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشته شدن دارا

جهان گرچه آرامگاهی خوشست | شتابنده را نعل در آتشست
دو در دارد این باغ آراسته | در و بند ازین هر دو برخاسته
درآ از در باغ و بنگر تمام | ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر | که باشد بجا ماندنش ناگزیر
درین دم که داری بشادی بسیچ | که آینده و رفته هیچ ست هیچ
نه ایم آمده از پی دلخوشی | مگر کز پی رنج و محنت کشی
خران را کسی در عروسی نخواند | مگر وقت آن کاب و هیزم نماند
گزارنده نظم این داستان | سخن پرور اندر سنت آستان
که چون آتش روز روشن گذشت | پر از دود شد گنبد تیزگشت

زما هر یکی را توانگر کنی ‏ ‏ بزر کار ما هر دو چون زر کنی

سکندر بر آن خواسته عهد بست ‏ ‏ به پیمان و قرآن خواسته داد دست

نشد باورش کان دو بیدادکیش ‏ ‏ کنند این خطا با خداوند خویش

ولی هر کس آن در بدست آورد ‏ ‏ گر از خصم خود در شکست آورد

در آن ره که بیداد داد آمدش ‏ ‏ کهن داستانی بیاد آمدش

که خرگوش هر مرد رایی شگفت ‏ ‏ سگ آن ولایت تواند گرفت

چو آن عاصیان خداوندکش ‏ ‏ خبر یافتند از خداوند هش

که بر گنجشان کامگاری دهد ‏ ‏ بخونریز بدخواه یاری دهد

حق نعمت شاه بگذاشتند ‏ ‏ پی کشتن شاه برداشتند

چو یاقوت خورشید را دزد برد ‏ ‏ بیاقوت جستن جهان پی فشرد

بدزدی گرفتند مهتاب را ‏ ‏ که او برد آن جوهر ناب را

دو لشکر کشاده کمر چون دو کوه ‏ ‏ شدند از نبرد آزمایی ستوه

بلشکرگه خویش گشتند باز ‏ ‏ برزم دگر روزه کردند ساز

سپاه از دو سو صف بیاراستند | هژبران بنخجیر برخاستند

بپولاد و شمشیر و چرم و کمان | بسی تیر و باز و نمود آسمان

بغوغای لشکر در آمد نهیب | که دستش از عنان رفت و پا از رکیب

بدارا دو سرهنگ بودند خاص | به اخلاص نزدیک و دور از خلاص

ز بیداد دارا بجان آمده | دل از زندگی در میان آمده

بران دل که خونریز دارا کنند | بر او کین خویش آشکارا کنند

چو زینگونه بازاری آراستند | شبیخون از اسکندر امان خواستند

که ماییم خاصان دارا و بس | بدارا ز ما خاصتر نیست کس

ز بیداد او چون ستوه آمدیم | بخونریز او هم گروه آمدیم

بخواهیم فردا برو تاختن | ز بیداد او ملک پرداختن

یک امشب بکوشش نگهدار جای | که فردا مخالف در آید ز پای

چو فردا علم برکشد در مصاف | خورد ضربت تیغ پهلو شکاف

ولیکن بشرطیکه بی دست رنج | بما برگشاده کنی قفل گنج

چو در فال فیروزی خویش دید | بر اعدای خود دست خود بیش دید
قوی کرد بر جنگ بازوی خویش | بکوشید با هم ترازوی خویش
نیاسود لشکر ز خون ریختن | ز دشمن شبیخون در آمیختن
خبردار از مایان ایران سپاه | گرفتند بر لشکر روم راه
زبون گشت رومی ز پیکارشان | اجل خواست کردن گرفتارشان
دگر ره بمردی فشردند پای | نرفتند چون کوه آهن ز جای
بناموس رایت همی داشتند | غنیمت به بدخواه نگذاشتند
چو گوهر برآمود زنگی به تاج | شه چین فرود آمد از تخت عاج
مه روشن از تیره شب تافته | چو آیینه روشنی یافته
دو لشکر بیکجا گروه آمده | شدند از خصومت ستوه آمده
بآرامگاه آمدند از نبرد | ز تن زخم شستند و از روی گرد
باندیشه از گنبد تیره گشت | که فردا سر برچه خواهد گذشت
دگر روز کان روی شسته ترنج | چو روحانیان سر برون زد ز گنج

ببندند بر دشمنان راه را — بخاک اندر آرند بدخواه را

دو لشکر چو مور و ملخ تاختند — نبرد جهان در جهان ساختند

بشمشیر پولاد و تیر خدنگ — گذرگاه بر مور کردند تنگ

چو زنبور گیلی کشیدند نیش — زمین را ز زنبوره کردند ریش

سکندر دران داوریگاه سخت — پی افشرد مانند بیخ درخت

همیون یکی وی افگند پیل افگنی — سوی پیلتن شد چو آهرمنی

یکی زخم زد بر تن پهلوان — گران زخم لرزید پیر و جوان

بدرید خفتان زره پاره کرد — عمل بین که پولاد با خاره کرد

نبرید بازوی تابنده هور — ولیکن شد آزرده در زیر زور

بموی تن شاه رست از گزند — بزد تیغ و بدخواه را سر فگند

هراسید زان دشمن پر هراس — دل خصم را کرد ازآنجا قیاس

بران شد که از خصم تابد عنان — رهائی دهد سینه را از سنان

دگربار گر بخت امیدوار — پی افشرد بر جای خود استوار

زغریدن زنده پیلان مست | گره در گلوی هژبران شکست

زبس تیغ بر گردن انداختن | نیارست کس گردن افراختن

پدر با پسر کین برآراسته | محابا شده مهر برخاسته

ستون علم جامه در خون زده | نجات از جهان خیمه بیرون زده

زبس خسته تیر پیکان نشان | شده آبله دست پیکان کشان

چنان گرم گشت آتش کارزار | که از نعل اسپان برآمد شرار

جهانجوی دارا ز قلب سپاه | برآشفت چون شیر شرزه سیاه

ز دشمن گرائی و خصم افگنی | کشاده برو بازوی بهمنی

بهر جا که بازو برافراختی | سر خصم در پایش انداختی

نشد بر تنی تا نه پرداختش | نزد بر سری تا نینداختش

زبس خون رومی دران ترکتاز | ز هر اطلس رومی افگنده باز

وزین سو کشنده شمشیر تیز | برانگیخته از جهان رستخیز

دو دست آوریده بجوشن تن | بهر دست شمشیر الماس گون

صف میسره هم برآراست چست | یکی کوه گفتی ز پولاد رست

جناح آنچنان بست در پیشگاه | که پوشیده شد روی خورشید و ماه

ز سر قلبی که چون کوه پولاد بود | پناهنده را قلعه آباد بود

ز دیگر طرف لشکرآرای روم | برآراست لشکر چو نخلی ز موم

سلاح و سلب داد خواهنده را | قوی کرد پشت پناهنده را

چپ و راست آراست از ترک و تیغ | چو آرایش گلبن از اشک میغ

پس و پیش را کرد چون خاره کوه | برانگیخت قلب از ثریا شکوه

چو از هر دو سو لشکر آراستند | یلان سو بسو مردمی خواستند

سیاست درآمد بگردن زنی | ز چشم جهان دور شد روشنی

ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک | چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک

ز شمشیر برگشته جائی نبود | که در غار او اژدهائی نبود

نهنگ خدنگ از کمین کمان | نیاسود بر یک زمین یک زمان

کمند اژدهای مسلسل شکنج | دهن باز کرده بتاراج گنج

برآورد خرمهره آواز شیر — دماغ از دم گاو دم گشت سیر

طراقی که از مقرعه خاسته — برون رفت زین طاق آراسته

روا رو برآمد ز راه نبرد — هزاهز درآمد بمردان مرد

زمین گفتی از یکدگر بردرید — سرافیل صور قیامت دمید

غبار زمین بر هوا راه بست — عنان سلامت برون شد ز دست

ز بس گرد بر تارک و ترک و زین — زمین آسمان آسمان شد زمین

فرو رفت و بر رفت راه نبرد — نم خون بماهی و بر ماه گرد

ز سم ستوران در آن پهن دشت — زمین شش شد و آسمان گشت هشت

جگر تاب شد نعرهای بلند — گلوگیر شد حلقهای کمند

ز تاب نفس در هوا بسته میغ — جهان سوخت از آتش برق تیغ

ز بس عطسهٔ تیغ بر خون و خاک — دماغ هوا پر شد از جان پاک

سپهدار ایران هم از صبح بام — برآراست لشکر بساز تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد — ز تیغ اژدها را دهن باز کرد

که چون صبح رخشان چنین بار داد | عروس عدن در بنار داد
رسیدند لشکر بجای مصاف | دو پرگار بستند چون کوه قاف
خسک بر گذرگاه کمین ریختند | نقیبان خروشیدن انگیختند
پرک بر پرک سو بسو در شتاب | نه در دل سکون و نه در دیده خواب
ز بسیاری لشکر از هر دو جای | فرو بست گوش شنیدن را دست و پای
دو رویه ستادند در جای جنگ | نمودند در پیش بد ستی درنگ
مگر در میان صلحی آید پدید | که شمشیر شان بر نباید کشید
چو بود از جوانی و گردنکشی | همان جانب آبی همین آتشی
پدید آمد از بردباری ستیز | دل کینه ور گشت بر کینه تیز
از آن پس که بر کینه ره یافتند | سر از جستن مهر بر تافتند
در آمد غریدن آواز کوس | فلک را دهان دهل داده بوس
تیغهای آیینه سیل مست | همی شانه بر پشت پیلان شکست
چنان آمد از نای ترکی خروش | که از نای کان بر آورد جوش

احتیاط بکار بردند ۱۲

زمین جزیره که از موصل است
خوش آرامگاه است و خوشبو گلست

مصاف دو خسرو در آن مرز بود
که آشوبشان کوه در لرز بود

هنوز ار بجویند ز آن خسروان
توان یافتن در زمین استخوان

بیا ساقی از باده بردار بند
به پیمای پیمودن باد چند

خرابم کن از باده جام خاص
مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف کردن دارا با اسکندر در موصل

خرامیدن لاجوردی سپهر
همان گرد برگشتن ماه و مهر

مپندار کز بهر بازیگریست
سراپرده‌ای اینچنین سرسریست

درین پرده یک رشته بیکار نیست
سر رشته بر ما پدیدار نیست

که داند که فردا چه خواهد رسید
ز دیده که خواهد شدن ناپدید

گرامرده از خانه بر در نهند
گر تاج اقبال بر سر نهند

گرازنده نیک و بد های خاک
سخن گفت از آن پادشاهان پاک

جهان چون نباشد بجان آمده / منی و توئی در میان آمده

جزین با منت هیچ درخواست نیست / که در یک ترازو دو من راست نیست

بهم سنگی خود مرا بر مسنج / که از اژدها بهمن آید برنج

گرم سنگ و آبی دهی در جواب / چو کوه افکنم سنگ خود در آب

زره پوشم ار تیغ بازی کنی / کمر بندم ار صلح سازی کنی

بهر چه آن نمائی تو از گرم و سرد / پذیرنده ام ز آشتی وز نبرد

بیا تا چه داری ز شمشیر و جام / که دارم درین هر دو دستی تمام

جهاندار چون نامه را کرد گوش / دماغش ز گرمی درآمد بجوش

فرستاده بر جنگ تعجیل جست / سکندر نیامد دران کار سست

درآورد لشکر به پیکار تنگ / برآراسته یک بیک کار جنگ

چو دارا خبر یافت کان اژدها / نخواهد پس شیر مردان رها

بجنبید جنبیدن با شکوه / چو از زلزله کالبدهای کوه

رسیدند لشکر بلشکر فراز / زبانه در کینه بگشاد باز

قوله جزین با منت هیچ آه در جائگری من یعنی سوراخی آورده که در شان این ترازو کنند و در بیانی ازان گذرانند که زیانی باشد و همین بیت بسند آورده و بعضی گفته اند که من یعنی توده است چه توده من توده نیکن این معنی در بیت درست نشود [illegible]

تو تا بستیم اول باین کمین — تو افگندی از سلسله مار سر

بخونریز من لشکری ساختی — شبیخون کنان سوی من تاختی

بدان تا بهم برزنی رای من — ستانی ز من ملک آبای من

مرا نیز بایست برخاستن — کمر بستن و لشکر آراستن

سپه راندن از ژرف دریا برون — گشادن ز شمشیر دریای خون

تو گر هوشیاری نه من بیخودم — همان هوشیارم همان بخردم

گر افگند بر کار تو بخت نور — من از اختیاری نیم نیز دور

جهان گر ترا داد کاری بدست — مرا نیز دستی درین کار هست

ترا تاج یاور مرا تیغ یار — منم تیغزن گر تویی تاجدار

مزن تکیه بر مسند و تخت خویش — که هر تخت را تخته هست پیش

مبین گنبد کوه را سنگ بست — مگو سنگ راکی درآید شکست

چو آرد زمین لرزه گاه نبرد — برآرد بآسانی از کوه گرد

چو دوران ملکی بپایان رسد — بدو دست جوینده آسان رسد

خدائی کز و هر که آگاه نیست — خرد را بآن بخرد راه نیست

براه نیاکان پیشین ما — که بودند پیغمبر دین ما

بصحف براهیم ایزدشناس — گزان دین کنم پیش یزدان سپاس

که گروست یا هم بایرانیان — برآن دین نه زرتشت از میان

نه آتش گذارم نه آتشکده — شه و هیربد و از دستم آتش زده

چنین رسم پاکیزه و راه راست — ره باور رسم نیاکان ماست

برین مشک خاشاک نتوان فشاند — که بوی خوش مشک پنهان نماند

کسی است خار ز نخل بلند — که بر نخل خار رساند گزند

به بستان گلی راست گر دلنواز — که بوی و رنگی دهد دلنواز

زگوران سرافراز گوری بود — که با فحلیش دست زوری بود

زشیران همان شیر خونریزتر — که دندان و چنگش بود تیزتر

دو شیر گرسنه است و یک ران گور — کجا باب آن کسی است کو راست زور

دو پیلان خرطوم در هم کشان — زهر دو یکی برد خواهد نشان

نشانها برافیال بود چنین نزبوده ۱۲ اش

دل و دیده را روشنائی ازوست | مرا و ترا پادشائی ازوست

ز فرمان او نیست کس را گزیر | خدا اوست ما بنده فرمان پذیر

مرا گر کند در جهان تاجدار | عجب نیست از بخشش کردگار

تو نیز ای جهاندار فیروز بخت | نه از ما در آورده تاج و تخت

خداداد این چیره دستی که هست | مشو با خدادادگان چیره دست

سپاس خدا کن که بر ناسپاس | نگوید ثنا مرد ایزدشناس

مباد ابهشیاری و بیهشی | کسی را ز فرمان او سرکشی

مرا گر خداوند یاری دهد | عجب نیست گر شهریاری دهد

توانم که گردن فرازی کنم | بشمشیر با شیر بازی کنم

به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت | بدین اژدها ماه خواهم گرفت

نخواندی ز تاریخ جمشید شاه | که آن اژدها چون فرو برد ماه

فریدون بآن اژدها پاره مرد | هم از قوت اژدهائی چه کرد

پدید آرنده آسمان و زمین | کزو مایه دارد همان و همین

سر نامه نام جهاندار پاک | برآرنده رستنیها ز خاک

بلندی ده آسمان بلند | گشاینده دیده هوشمند

جهان آفرین و جهان بی نیاز | بهنگام بیچارگی چاره ساز

زمین را بمردم برآراست چهر | کمربست گردش ز گردان سپهر

بنام زمین را ز شمشیر آب | برافروخت چون چشمه آفتاب

خداوندی نسبت بندگی | نه پری درو نه پراگندگی

یکی گو نماننده هر یکیست | همه هستی از ملک او اندکیست

قوی حجت از هر چه گیری شمار | بری حاجت از هر چه آید بکار

مراد و ترا مایه باید نخست | که تا زو بسازیم چیزی درست

هر آنچه آفرید او باسباب نیست | بدریافتش عقل را تاب نیست

خرد دانش آموز تعلیم اوست | دل از داغداران تسلیم اوست

پر از حکمت و حکم او شد جهان | بحکم آشکارا بحکمت نهان

فرشته و شاه زادرین ساده دشت | ازو آمدن هم بدو بازگشت

من از ساکنی هستم آن کوه سنگ | که در جنبش آهسته دارم درنگ

صف لشکرت گر شود دشمنم | اگر کوه آهن بود بشکنم

مجنبان مرا تا نجنبد زمین | همین گومت باز گویم همین

چو خوانندهٔ نامهٔ شهریار | بپرداخت آن نامه چون نگار

سکندر بفرمود کارد شتاب | سزای نبشته نویسد جواب

دبیر قلمزن قلم برگرفت | همه نامه در گنج و گوهر گرفت

جوابی نبشت آنچنان دلپسند | که بوسید دستش سپهر بلند

چو سربسته شد نامهٔ دلنواز | رساننده را داد تا برد باز

دبیر آمد و نامه را سر گشاد | ز هر نکته صد گنج را در گشاد

فرو خواند نامه ز سر تا به بن | برآموده چون دُر سخن در سخن

بیا ساقی از بهر دفع خمار | دوای دل دردمندان بیار

از آن می که زو شادمانی کنم | اگر چند مستم جوانی کنم

جواب نامهٔ سکندر بدارا

ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر — که گر گینه پوشد بجای حریر

ز دارنده نتوان ستد بخت را — نشاید خریدا فسر و تخت را

گر اسفندیار از جهان رخت برد — نسب نامهٔ خود به بهمن سپرد

وگر بهمن از پادشاهی گذشت — جهان پادشاهی بمن بازگشت

بجز من که دارد گه کارزار — دل بهمن و زور اسفندیار

بمن ختم شد بازوی بهمنی — که اسفندیارم بروئین تنی

نژاده منم دیگران زیردست — نژاد کیانرا که یارد شکست

در اندازهٔ من غلط بودهٔ — که بازوی بهمن نه پیمودهٔ

خداوند ملکم به پیوند خویش — مشو عاصی اندر خداوند خویش

پشیمان کنون شو که چون کار بود — ندارد پشیمانی آنگاه سود

جوانی مکن گرچه هستی دلیر — منه پای گستاخ در کام شیر

درشتی رها کن بنرمی گرای — ز جایم مبر تا بمانی بجای

به تندی مبر غارت بزم کشورت — بخواهش دهم کشور دیگرت

قوله زباران کجا ترسد گرگ باران دیده مراد از نموده کار دیده ...

بجائی میاور که جنبم ز جای / ندارد در پشه بر پیل پای

بملک خدا داده خرسند باش / مکن ز آهنی جنگ شیران تراش

کلاغی تگ کبک در گوش کرد / تگ خویشتن را فراموش کرد

بساز انجمن کانجم آمد فراز / فرشته در آسمان گرد باز

ندانم که دیهیم کیخسروی / ز فرق که خواهد گرفتن نوی

زمانه گرا کار سازی کند / ستاره بجان که بازی کند

زخاکی که بر آسمان افگنی / سر و چشم خود را زیان افگنی

منم سرور سروران پا و دست / سر خویشتن را چه باید شکست

طپانچه بر اعضای خود میزنی / تبر تیشه بر پای خود میزنی

غرور جوانی بر آن آردت / که گردن بشمشیر من خاردت

خلافم نه تنها ترا کرد پست / بسا گردنان را که گردن شکست

مرا زیبد از خسروان عجم / سر تخت کاوس و اکلیل جم

بسختی کشتی سخت چون آهنم / که از پشت شاهان روئین تنم

گر آری بخروار ها درع و ترگ
مگر تیر ترکان یغمای من
سری کو که سربخش دارا کنی
بکمان بشکنی پر بریزی ز تیر
وگرنه چنانت دهم گوش پیچ
حذر کن ز خشم جگر جوش من
بخرگوش خفته مبین زینهار
ببین شیر گردون جهان چون گرفت
تو دانم که من با تو ای خام خوی
ولیک این مثل راست باشد که شاه
بده جزیه از بابر کینه را
نشاید همه سال گر گینه دوخت
عزن زنده در خاندان کهن

کجا با شدت برگ یک بید برگ
نخوردی که تندی تیغ غای من
به ار پیش دارا مدارا کنی
زره در نوردی بپوشی حریر
که دانی تو با هیچ و کمتر ز هیچ
مباش ایمن ای خواجه خرگوش من
که چندانکه خسپد دو وقت کار
که خرگوش با ماه گردون گرفت
کنم پختگی گرد هم آزرم جوی
به هر وقت خواری در افتد بچاه
قلم درکش آن رسم دیرینه را
خزو رشتم یکبار باید فروخت
تو در رخنه باشی دلیری مکن

نکو داستانی زد آن شیر مست | که با زیر دستان مشو زیر دست

تو ای طفل ناپخته و خام رای | قرین پنجه با شیر جنگ آزمای

بهم پنجگی با منت یار کو | سپاه هست کجا و سپهدار کو

چو کژدم بوی مار خوئی مکن | که با اژدها جنگجوئی مکن

اگر گردی این خوی ماران رها | وگرنه من و تیغ چون اژدها

چنانت دهم مالش از تیغ تیز | که با مرگ خواهی ز من پا گریز

برخشنده آذر باستاورند | بخورشید روشن بچرخ بلند

بروم اندر آرم ز گرد سپاه | که هم چشم خورشید روشن سیاه

بیزدان که اهرمنش دشمن ست | بزردشت کز خصم اهرمن است

که از روم و رومی نمانم نشان | شود هم بر سر مهر دو آتش فشان

ترا آن به ای سر فرز رومیان | که بندی چو هندو بخدمت میان

اگر فتم همه آهن آری ز روم | در آتشکده ها چه آهن چه موم

ز رومی چه برخیزد و لشکرش | بپای ستوران برم کشورش

بنام بزرگ ایزد داد بخش — که ما را ز هر دانش و داد بخش

خداوند روزی ده و دستگیر — پناهنده را از درش ناگزیر

فروزنده کوکب تابناک — منورکن هر دم از تیره خاک

توانا و دانا و صاحب دلی — گنه بخش و بسیار بخشودنی

از و هر زمان روح را مایه — خرد را دگرگونه پیرایه

یکی را چنان تنگی آرد به پیش — که نانی نه بیند در انبان خویش

یکی را بدست افگند کوه گنج — نسنجید ها مید هر کوه سنج

نشاید سر از حکم او تافتن — جز او جامگی کی توان یافتن

نه آنکس گنه کرد کو رنج یافت — نه سعیی نمود آنکه او گنج یافت

کند هرچه خواهد بر و حکم نیست — که جان دادن و کشتن او را یکیست

درود خدا باد بر [illegible] — که افگنده شد با سر افگنده

چه سودست کین قوم ناحق شناس — کنند آفرین را بنفرین قیاس

بجائی که بدخواه خود نی بود — تواضع نمودن زبونی بود

جهاندار دارای جوشیده مغز — نشد نرم دل زان سخنهای نغز

دران تندی و آتش افروختن — کزو خواست مغز سخن سوختن

طلب کرد کاید ز دیوان دبیر — بکار آورد مشک را بر حریر

دبیر نویسنده آمد چو باد — نوشت آنکه دارا بدو کرد یاد

روان کرد کلک شبه رنگ را — ببرد آب مانی و ارژنگ را

یکی نامه نغز پیکر نوشت — بنغزی بکردار باغ بهشت

سخنهای از تیغ پولاد تر — زبان از سخن سخت بنیادتر

چو شد نامه نغز پرداخته — بر و مهر شاهانه شد ساخته

رساننده نامه خسروان — ز دارا باسکندر آمد دوان

بدو داد نامه چو سر باز کرد — دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

بده ساقی آن جام جمشید را — شب تیره رخشنده خورشید را

میی کز فروغش شب زاغ چهر — ستاره عقیقی کند بر سپهر

نامه دارا باسکندر بتهدید و عتاب

کدو بیست او گردن افراخته ز ساق گیاهی رسن ساخته

رسن زود پوسد چو باشد گیاه دگر بار دلوش در افتد بچاه

چو خورشید مشعل در آرد بباغ بپروانگی پیش میرد چراغ

بهنگام سرپنجه روباه لنگ چگونه نهد پای پیش پلنگ

گره زابروی خویش بر گوشه نه که در گوشه بهتر کمان آگره

بآهستگی کار عالم برآر که در کار گرمی نه آید بکار

چراغ ار بگرمی نیفروختی نه خود را نه پروانه را سوختی

خمیر آمد و آتش اندر تنور نباشد زنان تا دهان راه دور

شکیب آورد بندها را کلید شکیبنده را کس پشیمان ندید

نه نیکوست شطرنج بد باختن فرس در تگ و فیل در تاختن

بسا رود کز زخمه گردن شکست که تا زخمه رودی آرد بدست

تو شاهی قیاس تو افزون کنم حساب تو با دیگران چون کنم

بتعظیم دارا جهاندیده مرد بسی زین نمط داستان یاد کرد

خطرهاست در کار شاهان بسی / که با شاه خویشی ندارد کسی

چو از کینه بر فروزند چهر / بغرّند خود بر نیازند مهر

همانا که پیوند شاه آتش است / باتش در از دور دیدن خوش است

نصیحت موافق بود شاه را / که از کبر خالی کند راه را

نصیحت گری با خداوند زور / بود تخم افگنده در خاک شور

چو آگاه گشت آن نصیحت گرای / که از پند او گرم شد شهریار

سخن را دگرگونه بنیاد کرد / بشیرین زبان شاه را یاد کرد

که دارای دور آشکارا توئی / مخالف چه باشد که دارا توئی

که باشد سکندر که آرد سپاه / ز دارای دولت ستاند کلاه

ترا این کله آسمان دوخته است / تبان چراغ تو افروخته است

کلوخی که با کوه سازد نبرد / به سنگی توان زو برآورد گرد

درختی که دو تا نه بس روزگار / کند دعوی همسری با چنار

چو گردد دزد ولایت تاک سیر / رسن باز در گردن آید بزیر

سپه به که برنا بود زانکه پیر — میانجی کند چون رسد تیغ و تیر

بهنگام خود گفت باید سخن — که بیوقت برناورد نار بن (درخت انار ١٢)

خروسی که بیگه نوا بر کشید — سرش زانکه باز باید برید

زبان بند کن تا سر آری بسر — زبان خشک به یا گلوگاه تر

سر بی زبان کو بخون تر بود — به است از زبانی که بی سر بود

زبان به که او کامداری کند — چو کامش رسد کامگاری کند

زبان را نگهدار در کام خویش — نفس بر مزن جز بهنگام خویش

زبان ترازو که شد راست نام — ازان شد که بیرون نیاید ز کام

چو از کام خود گامی آید برون — بهر سو که جنبد شود سرنگون

بسا گفتنیها که باشد نهفت — بدیگر زبان بایدش باز گفت

بگفتن کسی کو شود سخت کوش — نیوشنده را در نیاید بگوش

سخن به که با صاحب تاج و تخت — بگویند سخته نگویند سخت

چو زان گونه شدی بسی کرد شاه — پشیمان شد آن پیر و شد عذر خواه

قوله سپه به که برنا بود آه برنا ... موجود میان ١٢ اب و میانجی کند ای طرح صلح اندازد و ... نوبت بجنگ رسد ١٢

قوله زبان بند کن آه یعنی زبان را از سخنهای نابایسته بازدار که سر خود را نگهداری و بسلامت بری و مصرع دوم ... خشک بودن زبان ...

ای سکوت بهتر است ...

قوله سر بی زبان ...

خر از زین زر به که پالان کشد ... که بار خسک خربنده آسان کشد

من آن صید را کرده ام سربلند ... منش باز در گردن آرم کمند

تو ای مغز پوسیده سالخورد ... ز گستاخی خسروان بازگرد

نه چابک شد این چابکی ساختن ... کمندی بکوهی درانداختن

چراغی بصحرا برافروختن ... فلک را جهانداری آموختن

مکش جز باندیشه خویش پای ... که هر جا که هر پیر باید بدست جای

قبا کو نه درخورد بالا بود ... همانا که در دیده کالا بود

ترا قوت پیری از جای برد ... کهن گشتنت از سر رای برد

چو پیر کهن گردد آزرده پشت ... ز نیزه عصا به که گیرد بمشت

ز پیری نمونه شود پای لغز ... فرامش کاری درآرد بمغز

ز پیران دو چیزست با زیب و ساز ... یکی در ستودان یکی در نماز

جهان بی جوانان جنگ آزمای ... رها کن فروکش تو پیرانه پای

تن ناتوان کی سواری کند ... سلاح شکسته چه یاری کند

پلنگی که ترسد ز روباه نیز — بسوزاد مغزش بسر سام نیز

نه بینی که فردا من پیل زور — سرش چون سپارم بسم ستور

که باشد ز بوی خراج آوری — که همسر بود با بلند افسری

نشینده بر تختگاه کیان — منم تاج بر سر کمر بر میان

گرا یاره کز سر گفتگو — ز من جای آیا کند جستجو

کلاه کیان هم کیان را سزد — درین خر تن و میان کی خرد

من از تخمهٔ بهمن و پشت کی — چرا ترسم از روی بست پی

ز زره بین تن درع اسفندیار — بر اورنگ زرین منم یادگار

اگر باز گردد به پیشینه راه — برو روز روشن نگردد تباه

وگر کشته آرد بدریای من — سری بیند افتاده در پای من

چه دریا نجی چه باشد دیهم — ز خاکش ستانم با بش دیهم

ازان پس بر آن صحن [illegible] — که نازد ز گردست بر آفتاب

بدو چون [illegible] — شکسته چو از موی سایی بود

به خود ننگ رهنمونی کنم — که پیش زبونان زبونی کنم

اگر خود شود غرقه در زهرناک — نخواهد نهنگ از وزغ زینهار

ز رومی کجا خیزد آن دست زور — که کشتی برون راند از آب شور

بشوراند او رنگ خورشید را — تمنا کند جای جمشید را

بتاراج ایران برآرد علم — برد تخت کیخسرو و جام جم

شکوه کیان پیش باید نهاد — قدم در خور خویش باید نهاد

سگ کیست روباه نازورمند — که شیر ژیان را رساند گزند

ز شیران بود روبهان را نوا — نخندد زمین تا نگرید هوا

تهیدست گر مایه داری کند — چو لنگی ست کو راهواری کند

تو خود نیک دانی که با این شکوه — ز یک طفل رومی ندارم ستوه

بدست غلامان مستش دهم — بچوب شبانان شکستش دهم

هنربری که از سگ زبونی کند — خر پیر با او حرونی کند

عقابی که از پشه گیرد گریز — گر افتادنش هست گو برمخیز

چو با گرد مے گرم گینی کنی | مبین خرده گر خرده بینی کنی
بیندیش ازان پشه نشیدار | که نمرود را گفت سر پیش دار
جهان آن کسی است کو در نبرد | پی مرد بگذاشت بر هیچ مرد
گرسنه چو با سیر خاید کباب | بفربه ترین لقمه آرد شتاب
زبیگانه گر هست فرزند زن | که هم جامه گردد و شود جامه کن
چو شد جامه بر قد فرزند راست | نباید دگر مهر فرزند خواست
چو بالا برآرد گیاه بلند | سهی سرو را باشد از وی گزند
پند بزرگان نباید گذشت | سخن را ورق در نباید نوشت
له چون آزموده شود روزگار | بیاد آیدت پند آموزگار
سگالشگری کو نصیحت شنید | در چاره را در کف آرد کلید
شه از پند آن هر دو پالوده مغز | هراسان شد از کار آن پای لغز
ولیکن نگشت آتش گرم را | بسر کوچکی داشت آزرم را
شه از گفته رای زن خشمناک | بپیچید چون مار بر روی خاک

جهان گیر داو هم نماند بجای | سرانجام او هم درآید ز پای

مبادا که آن مرد رومی نژاد | درین قالب افتد که هرگز مباد

به ار شاه بر یخ زند نام او | نیارد درین کشور آرام او

نباید کزو دولت آید برنج | که مفلس بجان کوشد از بهر گنج

فریبا فرستش که طاعت کنید | بیک رسم تنها قناعت کنید

فریب خوش از خشم ناخوش به است | برافشاندن آب زاتش به است

مکن تکیه بر زور بازوی خویش | نگهدار وزن ترازوی خویش

بر آتش میاور که کین آورد | که آهن بآهن کمین آورد

اگر سهم شیری بفقید ز شیر | حرون اشتری معترض آید ز زیر

بناموس باید جهان داشتن | وزانجاست رایت افراشتن

برون آرش از دعوی همسری | گزین پایه یابد کند سروری

هر آن گنج که بازر بود هم عیار | بنرخ زر آرندش اندر شمار

بسا شیر درنده و سهمناک | که از نوک خاری درآید بخاک

نخوردش دران کار کس چارهٔ / نخوردش غمی ما هیچ غمخوارهٔ

چه دانسته بودند کو سرکش ست / بسوزندگی گرم چون آتش ست

سخنهای کس در نیارد بگوش / دران کار بودند یکسر خموش

بنجمه در از زنگهٔ شاوران / سری بود نامی ز نام آوران

فرابرز نامی که از فرّ و برز / تنش چه بستی بود و بازوش گرز

به بیعت دران انجمن گاه بود / از احوال پیشینه آگاه بود

ثنا گفت بر شاه و بر بزم شاه / که آباد باد از تو این بزمگاه

مبادا تهی عالم از نام تو / همان جنبش دور ز آرام تو

گذشته نیای من از عهد پیش / چنین گفت با من در اندرز خویش

که چون کرد کیخسرو آهنگ غار / خبر داد ازان جام گوهر نگار

که در طالع ملک ما تا بدیر / فرود آید اختر ز بالا بزیر

برون آید از روم گردنکشی / زند در هر آتشکده آتشی

همه ملک ایران بدست آورد / بتخت کیان بر نشست آورد

گزارنده پیری هم از موبدان — گزارش چنین کرد با بخردان

که چون شاه روم آمد آراسته — همش تیغ در دست هم خواسته

جهان گرم شد در همه مرز و بوم — که آمد برون اژدهائی ز روم

به پرخاش دارا سر افراخته — همه آلت داوری ساخته

جهان زین دو مژده نوروز بود — که پیدا دو دارا جهان سوز بود

ز رو بوم و کشور به یکبارگی — ستوه آمد از ستمگارگی

ز دارا پرستی نشش خواسته — بمهر سکندر دیار آراسته

چو دارای دریا دل آگاه گشت — که موج سکندر ز دریا گذشت

ز پیران روشندل و رای زن — برآراست پنهان یکی انجمن

ز هر کاردانی به رای درست — دران داوری چارهٔ کار جست

که بدخواه را چون آرد شکست — پل چرخ را چون کند پای بست

چه افسون در آموزد از رهنمون — که آید ز کار سکندر برون

چو در جنگ پیروزیش دیده بود — ز پیروزه جنگیش ترسیده بود

بیا ساقی آن آتش توبه سوز | بآتشگه مغز من بر فروز

بمجلس فروزی دلم خوش بود | که چون شمع بر فرقم آتش بود

رای زدن دارا در کار اسکندر با خاصان خویش

خردمند را خوبی از داد اوست | پناه خدا ایمن آباد اوست

کسی کو بدین ملک خرسند نیست | بنزدیک دانا خردمند نیست

خرد نیک همسایه شد زان بدست | که همسایهٔ کوی نابخردست

چو در کوی نابخردان دم زنی | به از داستان خرد کم زنی

درین ره کسی خانه آباد کرد | که گردن ز دهقانی آزاد کرد

تو نیز ار نهی بار گردن ز دوش | ز گردن زنان نیاری خروش

چو دریا بسرمایهٔ خویش باش | هم از بود خود سود خود برتراش

بمهمانی خویش تا روز مرگ | درختی شو از خویشتن ساز برگ

چو پیله ز برگ کسان خورد گاز | همه تن شد انگشت وقتی کرد باز (ساز)

پر از اژدها پیکری از حریر — که بیننده را زو برآید نفیر

زده بر سر از جعد پرچم کلاه — چو بر قلهٔ کوه ابر سیاه

بفرسنگها بود پیدا ز دور — عقابی سیه پر و بالش ز نور

شد آن اژدها با چنین لشکری — بسر بر چنان اژدها پیکری

جهان کرد ز آشوب خود گردناک — ز بهر چه از بهر یک مشت خاک

ازین گرم به گون خاک تا چند چند — بشیری توان کردنش گرگ بند

جهان یک نوالست پیچیده سر — درو گاه حلوا بود گه جگر

فلک بر بلندی زمین در مغاک — یکی طشت خون شد یکی طشت خاک

نبشته برین هر دو آلوده طشت — ز خون سیاوش بسی سرگذشت

زمین گر بضاعت برون آورد — همه خاک در زیر خون آورد

بیفتد درین طشت فریاد کس — که بربسته شد راه فریادرس

چو فریاد را بر گلو بسته راه — گلو بسته به مرد فریادخواه

از پردهٔ خود حصاری کنی — بخاموشی خویش کاری کنی

۵۰ قوله شد آن اژدها از اژدهای اول مراد سکندر و از دوم علم که از اژدهای حریر بود ۵۱ قوله جهان کرد از آشوب آه فاعل مستتر سکندر و مصرع ثانی سوال و جواب یک مشت خاک کنایه از زمین بطریق تحقیر ۵۲ قوله فلک بر بلندی آه طشت خون ...

بران خصم شد رخصت رهنمون | که شه پیشدستی نیارد بخون
نگهدارد آزرم تخت کیان | بخونریزی او ول نه بندد میان
سکندر چو در حلم این داوری | ز لشکرکشان یافت آن یاوری
بدستوری رخصت راستان | بلشکرکشی گشت همداستان
یکی روز کز گردش روزگار | بدست آمدش طالع کامگار
بفال همایون به ترتیب راه | بفرمود کز جای جنبد سپاه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ | میان بسته بر کین بدخواه تنگ
ز شمشیر پولاد چون شیر مست | بکشور گشائی کلیدی بدست
سپاهی چو زنبور پر نیشتر | ز غوغای زنبور هم بیشتر
نشان باز جست از درفش بلند | که ماند از فریدون فیروزمند
بوقتی که آنوقت سازنده بود | فلک دستان انوازنده بود
بستی تراز کاویانی درفش | بمنجوق بر زد پرند بنفش
صنوبر ستونی ز پنجه ارش | بخون جگر یافته پرورش

چنان در دل آید جهاندیده را | همان زیرکان پسندیده را

که چون کینه ورز دل کینه خواه | همه خاره حشمت بر آید ز راه

تو نیز آتش کینه را بر فروز | که فرخ بود آتش کینه سوز

تو سرو نوی خصم بید کهن | کجا سر کشد بید با سروبن

کهن باغ را وقت نو کردن ست | نوان احساب درو کردن ست

بدیبای این دولت تازه عهد | عروس جهان را بر آری ز مهد

بد اندیش تو هست بیدادگر | به بیچاره رعیت ز بیداد سر

چه باید هراسیدنت زان کسی | که دارد بهم از خانه دشمن بسی

قلم در کش آیین بیداد را | کفایت کن از خلق فریاد را

ز خصم تو چون مملکت گشت سیر | بخصم افگنی پای ورنه دلیر

توری چنین گرم در بند نان | ره انجام را گرم تر کن عنان

کجا شاه را پای ما را سرست | دلی کو گزین داوری برترست

تمنای شه را که بر هم زند | گر از هفت باشد که آیین دم زند

چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ
که آمد بآویزش این کار تنگ

اگر برنیاریم تیغ از نیام
بمردی ز ما برنیارند نام

وگر تاج بستانم از تاجور
به بیداد خود بسته باشم کمر

کیانزاکی از ملک بیرون کنم
من این رهزنی با کیان چون کنم

تبرسم که آخر باین تیرگی
بد اندیش ما را دهد چیرگی

چه تدبیر باشد درین رسم و راه
کزو کار ما برنگردد تباه

باندیشهٔ خوب و رای صواب
پدید آورید این سخن را جواب

جهاندیده پیران بیدار هوش
چو گفتار گوینده کردند گوش

بپاسخ گشادند یکسر زبان
دعا تازه کردند بر مرزبان

که سرسبز باد آن همایون درخت
که نامش بلندست و نیروش سخت

بتاج و بتختش جهان تازه باد
سر خصم او تاج دروازه باد

همه رای تو هست چون دین درست
درستی چه باید ز ما بازجست

ولیکن ز فرمان تو نگذریم
بجز راه فرمان تو نسپریم

سکندر بدو گفت یک تیغ تیز — کند چرم صد گاو را ریز ریز
یکی گرگ را کو بود خشمناک — ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه را جواب چنان ارجمند — پسند آمد از شهریار بلند
خبر گرم تر شد همی هر زمان — که آمد بروم اژدهای دمان
سکندر چو دانست کان تند میغ — بتندی برآرد همی برق تیغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار — روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس — شد آراسته لشکری چون عروس
چو انبوه شد لشکر بیکران — عدد خواست از نامداران آن
خبر داد عارض که شش صد هزار — برآمد دلیران مغفر و سوار
چو شد ساخته کار لشکر تمام — یکی انجمن ساخت با بزم و جام
نشستند بیدار مغزان روم — [illegible] که نرم کردند موم
نشستند کارآگهان [illegible] — سخن راند و پیچید در کار او
چنین گفت [illegible] — کمر بست بر جستن کارزار

میفگن کول گرچه عار آیدت | که هنگام سرما بکار آیدت

خری بر گریوه ز سختی بمرد | که از کاهلی جل با خود نبرد

گزارنده شرح شاهنشهی | چنین داد پرسنده را آگهی

که دارا چو لشکر به ارمن کشید | تو گفتی که آمد قیامت پدید

نبود آگه اسکندر از کار او | که آرد قیامت به پیکار او

رسیدند ز نهاریان خیل خیل | که طوفان بدریا درآورد سیل

شبیخون دارا درآمد ز راه | ز پولادپوشان زمین شد سیاه

پژوهنده گفتا بدخواه مست | شب و روز غافل شد آنجا که هست

بر و شاه اگر یک شبیخون کند | ز ملکش همانا که بیرون کند

سکندر نجنبید و دادش جواب | که پنهان نگیرد جهان آفتاب

ملک را بوقت عنان تافتن | بدزدی نشاید ظفر یافتن

پژوهنده دیگر آغاز کرد | که دارا نه چندان سپه ساز کرد

که آنرا شمردن توان در قیاس | کسانیکه هستند لشکرشناس

سپاهی چو آتش سوی روم راند | کجا او شد آن بوم را بوم خواند
بارمن درآمد چو دریا ستند | صبا را شد از گرد او پای کُند
زمین برزمین تا باقصای روم | بجوشید دریا بلرزید بوم
علف در زمین گشت چون گنج گم | ز نعل ستوران بیگانه سم
پی شاه گر آفتابی کند | بهر جا که آید خرابی کند
بیا ساقی آن راوق روحبخش | بکام دلم برفشان چون درخش
من او را خورم دلفروزی بود | مرا او خورد خاک روزی بود

ترتیب کردن اسکندر لشکر بحرب دارا

چه نیکو تماشاست کار آگهی | کزین نقد عالم مبادا تهی
جهان تا کسی سر برآرد بلند | که در کار عالم بود هوشمند
[illegible] | نگهدار داز دزد و بیگاه را
[illegible] آفت [illegible] | گر روزی آسان کند کار خویش

له قوله سپاهی چو آتش سوی روم راند بوم اول یعنی زمین روم نام جانوری منحوس [illegible]

جوابست گفتا درین رهنمون | چو روغن که از کنجد آید برون

اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه | مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه

پس انگه قفیزی سپندان خرد | بپاداش کنجد بقاصد سپرد

که شه گر کشد لشکری زین قیاس | سپاه مرا هم بدینسان شناس

چو قاصد جوابی چنین دید سخت | به پشت خر خویش بربست رخت

بدارا رساند از سکندر جواب | جوابی گلوگیر چون زهر ناب

برآشفت ازان تیرگی شاه را | که حجت قوی دید بدخواه را

جهاندار دارا بدان داوری | طلب کرد از ایرانیان یاوری

ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور | زمین آهنین شد ز نعل ستور

سپاهی بهم کرد چون کوه قاف | همه سنگ فرسای و آهن شکاف

چو عارض شمار سپه برگرفت | فروماند عقل از شمردن شگفت

ز جنگی سواران چابک رکاب | بنهصد هـ ا سپه ساز کرد

جهانجوی چون دید کز لشکرش | مایله هستند لشکرشناس

سکندر نه خود گر بود کوه قاف / که باشد که با من شود هم مصاف

چنان پشه را بجنگ عقاب / کم از قطره دان پیش دریای آب

سبک تا قاصدی را بدرگاه او / فرستاده شد چشم در راه او

یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد / قفیزی پر از کنجد ناشمرد

در آموختش راز آن پیچ پیش / بدان تعبیه شد دل شاه خوش

سوی روم شد قاصد تیزگام / ز دارا پذیرفته با خود پیام

ز ره چون درآمد بر شاه روم / فروزنده شد همچو آتش ز موم

سرافگنده در پایهٔ بندگی / نمودش نشان پرستندگی

نخستین گره کز سخن باز کرد / سخن را بچربی سرآغاز کرد

که فرمان دهان حاکم جان شدند / فرستادگان بنده فرمان شدند

چه فرمایدم شاه فیروز رای / که فرمان فرمانده آرم بجای

سکندر بدانست کان عذرخواه / پیام درشت آرد از نزد شاه

به پیغاره گفتا بیاور پیام / پیام آور از بند بگشاد کام

غرور جوانی بران آردت ‌‌‌‌‌‌ — ‌ که گردن بشمشیر من خاردت

مینگیز فتنه میفروز کین — خرابی میاور در ایران زمین

ترا ملکی آسوده بی داغ و رنج — مکن ناسپاسی دران مال و گنج

مسوزان بنجود کامی ایام را — قلم درکش اندیشهٔ خام را

زمن انچه برناید آزا مخواه — چنان باش با من که با شاه شاه

فرستاده کین داستان گوش کرد — سخنهای خود را فراموش کرد

سوی شاه شد داغ بر دل کشان — شتابنده چون برق آتش فشان

فروگفت پیغامهای درشت — که خسرو بدان دو تا گشت پشت

چو دارا جواب سکندر شنید — یکی دور باش از جگر برکشید

بتندی یکی داستان یاد کرد — گران شد نیوشنده از وی نبرد

که بی سکه را چه یارا بود — که هم سکهٔ نام دارا بود

بخندید و گفت اندران زهرخند — که افسوس کار چرخ بلند

فلک بین چه ظلم آشکارا کند — که اسکندر آهنگ دارا کند

سپهر آن بساط کهن در نوشت — بساط دگر ملک را تازه گشت

همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ — گهی صلح سازد جهان گاه جنگ

بگردنکشی بر میاور نفس — بشمشیر با من سخنگوی و بس

ترا آن کفایت که شمشیر من — نیارد سر تخت تو زیر من

چو من بار کابی که برداشتم — عنان جهان بر تو بگذاشتم

تو با آنکه داری چنان توشه — رها کن مرا در چنین گوشه

بر آنم میاور که عزم آورم — بهم پیچگی با تو رزم آورم

بیکسو نهم مهر و آزرم را — بجوش آورم کینه گرم را

مگر شه نداند که در روز جنگ — چه سرها بریدم در اقصای زنگ

بیک تاختن تا کجا تاختم — چه گردنکشان را سر انداختم

کسی کز معانی دهد طوق و تاج — چو زنهاریان چون فرستد خراج

ز من مصر باید نه زر خواستن — سخن چون زر مصری آراستن

ببین پایگاه مرا تا کجاست — بدین پایه باید ز من پایه خواست

فرو گفت لختی سخنهای سخت — بگوید خداوند شمشیر و تخت

کرا در خرد رای باشد بلند — نگوید سخنهای ناسودمند

زبان گر بگرمی صبوری کند — ز دوری کُن خویش دوری کند

سخن گرچه با او زبان تازه بود — نگفتن بهم از گفتنش به بود

چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین — زبان گوشتین هست و تیغ آهنین

نباشد بجو در کسی مهربان — که گوید هر آنچه آیدش بر زبان

گزارنده پیری کیانی سرشت — گزارش چنین کرد از آن سرگذشت

که وقتیکه از گوهر و تیغ و تاج — زیونان شدی پیش او از خراج

دران گوهرین گنج بن ناپدید — بدی خایهٔ زر خدا آفرید

منقش یکی خسروانی بساط — که بیننده را تازه کردی نشاط

چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد — خراج کهن گشته را یاد کرد

برو بانگ زد شهریار دلیر — که نتوان ستد غارت از تند شیر

زمانه دگرگونه آیین نهاد — شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد

له فرو گفت ... در بعضی نسخ مصرع دوم نگوید ... واقع است و در بعضی بگوید موافق مصرع دوم و بعضی چنانچه خواهد بود و مطابق اصل ... سخنهای سخت باشد و مراد از خداوند شمشیر و تخت دارا بود ... [illegible]

... زبان گوشتین و تیغ آهنین ... [illegible]

... زبان تیغ پولاد کرد ... [illegible]

دران بزم آراسته چون بهشت — گل افشان ترا از ماه اردی بهشت

سکندر بر جهان جوی فرخ سریر — نشسته چو بر چرخ بدر منیر

ز دارا درآمد فرستاده‌ای — سخنگوی روشندل آزاده‌ای

چو خسرو پرستان پرستش نمود — هم او را و هم شاه خود را ستود

چو کرد آفرین بر جهان پهلوان — شنیده سخن کرد با او روان

ز دارا درود آوریدش نخست — نداده خراج کهن باز جست

که چون بود دگر گوهرین تخت و تاج — ز درگاه ما وا گرفتی خراج

ز بونی چه دیدی تو در کار ما — که بردی سر از خط پرگار ما

همان رسم دیرینه را کار بند — مکن سرکشی تا نیابی گزند

سکندر ز گرمی چنان بر فروخت — که از آتش دل زبانش بسوخت

کمان گوشه ابروش خم گرفت — ز تندیش گوینده را دم گرفت

چنان دید در قاصد راه سنج — که از جوش دل مغزش آمد برنج

زبان چون بگرمی بر آشفته شد — سخنهای ناگفتنی گفته شد

چه باید نهادن درین خاک دل | که از گنج قارون فرو شد بگل

ازان خشت زرین شداد عاد | چه آمد بجز مردن نامراد

درین باغ رنگین درختی نه رست | که ماند از قفای تبرزن درست

گزارش کن زیور تاج و تخت | چنین گفت کان شاه فیروز بخت

یکی روز فارغ دل و شاد بهر | بر آسوده بود از هوسهای دهر

می ناب در جام شاهنشهی | گهی پر همی کرد و گاهی تهی

حکیمان هشیار دل پیش او | خردمند مونس خرد خویش او

بهر نسبتی کامد از بانگ چنگ | سخن شد بسی بر نمطهای تنگ

بهر جرعه می که شه می فشاند | مهندس درستی ز دُر می نشاند

درخشان شده چون روشن درخش | قدح شکر افشان ز می نوش بخش

دماغ نیوشندگان سرگران | ز نوش می و زود رامشگران

سرشک قدح ناله ارغنون | روان کرده از دیده هارود خون

...گر ز خمه چون شکر | شده در ره خشکی بد و رود تر

چو از دیدن روی خود گشت شاد | یکی بوسه بر پشت آئینه داد

عروسی که این سنت آرد بجای | دهد بوسه آئینه را رونمای

بیا ساقی آن جام آئینه فام | بمن ده که بر دست به جای جام

چو زان جام کیخسرو آئین شوم | بدان جام روشن جهان بین شوم

خراج خواستن دارا از سکندر و جواب دادن او

بیا تا ز بیداد شوئیم دست | که بیداد نتوان ز بیداد رست

چه بندیم دل در جهان سال و ماه | که هم دیو خانه است و هم غول راه

جهان وام خویش از تو یکسر برد | بجرعه فرستد بساغر برد

چو باران که یک یک مهیا شود | شود سیل وانگه بدریا شود

بیا تا خوریم آنچه داریم شاد | درم بر درم چند باید نهاد

نهنگی بیا بر گذر کرده گیر | همان گنج ناخورده را خورده گیر

ازان گنج کاورد قارون بدست | سرانجام در خاک بین چون نشست

رسید آزمایش بهر گوهری | نمودند هر یک دگر پیکری

سر انجام کاهن در آمد بکار | پذیرنده شد گوهرش زانگار

چو پرداخت رسام آهنگرش | به صیقل فروزنده شد گوهرش

همه پیکری را بد انسان که هست | درو دیده رسام پیکر پرست

بهر شکل پیباختندش نخست | نمی آمد ازوی خیالی درست

به پهنا شدی چهره را پهن باز | درازیش کردی جبین را دراز

مربع مخالف نمودی خیال | مسدس نشان وردادی ز حال

چو شکل مدور شد آینه | تفاوت نشد با وی آمیخت

بعینه ز هر سو که بر داشتند | نمایش یکی بود بگذاشتند

بدین هندسه زاهن تیره | برافروخت شاه این نمودار

تو نیز ار در آن آینه بنگری | بدست آری آیین اسکندری

چو آن گرد زو آهن سخت پشت | بنرمی در آمد ز خوی درشت

سکندر درو دید پیش از گروه | ز هر گوهر در آمد شکوه

قوله رسید آزمایش آه گوهر عبارت از چیزهای معدنی ست که از زر و نقره و طلا و برنج و مس و روی و غیر آن باشند یعنی از همه معدنیات آیینه ساختند هیچ یک صورت درست ننمود ۱۲ قوله سر انجام کاهن آه گوهر اینجا بمعنی اصل و ذات است یعنی ذات آهن ازین نقش قبول کرد

چه فرخ بود روزی از بامداد | همه مرد را نیکی آید بیاد

بجوید نهد رسم و بنیاد ها | ز دولت به نیکی کند یادها

سر از کوی نیک اختری زند | به نیک اختری فال اختر زند

بهنگام سختی مشو ناامید | کز ابر سیه بارد آب سپید

در چاره سازی بجود در مبند | که بسیار تلخی بود سودمند

نفس به گر امید یاری دهد | که ایزد خود امیدواری دهد

گره در میاور بابروی خویش | در آئینه فتح بین روی خویش

گزارنده نقش دیبای روم | کند نقش دیباچه را مهر موم

که چون شد سکندر جهان را کلید | ز شمشیرش آئینه آمد پدید

عروس جهان را که شد جلوه ساز | بآن روشن آئینه آمد نیاز

نبود آئنه پیش ازو ساخته | بتدبیر او گشت پرداخته

نخستین عمل کآینه ساختند | ز زر و نقره در قالب انداختند

چو افروختندش غرض بر نخاست | در و پیکر خود ندیدند راست

یادگارهای نیک سازد
یعنی بیان کننده حالات
دیبای روم که عبارت
است از احوال سلاطین

بچندین نشانهای فیروزمند — بد اندیش را چون نیاید گزند

بفالی که اختر توان برشمرد — تو داری دران اوری دستبرد

همان در حروف خط هندسی — تو غالب شوی گر سخن بررسی

پلنگر که لشکرکش زنگ بود — بوقتی که با قوت جنگ بود

بمغلوب و غالب چو بشتافتیم — دران فتح غالب ترا یافتیم

چو فیروز بود آن نمونش بفال — درین هم توان بود فیروز حال

شه از نصرت ره نمایان خویش — حساب جهانگیری آورد پیش

بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت — به نیک اختری فال اختر گرفت

بفرخندگی فال زن ماه و سال — که فرخ بود فال فرخ بفال

مزن فال بد کاورد حال بد — مبادا کسی کو زند فال بد

بیا ساقی آن لعل پالوده را — بیاور بشو این غم آلوده را

فروزنده لعلی که ریحان باغ — ز قندیل او بر فروزد چراغ

آئینه ساختن حکیمان برای اسکندر

بانکس که او را خمیرست خام — همه کس دهد نان گندم بوام

مروت تو داری و مردی تراست — بد اندیش را گنج با اژدهاست

گر او تندر آمد تو هستی درخش — گر او گنجدان شد توی گنج بخش

پدر گرچه با قوت شیر بود — بکین خواستن نرم شمشیر بود

تو آن شیرگیری که در وقت جنگ — ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ

بجنگ سیاهان زنگی سرشت — که بودند چون دیو در خیم زشت

چو با تیغ تو سرکشی ساختند — بجز سرچه در پایت انداختند

چو زان سیلها برگذشتی چو کوه — ازین قطرها هم نگردی ستوه

نهنگی که او پیل را پی کند — ز آهو بره عاجزی کی کند

هزبر ژیان کی شود صید گور — سیه مار کی روی تابد ز مور

عقابی که نخچیر سازی کند — بفروجگان دستبازی کند

دگر کاختران نیک خواه تواند — همه خاکیان خاک راه تواند

نمودار گیتی کشائی تراست — خلل خصم را مومیائی تراست

تو بیداری او بیخودی میکند | تو نیکی کنی او بدی میکند
بدان بدکه از جملهٔ شهر و سپاه | ز نیکان ندارد کسی نیکخواه
به بینی که روزی هم آزار او | کسادی درآرد به بازار او
نوازشگریهای پدرام تو | برآرد بهفتم فلک نام تو
ز حق دشمنی چند باطل ستیز | نگر تا نخندد باطل از حق گریز
کمر بند و بیداری بخت بین | کلهداری کن سر تخت نشین
نباید که بندد ترا این خیال | که دولت بملک است و نصرت بمال
سری کردن مردم از مردمیست | وگرنه همه آدمی آدمیست
نه هر آدمی سرفرازی کند | سر آن شد که مردم نوازی کند
دد و دام را شیر از آنست شاه | که مهمان نوازست در صیدگاه
جهان خوش بدان نیست کاری بدست | بزنجیر و قفلش کنی پای بست
ز عیش خوش آنکه نشانش دهی | گزینش ستانی بدانش دهی
جوانمرد پیوسته باکس بود | کس آنرا نباشد که ناکس بود

ز حق دشمنی چند آو اشارت بآیهٔ کریمه قل جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقا بگو ای محمد آمد حق و رفت باطل بدرستی که باطل بود رونده درین بیت [illegible] معروف [illegible] بیبب دشمنی ز حق تا چند جنگ باطل [illegible] صفت حق [illegible] مصرع اول [illegible] خود از حق [illegible] والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب ۱۲

بکام تو بادا سپهر بلند — ز چشم بدانت مبادا گزند

نشست تو برگاه فرخنده باد — سران جهان پیش تو بنده باد

چو پرسیدی از ما بفرهنگ و رای — بگوییم چون بخت شد رهنمای

چنانست رخصت برای صواب — که شه بر مخالف نیارد شتاب

تو بنشین گر او با تو جنگ آورد — برو تیغ تو کار تنگ آورد

ز دست تو یک تیغ برداشتن — ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن

گوزنی که با شیر بازی کند — زمین جای قربان نمازی کند

ز دارا نیاید بجز نای و نوش — گر آید بتو خونش آید بجوش

تو زو بیش در لشکر آراستن — خراج از زبونان توان خواستن

شبیخون تو تا بیابان زنگ — تماشای او تا شبستان تنگ

تو دین پروری خصم کین پرورست — فرشته دگر اهرمن دیگرست

تو شمشیرگیری و او جام گیر — تو بر سر نشینی و او بر سریر

تو با داد و او هست بیدادگر — تو میزان زور او ترازوی زر

گر او لشکر آرد به پیکار من | نگهدار من بس نگهدار من

مرا نصرت ایزدی حاصل ست | که رایم قوی لشکرم یکدل ست

سپه را که فیروزمندی رسد | ز یاران یکدل بلندی رسد

دو دل یک شود بشکند کوه را | پراگندگی آرد انبوه را

امیدم چنان شد به نیروی بخت | که بستانم از دشمنان تاج و تخت

چه باید رصدگاه دارا شدن | بتجربه دهی آشکارا شدن

شما زیرکان از سر یاوری | چه گویید چون باشد این داوری

چه حجت بود پیش دارا مرا | نهانی کنید آشکارا مرا

شناسندگان سرانجام کار | دعا تازه کردند بر شهریار

که تا چرخ گردنده و اختر ست | وزین هر دو آمیزش گوهر ست

چراغ جهان گوهر شاه باد | رخ شاه روشن تر از ماه باد

تویی آنکه نیروی بینش تست | برومندی آفرینش به تست

بهر جا که باشی خداوند باش | ز تخمی که کاری برومند باش

بفرمود شه تا یکی هوشمند | خبر باز پرسد ز کوه بلند

که چون در جهان رزمش خون بود | سرانجام اقبال شه چون بود

بپرسید پرسنده نغز فال | که چون مینماید سرانجام حال

سکندر شود در جهان چیره دست | بدارای دولت در آرد شکست

٥١ صدائی برآورد کوه از نهفت | همان نکته کو گفته بد باز گفت

ازان فال فرخ دل خسروی | چو کوه قوی یافت پشت قوی

بخرم دلی زان طرف باز گشت | سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت

بتدبیر بنشست با انجمن | چو سرو سهی در میان چمن

سخن راند زاندازه کار خویش | ز پیروزی صلح و پیکار خویش

٥٢ که چون من بنیروی گیتی پناه | بگردون گردان رسانم کلاه

٥٣ گزیدر با خوارگان چون دهم | بخود بر چنین خواری چون نهم

بدارا چرا داد باید خراج | کزو کم ندارم نه گوهر نه تاج

گر او تاج دارد مرا تیغ هست | چو تیغم بود تاج آید بدست

یکی مرغ را نام دارا نهاد ... بران فال چشم آشکارا نهاد

دو مرغ دلاور در آن داوری ... زمانی نمودند جنگ آوری

همان مرغ شد عاقبت کامگار ... که بر نام خود فال زد شهریار

چو پیروز دید آنچنان حال را ... دلیل ظفر یافت آن فال را

خرامنده کبک ظفر یافته ... پریدا ز بر کبک سر تافته

سر پشته کوه پرواز کرد ... عقابی درآمد سرش باز کرد

چو بشکست کبک دری زان عقاب ... ملک نیز بشکست و نامد بتاب

ز پرواز پیروزی خویشتن ... نبودش همانا غم جان و تن

بدانست کاقبال یاری دهد ... بدارا برش کامگاری دهد

ولیکن در آن دولت کامگار ... نباشد بسی عمر او پایدار

شنیدم که بود اندران خاره کوه ... مقرنس یکی طاق گردون شکوه

که پرسندگان و به آواز خویش ... خبر باز جستند از راز خویش

صدائی شنیدند از کوه سخت ... بدانسان که بودی نمودار بخت

از انجا که زور جوانیش بود / تمنای کشورستانیش بود

کمربند ایرانیان سست کرد / بایران گرفتن کمر چست کرد

درختی که او سر برآرد بلند / بدیگر درختان رساند گزند

بنخچیر شد شاه یک روز گش / هم او خوش منش بود و هم روز خوش

شکار افگنان دشتها در نوشت / همیگرد نخچیر بر کوه و دشت

فلک وار می شد سری پر شکوه / گهی سوی صحرا گهی سوی کوه

گذشت از قضا بر یکی کوهسار / که بود از بسی گونه بروی شکار

دو کبک دری دیده بر خاره سنگ / بآیین کبکان جنگی بجنگ

گه این مغز آنرا بمنقار خست / گه آن بال این را باناخن شکست

دران معرکه راند شه بارگی / همی کرد در هر دو نظارگی

ز سختی که کبکان در آویختند / ز نظارهٔ شاه نگریختند

شگفتی فرو ماند زان شهریار / که در مغز مرغان چه بود آن نقار

یکی را نشان کرد بر نام خویش / بران بست فال سرانجام خویش

مغنی سراینده بر بانگ رود / بنوروزی شه نوآیین سرود

که دولت پناها جوان بخت باش / همه سال با افسر و تخت باش

گرو کن بعمر ابد جام را / گرو گیر کن باده خام را

نشاط می ارغوانی بده / طرب ساز و داد جوانی بده

چو داری جوانی و اقبال هست / به رود و به می شاد باید نشست

چو تدبیر شمشیر کردی تمام / برآرای مجلس بترکیب جام

جهان گیر در سایه تاج و تخت / بگیرد جهان بر تو اینکار سخت

سیاهی گرفتی سپیدی بگیر / چنین ابلقی بایدت ناگزیر

علم بر فلک زن که عالم تراست / بدولت در آویز کان هم تراست

شه از نصرت مصر و تاراج زنگ / بچهره در آورده بود آب و رنگ

زبون کرده دشمن آسان گرفت / حساب خراج خراسان گرفت

بهم سنگی خویش در روم و شام / نیامد کسش در ترازو تمام

جهاز انداز انچه داد از نخست / [illegible]ان داده را نیز از و باز جست

چو بیرون جهم گه گه از کنج باغ ترنجی بدستم چو روشن چراغ

نه بینم کس از هوشیاران مست که دادن توان آن ترنجش بدست

دگر باره از دست این دوستان گریز آورم سوی این بوستان

تماشای این باغ دلکش کنم بدو خاطر خویش را خوش کنم

گزارشگر کارگاه سخن چنین گوید از موبدان کهن

که چون شاه روم از شبیخون زنگ برآسود و آمد مرادش بچنگ

پذیره شد آسایش و خواب را روان کرد بر کف می ناب را

بنوروز بنشست و می نوش کرد سرود سرایندگان گوش کرد

نبودی ز نشه دور تا وقت خواب مغنی و ساقی و رود و شراب

حسابی بجز کامرانی نداشت وزان به کسی زندگانی نداشت

نشسته جهاندار گیتی فروز بفیروزی آورد شب ابروز

به پیرامنش فیلسوفان دهر جهان را ز داد و دهش داده بهر

ارسطو بساغر فلاطون بجام می خام ریزنده چون خون خام

ز هر سو خبر ترکتازی نمود | که رومی به زنگی چه بازی نمود

ز هر کشوری قاصدان تاختند | بدین چیرگی تهنیت ساختند

در طعنه بر رومیان بسته شد | همه رومی از بد دلی رسته شد

زمانه چو عاجز نوازی کند | به تنداژدها مور بازی کند

درین آسیا دانه بینی بسی | بنوبت درش افگند هر کسی

بده ساقی آن می که فرخ پی است | بمن ده که داروی درمان می است

میی کوست جلوه‌ای هر غم کشی | ندیده بجز آفتاب آتشی

سگالش نمودن اسکندر بر قهر دارا و فال زدن به فیروزی خود

جهان بینم از میل جوینده پر | یکی سوی دریا یکی سوی دُر

نه بینم کسی را درین روزگار | که میلش بود سوی آموزگار

چو من بلبلی را بود ناگزیر | گزین گوشه گیران شوم گوشه گیر

بمشغولی نغمهٔ این سرود | شوم فارغ از شغل دریا و رود

کنیزان چابک غلامان چست — بهنگام خدمتگری تندرست

همان تختهای مکلل زعاج — بگوهر برآمود با طوق و تاج

اسیران زنجیر بر پا و دست — ببالا و پهنا چو پیلان مست

زگوش بریده شتربارها — زسرهای پرکاه خروارها

زپیلان پیکار صد زنده پیل — گه رزم جوشنده چون رود نیل

بدانسان گرانمایهای سره — فرستاد با قاصد یکسره

چو آمد فرستادهٔ راه‌سنج — بدارا سپرد آن گرانمایه گنج

شکوهید دارا از نُزل خیان — حسد را بر و تیز تر شد عنان

پذیرفت گنجینهٔ بیقیاس — پذیرفته را نامد از وی سپاس

نه بر جای خود پاسخی ساز کرد — در کین پوشیده را باز کرد

فرستادن پاسخ سرسری — نپوشید بر رای اسکندری

سکندر شد آزرده از کار او — نهانی همی داشت آزار او

زفیروزی دولت و جاه خویش — نبودش سر کین بدخواه خویش

مخالف سخن شاه فیروز بخت | بفیروز فالی درآمد به تخت

ز فیروزی دولت کامگار | نشاط نوا انگیخت در روزگار

بسی ارمغانی ز تاراج زنگ | بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ

ز گنجی که او را فرستاد بهر | بهر گنجدانی فرستاد بهر

دگر بهره از بهر دارا نهاد | نه از بهر بیم و مدارا نهاد

گزیده از غنیمت طرائف بسی | گرانسان نبیند طرائف کسی

چو نوبت بنبخشش دارا رسید | شتربار زر تا بخارا رسید

گزین کرد چندی بفرهنگ و رای | که آیین آن خدمت آرد بجای

گرانمایه‌هایی که باشد غریب | ز هر کوب و جوهر ز دیبا و طیب

برون از طبقهای زرین خشک | بصندوق عنبر بخروار مشک

یکی خرمن از سیم نگداخته | یکی خانه کافور ناساخته

ز عود گره بارها بسته تنگ | که هر پاره زو بود صد من بسنگ

مرصع بسی تیغ گوهر نگار | نمطهای زرافته آبدار

برآبادی راه می برد رنج — بران یک چون ریگ میریخت گنج

بروزیکه بود اتفاق اوفتاد — مهندس بیاید اساسی نهاد

نخستین عمارت بدریا کنار — بنا کرد شهری چو خرم بهار

بآبادی و روشنی چون بهشت — همش جای بازار و هم جای کشت

به اسکندر آن شهر چون شد تمام — هم اسکندریه اش نهادند نام

چو پرداخت آن نغز بنیاد را — که مانند شد مصر و بغداد را

بیونان شدن گشت عزمش درست — که آنجا رود مرد کاید نخست

ز دریا گذر کرد و آمد بروم — جهان نرم در زیر مهرش چو موم

بدان بوم چون عزم رستش خواستی — بکردی از و هر چه میخواستی

ازانجا بیونان در آمد ز راه — که پوشیده گردون ز گرد سپاه

بزرگان روم آفرین خوان شدند — بران گوهری گوهر افشان شدند

همه شهر یونان بیاراستند — که دیدند ازو هر چه میخواستند

نشاندند مطرب فشاندند بال — که آمد چنان بازیی در خیال

درانیده[٥١] هر سو درای شتر | زبانگ تهی مغز را کرده پر

دهان[٥٢] جلاجل بهر بارگی | ز شور جرس گوشها کرد کر

بموکب روان لشکر از هر کنار | نه چندانکه داند کس او را شمار

جهاندار[٥٣] در موکب خاص خویش | خرامنده بر کبک رقاص خویش

چو تختی زمین را ز ان طرف در نوشت | ز پهلوی وادی در آمد بدشت

ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد | مقرنس شده گنبد لاجورد

بصحرا غنیمت بر آورد کوه | ز گوهر کشیدن هیونان ستوه

ز بس[٥٤] گنج آگنده بر پشت پیل | بصد جای پل بست بر رود نیل

بمصر آمد و مصریان را نواخت | بآیین خود کار آن شهر ساخت

بدین فرخی شاه فیروزمند | برافراخته سر بچرخ بلند

وزانجا برون شد بدریا کنار | پذیرفته یک چند آنجا قرار

بهر منزلی کو علم بر کشید | دران منزل آمد عمارت پدید

وبفرمان او در ان مرز و بوم | عمارت بسی کرد بر رسم روم

٥١ قوله درانیده هر سو درای آه درانیدن آواز کردن و گفتن و درانیده گوینده و آواز کننده ۱۲ اب و درای یعنی جرس [illegible] ماخوذ است و در مصرع دوم [illegible]

٥٢ قوله دهان جلاجل [illegible]

٥٣ [illegible]

٥٤ [illegible]

گشادم من از قفل گنجینه بند — بصحرا علم برکشیدم بلند

نهان پیکران هاتف سبزپوش — که خواند سراینده او را سروش

(مراد دل و سینه ۱۲)

باواز پوشیدگان گفت خیز — گزارش کن از خاطر گنج ریز

که چون رومی از زنگی آن کین کشید — سکندر کجا رخش در زین کشید

گزارنده داستان دری — چنین داد نظم گزارشگری

که چون فرخی گشت با شاه جفت — چو گلنار خندید و چون گل شگفت

در گنج بگشاد بر گنج خواه — توانگر شد از گنج و گوهر سپاه

بر آسود یکهفته بر جای جنگ — بیاقوت می ریگ را داد رنگ

چو سقای باران و فراش باد — زدند آب و رفتند ره بامداد

شد از راه او گرد برخاسته — که بی گرد به راه آراسته

چو بی گرد شد راه از گرد راه — درآمد بزین شاه گیتی پناه

روا رو زنان نای زرین زدند — سراپرده بر پشت پروین زدند

ز دریای افرنجه تا رود نیل — بجوش آمد از بانگ طبل رحیل

که داند که این خاک آمیخته — بخون چه دلهاست آمیخته

همه راه اگر نیست بینند گور — ادیم گوزنست و کیمخت گور

بیا ساقی از می مرا مست کن — چو می در دهی نقل در دست کن

از آن می که دل را بدو خوش کنم — بدوزخ درش طلق آتش کنم

مراجعت سکندر از جنگ زنگیان و بنا کردن اسکندریه

برومند بادا آن همایون درخت — که در سایهٔ او توان برد رخت

گه از میوه آرایش خوان دهد — گه از سایه آسایش جان دهد

بمیوه رسیده بهاری چنین — ز رونق میفتاد کاری چنین

چو شد بارور میوه دار جوان — بدست تبر دادنش چون توان

زمستان برون رفت و آمد بهار — برآورد سبزه سر از جویبار

دگر باره سرسبز شد شاخ خشک — بنفشه برآمیخت عنبر بمشک

بعنبرخری نرگس خوابناک — چو کافور تر سر برون زد ز خاک

ز کافور چون سیم صحرا ستوه / ز سیم چو کافور صد پاره کوه

همه زنده پیلان گنجینه کش / همان تازی اسپان طاووس وش

بسی برده یونانی و بربری / سبق برده بر ماه و بر مشتری

ز برگستوانهای گوهر نگار / همان فرش زرّافهٔ آبدار

همه روی صحرا پر از خواسته / بگنجینهٔ گوهر آراسته

شه از فتح زنگی و تاراج زنگ / برآسود و ایمن شد از درد و رنج

بعبرت دران کشتگان بنگریست / بخندید پیدا و پنهان گریست

که چندین خلائق دران دار و گیر / چرا گشت باید بشمشیر و تیر

گنه گر بر ایشان نهم ناروا است / گر از خود خطا بینم اینهم خطا است

فلک را سر انداختن شد سرشت / نشاید کشیدن سر از سرنوشت

چو دوداز ته لاجوردی نقاب / سر از گنبد لاجوردی متاب

فلکها که چون لاجوردی خرند / همه جامهٔ لاجوردے زرند

درین پردهٔ کج سرودی مگوی / درین خاک شوریده آبی مجوی

کسی را که زیر علم ساختند | بفرمان خسرو سر انداختند

دران وادی از زنگیان کس نماند | دگر ماند جز خورد کرگس نماند

گروهیکه بر پیل کردند زور | فتادند چون پیله در پای مور

خزنده کو بار مردم کشد | گهی شیم کشد گه بریشم کشد

چو خصمان گرفتار خواری شدند | حبش در میان زینهاری شدند

بنخشود بر سختی کارشان | ز شمشیر خود داد زنهارشان

شه آن وحشیان را که بود از حبش | بفرمود کشتن دران کشمکش

بفرمود تا داغ شان بر کشند | حبش زین سبب داغ بر سر کشند

فروزنده شان کرد ازان گرم داغ | که آتش فروزنده گردد چراغ

ز بس غارت آوردن از بهر شاه | غنیمت نگنجید در عرصه گاه

چو شاه آن متاع گران سنج دید | چو دریا یکی دشت پر گنج دید

بخروار گوهرین جام و زرین عمود | بخروار گوهرها بانبار عود

هم از زر کانی هم از لعل و در | بسی چرم قطارها کرد پر

اسیر سمن برگ شد مشک بید — غراب سیه صید باز سفید

سر اسیمگی در منش تاخته — ز رخت خرد خانه پرداخته

ز دل دادن چاوشان دلیر — دلاور شده گور بر جنگ شیر

یکی گفت هوی دگر گفت هان — برآورد سرهای هی از جهان

ستیزنده لشکر چو از حد گذشت — زمانه یکی را ورق در نوشت

قوی دست را فتح شد رهنمون — بزنهار خواهی درآمد زبون

درآن تاختن لشکر رومیان — بزنگی کشی بسته هر سو میان

سکندر بشمشیر بگشاد دست — ببازار زنگی درآمد شکست

چو زنگی درآمد بزنگانه رود — ز شهرود رومی برآمد سرود

سر رایت شاه بر شد بماه — ز غوغای زنگی تهی گشت راه

فرو ریخت باران رحمت ز میغ — فرو شست زنگار زنگی ز تیغ

نشاده ملک زیر زرین درفش — ز سیفور بر تن قبای بنفش

ز هر سو کشان زنگی چون نهنگ — بگردن درافسارها پالهنگ

طریدی بناورد زنگی نمود / که بر نقطه پرکار تنگی نمود

بجای لشکری سوی او راند رخش / برابر سیه خنده زد چون درخش

چنان زد برو نا چخ نه گره / که هم کالبد سفته شد هم زره

بیک بار شد کشته خصم خرد / فرو ماند لنگر پلنگر ببرد

بفرمود شه از بر بارگی / که لشکر بجنبد بیکبارگی

سپاه از دو سو جنبش انگیختند / شب و روز با هم درآمیختند

ز بیم چقاچق که آمد ز تیر / کفن گشت در زیر جوشن حریر

ترنگا ترنگ درخشنده تیغ / ز ماهی ورقها برآورد میغ

تنوره ز تفسیدن آفتاب / بسوزندگی چون تنوری بتاب

ز جوشیدن سر بسر سام تیز / جهان کرده از روشنائی گریز

ز بس زنگی گشته بر خاک راه / زمین گشته بر آسمان روسیاه

عقیق از شبه آتش افروخته / شبه گشت ز آتش همه سوخته

سبک شد شبه گشت گوهر گران / چنین ست خود رسم گوهرگران

همان خورد کان ناتراش دگر ‌ ‌ ‌ چنین چند را خاک خارید سر

سیه روی تر زنگی دیوسار ‌ ‌ ‌ به پیچش درآمد چو پیچنده مار

برو نیز شه تاختن راند زود ‌ ‌ ‌ برزخمی برآورد زو نیز دود

سیاه دگر زان ستمگارتر ‌ ‌ ‌ بحرب آمد از شیر خونخوارتر

همان شربت یار پیشینه خورد ‌ ‌ ‌ زمانه همان کار پیشینه کرد

نیامد دگر کس بمیدان دلیر ‌ ‌ ‌ که ترسیده بودند زان تند شیر

عنان راند خسرو سوی خیل زنگ ‌ ‌ ‌ برون خواست بدخواه خود را بجنگ

پلنگر چو دید آنچنان دستبرد ‌ ‌ ‌ شد اندامش از زخم ناخورده خرد

اگر خواست رفتی جنیبت جهاند ‌ ‌ ‌ سوِ حرب که کام ناکام راند

عنان برشه افگند چالش کنان ‌ ‌ ‌ بصد خواریش بخت نالش کنان

بسی زخمها زد به نیروی بخت ‌ ‌ ‌ نشد کارگر بر خداوند تخت

بشه شیر زهره بران پیل زور ‌ ‌ ‌ بجوشید چون شیر بر صید گور

پناهنده را یاد کرد از نخست ‌ ‌ ‌ نیت کرد بر کامگاری درست

برآراست[1] بازار ناورد را | برانگیخت زآب روان گرد را
فرا گندی از گوهر چشم چیر | بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
یکی درع[2] رخشنده چشمه دار | که در چشم آید یکی چشمه وار
سنان کش یکی نیزه سی ارش | بآب جگر یافته پرورش
حمائل یکی تیغ هندی چو آب | بگوهر تر از چشمه آفتاب
کلاهی ز پولاد چینی بر سرش | که گوهر برشک آمد از گوهرش
برآویخته ناچخی زهردار | بوقت زدن تلخ چون زهر مار
نشست از بر باره کوه وش | بدیدن همایون برفتار خوش
روان کرد موکب بمیعادگاه | بدیده که دشمن کی آید براه
نیامد پلنگر که پژمرده بود | باندیشه لنگر فرو برده بود
دگر زنگیی را چو عفریت مست | فرستاد تا گوهر آرد بدست
بیک ناچخ شه که بروی رسید | ز زنگی رگ زندگانی برید
دگر دیوی آمد چو یک پاره کوه | کز و چشم بینندگان شد ستوه

[1] قوله برآراست آه ناورد یعنی [illegible] را بجنگ و جدال و [illegible] رفتار هم آمده ۱۲ ب آب روان کنایه از فلک چرا که برنگ آب است و روانی آن خود ظاهر چنانچه آب گردنده و گرد برآوردن کنایه از پامال و نابود ساختن ۱۲ ب و در شرح مطبوع کنایه از اسپ نوشته و این راست نمی آید ۱۲ ب

[2] قوله یکی درع رخشنده آه [illegible] چشمه دار اول یعنی [illegible] دارنده و دوم [illegible] مانند چشمه [illegible] آفتاب [illegible] روان [illegible] ۱۲ [illegible]

بگفت این و از حربگه بازگشت | باین داستان شاه دمساز گشت

بهلت زشب عذرخواه آمدند | زمیدان سوی خوابگاه آمدند

بیا ساقی از خم دوشینه می | که ماندست باقی زکاوس کی

بده تا طبیعت سیاوش شود | چو نوشد دمی چند سرخوش شود

ظفر یافتن سکندر بر لشکر زنگیان

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب | برانگیخت آتش ز دریای آب

دو لشکر بهم برکشیدند کوس | چو شطرنجی از عاج و از آبنوس

تذروان رومی و زاغان زنگ | شده سینه بازی یعنی دو رنگ

سیاهان چو شب و میان چون چراغ | کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ

برآمد یکی ابر زنگار گون | فرو ریخت از دیده دریای خون

در آن سیل کز پای شد تا بفرق | یکی تشنه ماند و یکی گشته غرق

جهان خسرو آهنگ پیکار کرد | ببدخواه بر چشم بدکار کرد

بیا تا بگردیم میدان خوش ست | به بینیم کز ما که سختی کش ست

گرفته مزن بر حریف افگنی | گرفته شوی گر گرفته زنی

برآشفت زنگی ز گفتار شاه | بچالش درآمد چو ابر سیاه

فرو هشت بر ترک شه تیغ را | ببرق آفتی کی رسد میغ را

برآشفته شد شاه زان نیش روی | چو تیغ از تنش سر برآورد موی

به تندی یکی تیغ زد بر تنش | نشد کارگر زخم بر جوشنش

بسی حمله بر یکدگر ساختند | یکی زخم کاری نینداختند

بدین گونه تا شب درآمد بسر | نشد زخم کس در میان کارگر

چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه | بدو گفت خورشید شد سوی کوه

شب آمد شبیخون رها کردنی ست | بمیعاد فردا وفا کردنی ست

سیه کار شب چون شود رخت سوز | برون آتش آید ز گرنده روز

کنم با تو کاری درین کارزار | که اندر گریزی بسوراخ مار

بشرطیکه چون صبح راند سپاه | ترا نیز چون صبح بینم پگاه

درفشان یکی تیغ چون چشم گور — پلارک درو رفته چون پای مور

برآهیخت آمد بر آن تند شیر — نشاید شدن سوی شیران دلیر

بشه گفت کای صید شیرآزمای — شکیبا شو از خود صبوری نمای

مرو تا نبرد دلیران کنیم — درین رزمگه جنگ شیران کنیم

ببینیم کز ما بلندی کراست — درین کار فیروزمندی کراست

ز جوشیدن زنگی خام کار — بجوشید خون در دل شهریار

چو بدخواه کین در خروش آورد — ستیزنده را خون بجوش آورد

سکندر بدو گفت چندین ملاف — مزن بیهده پیش مردان گزاف

ز مردانگی لاف چندان مزن — هراسان شو از سایهٔ خویشتن

مترس ارچه شیری ز شیرافگنان — دلیری مکن با دلیرافگنان

تنی را که نتوانی از جای برد — بپرخاش اوی چه باید فشرد

به پهلوی شیر اسگهی دست کیش — که داری بشیرافگنی دست خویش

بتاراج خود ترکتازی کنی — که کنجشک باشی و بازی کنی

برآورد زنگی ز رومی هلاک — که این نازنین بود و آن هولناک

شه از نازنین لشکر اندیشه کرد — که از نازنینان نیاید نبرد

بدل گفت آن به که شیری کنم — درین ترسناکان دلیری کنم

چو لشکر زبون شد درین تاختن — بخود باید این رزم را ساختن

برون شد دگرباره چون آفتاب — که آرد بخونریزی شب شتاب

تنی چند را زان سیاه درشت — بیک زخم شمشیر چون سنگ کشت

کسی کانچنان دید بنیاد او — تهی کرد پهلو ز فولاد او

سپهدار رومی چو بی جنگ ماند — نگاور سوی لشکر زنگ راند

پلنگر که او بود سالار زنگ — بدانست کامد ز دریا نهنگ

بیاران خود گفت کین صید خام — کجا جان برد چون درآمد بدام

سلاح ملک وار ترتیب کرد — بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد

بپوشید خفتانی از کرگدن — مکلل بزر آستین تا بدن

فولاد آیینه نام — نهاد از بر فرق چون سیم خام

زبس کوفتن بر زمین گرز و تیغ | ز هر غار بر شد غباری چو میغ

ز منقار پولاد پرّان خدنگ | گره بسته خون در دل خاره سنگ

کمان کژ ابرو و مژگان تیر | ز پستان جوشن بر آورده شیر

کمند گره داده پیچ پیچ | بجز گرد گردن نمی گشت هیچ

چو هندوی بازی گر گرم خیز | معلق زنان هندی تیغ تیز

ز موزونی ضربهای سنان | برقص آمده اسپ زیر عنان

بزنبوره تیز زنبور نیش | شده آهن و سنگ را روی ریش

زمین خسته از خون انجیدگان | هوا بسته از آه رنجیدگان

بر آراسته قلب شاه از نبرد | چو کوهی که آن باشد از لاجورد

همان تیغ زن زنگی سخت کیش | بر آورد چون زنگ روسی خروش

کفیده دل و بر لب آورده کف | دهن باز کرده چو پشت کشف

چو از هر دو سو گشت قلب استوار | ز هر دو سپه رفت بیرون سوار

نمودند بسیار مردانگی | هم از زیرکی هم ز دیوانگی

چپ و راست ابست ز آهن حصار — فرو برد چون کوه بیخ استوار

همان لشکر زنگ و خیل حبش — بهر گوشه گشته شمشیرکش

حبش بر یمین بربری بر یسار — بقلب اندرون زنگی دیوسار

چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ — جرس دار زنگی بجنباند زنگ

درآمد بغریدن ابر سیاه — ز ماهی تف تیغ بر شد بماه

چنان آمد از هر دو لشکر غریو — گران هول دیوانه شد مغز دیو

گره در گلوها فرو بست گرد — ز بیخوابی اندامها گشت زرد

ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز — میانجی همی جست راه گریز

ز گرز گران سنگ چالشگران — زمین را همی سوده شد استخوان

ز بس شورش کوس رویینه طاس — بگردون گردان درآمد هراس

ز خرمهره مغز پرداخته — زمین مغز کوه از سر انداخته

ز رویین دژ کوس تندر خروش — بدر ماهی رویین درافتاد جوش

زنای دمنده بر آهنگ دور — گمان کرد کآمد سرافیل صور

له قوله حبش بربرین الخ بربر نام ولایتی است در مغرب که مردم آنجا بسیار تیره می باشند ۱۲
له قوله درآمد الخ مراد از ماهی [illegible] ۱۲
[illegible]

ازان هم کمین تر سپاه قوی — عنان راند بر چالش خسروی

چنان زد بر و تیغ زنگار خورد — که زنگی ز مرکب در آمد بگرد

سیاهی دگر زین برادهم نهاد — بزخم دگر دیده برهم نهاد

دگر تا شب از نامداران زنگ — نیامد کسی را تمنای جنگ

جهاندار با فتح دمساز گشت — شبانگه بآرامگه باز گشت

چو گلنار گون کسوت آفتاب — کبودی گرفت از خم نیل ناب

نگهبان این مار پیکر درفش — زر اندود بر پرنیانی بنفش

رقیبان لشکر بآئین پاس — نگهبان تر از هر دو انجم شناس

یزک واری از دیده نگذاشتند — تیاقی که رسم است میداشتند

سحرگه که آمد به نیک اختری — گل سرخ بر طاق نیلوفری

سکندر برون آمد از خوابگاه — برآراست بر حرب دشمن سپاه

روان کرد رخش عنان تاب را — برانگیخت چون آتش آن آب را

بقلب اندرون پای در افشرد — بهر پهلوان پهلوی ره سپرد

سیاهی بکردار نخل بلند | هراسان ازو دیدهٔ نخلبند

بخسرو درآمد چو تند اژدها | برو کرد زنگی چو آتش رها

نشد کارگر تیغ بر درع شاه | بغرید زنگی چو ابر سیاه

چو دارای روم آن سیه مار دید | نهنگ سیاه از میان برکشید

چنان ضربتی زد بر آن نخلبن | که شیر ژیان برگوزن کهن

سر زنگی از نخل بالا فتاد | چو زنگی که از نخل خرما فتاد

دگر زنگیی رفت سوی مصاف | زبان برگشاد او بمستی گزاف

که ابر سیاه آمد از کوه زنگ | نبارد مگر اژدها و نهنگ

سیه گوله و گرد بازو منم | گران کوه را همترازو منم

ز تن برکنم گردن پیل را | بدم درکشم چشمهٔ نیل را

هر آنکس که جانش باهن گرم | بسی جانها در سکاهن نرم

جهانجوی چون دیدکان یاوه گوی | ز خون ناف خود را کند نافه بوی

سر تیغ بر گردن افراختش | دران یاوه گفتن سر انداختش

سپیدی برد رومی از چشم درد | برد تیغ من سرخی از روی زرد

چه لافی که من دیو مردم خورم | مرا خور که از دیو مردم ترم

ندانی تو پیکار شمشیر و لخت | بیا موزمت من ببازوی سخت

گرآئی زجائی نگهدار جای | وگرنه سپارم سرت زیر پای

من آن روم سالار تازی هشم | که چون دشنه صبح زنگی کشم

چو هندی زنم بر سر ژنده پیل | زند پیلبان جامه در خم نیل

چو زاهن کنم حلقه در گوش سنگ | بزنگه رود هوش سالار زنگ

چو گفت این سخن در رکاب ایستاد | برآورد بازو عنان برکشاد

برو حمله برد چون پیل مست | یکی حربه شیر پیکر بدست

زسختی که زد بر سرش گرز را | برافتاد تب لرزه البرز را

بیک زخم آن گرز پولاد سخت | شد جان از آن آبنوسی درخت

سر و گردن و سینه و پا و دست | زسر تا قدم خورد و درهم شکست

چو کار زراچه ز رحمت برید | یکی محنت دیگر آمد پدید

زره بر میان گوهر آگین کمر | در آورده پولاد هندی بسر
به تن بر یکی آسمان گون زره | چو مرغول زنگی گره در گره
یمانی یکی تیغ زهر آب جوش | حمائل فرو هشته از طرف دوش
کمندی چو ابروی طمغاچیان | بخم چون کمان گوشه چاچیان
لحافی برافگنده بر پشت بور | در آمد بزین آن شه پیل زور
عنان تگاور بدولت سپرد | نمود آن قوی دست ادستبرد
بجنبک دری چون در آید عقاب | چگونه جهد بر زمین آفتاب
ازان تیز تر خسرو پیلتن | به تندی در آمد بر آن اهرمن
بزد بانگ وی که ای زاغ پیر | عقاب جوان آمد آرام گیر
اگر برتابی عنان را زراه | کنم بر تو عالم چو رویت سیاه
سیه روازانی که از تیغ تیز | درین حرب گه کرد خواهی گریز
ز فرق تا بنخون سرخرویت کنم | مسلسلتر از جعد مویت کنم
فتد زنگ بر تیغ آینه رنگ | من آینه ام گر من افتاد زنگ

بگفت این و برزد برابر و شکنج | چو ماری که پیچد ز سودای گنج
ز رومی سواری توانا و چست | بران آتش افگند خود را نخست
بآتش کشی باز مالید گوش | چو پروانه کایدش خون بجوش
درآمد بدو زنگی جنگ سود | بیک ضربت از تن سرش در ربود
دگر کینه خواهی درآمد بجنگ | فلک هم درآورد پایش بسنگ
دگر رومی رفت چون تند باد | که تا چشم بر هم نهد سر نهاد
دگر پهلوانی ز قلب سپاه | سبکسر شد چون سر آمنده ماه
چنین تا بمقدار هفتاد مرد | به تیغ آمد از رومیان در نبرد
دگر هیچکس را نیامد نیاز | که با آن زبانی شود رزم ساز
دل از جای شد لشکر روم را | چو از کوره آتشین موم را
چو کرد آن زبانی سپه را زبون | نیامد بناورد او کس برون
شه گردنان شاه گردون گرای | ز پیکار موکب تهی کرد جای
برآراست بر جنگ زنگی بسیج | بزنگی کشی نیزه را داد پیچ

زره چه منم پیل پولاد خای — که بر پشت پیلان کشیم پیلپای

چو در معرکه برکشم تیغ تیز — بکوهه کنم کوه را سنگ ریز

گرم شیر پیش آید و گر هژبر — برو سیل بارم چو بارنده ابر

چو در پیلپاسی قدح می کنم — بیک پیلپا پیل را اسپی کنم

فرس بفگند جوش من نیل را — رخ من پیاده کند پیل را

سلاح از تنم رسته چون شیر نر — ز پولاد دارم سلاح دگر

چو الماس و آهن رگ و تن مرا — چه حاجت بالماس و آهن مرا

چو گردن برآرم بگردن کشی — نه ز آبی هراسم نه از آتشی

درم پهلو پهلوانان به تیغ — خورم گرده گردنان بدریغ

بدرم سگشتی اژدها پیکرم — نه مردم کشم بلکه مردم خورم

ستیزنده را دارم آزرم سست — خر از زیر پالان برآید درست

فراز کسی در جهان شرم نیست — ستیزه بسی هست و آزرم نیست

چو من زنگی انگه که خندان بود — سیه شیری الماس دندان بود

چو آواز بر پیل سرکش زدی | زدی آتش از خود بر آتش زدی

ز بس پیل کامد بجا لش برون | شد از پای پیلان زمین نیلگون

پیاده روان کرده بر پیل بند | بهر گوشه کرده صد پیل بند

چو آیین پیکار شد ساخته | نشستها شد از مهر پرداخته

ستمگر سیاهی زرانچه بنام | ز لشکرگه زنگ بگشاد گام

در آمد چو پیل استخوانی بدست | کزو پیل را استخوان می شکست

سیه ماری افسونگری در و | سر آماسی از سر بزرگی در و

دهانی فراخ و سیه چون لوید | کزو چشم بیننده گشتی سفید

همی از خم آهن برانگیخته | بنجها سکاهن برو ریخته

بر و سینه همچو پولاد ترس | حدیث تنومندی آن خود میترس

علم دیده بر چپی بر سرش | نمیگشت یکموی زان پیکرش

گر آنجا بود طاس سر سرنگون | دو دیده برو همچو دو طاس خون

بسی خویشتن را بزنگی ستود | که سوزان تر از آتشم زیر دود

پلارک چنان تافت از روی تیغ — که در شب ستاره ز تاریک میغ

دو لشکر دگرباره برخاستند — دگرگونه صفها برآراستند

دو ابر از دو سو در خروش آمدند — دو دریای آتش بجوش آمدند

برآمیخته لشکر روم و زنگ — سپید و سیه چون گراز دو رنگ

بسم بادپایان پولاد نعل — زخون دلیران زمین کرده لعل

ترنگ کمانهای بازوشکن — بسی خلق را برده از خویشتن

درفشیدن تیغ آیینه تاب — درخشان تر از چشمهٔ آفتاب

زده لشکر روم رایت بلند — زمین در کمان آسمان در کمند

بقلب اندر اسکندر فیلقوس — جناحی برآراسته چون عروس

زمیش سپه زنگی قیرگون — جناحی برآورده چون بیستون

صف ژنده پیلان بیکجا گروه — چو گرد دگر بوده کمرهای کوه

مژه چون سنان چشمها چون عقیق — زخرطوم تا دم در آهن غریق

جداگانه بر هر یکی تخت عاج — بر و زنگیی بر سر از مشک تاج

چنان میخورد زنگی خام را / که زنگی خورد مغز بادام را

سر زنگیان را که آرد به بند / خورد چون سر کله گوسفند

دل زنگیان را درآمد هراس / که از پرنیان سر برون زد پلاس

فرو پرد مرید آتش انگیزشان / ز گرمی نشست آتش تیزشان

چو روز دگر مرغ بگشاد بال / تهی شد دماغ سپهر از خیال

بغول سیه بانگ زد خروس / درآمد بغریدن آواز کوس

شغبهای شیپور از آواز تیز / چو صور سرافیل در رستخیز

ز نعره برآوردن گاو دم / شد از آسمان زهرهٔ گاو گم

دلهای گرگینه چرم از خروش / درآورد مغز جهان را بجوش

ز شوریدن طنبک زخم ریز / دماغ فلک سفته از زخم تیز

دل ترکتازان دران دار و گیر / برآورده از نای ترکی نفیر

زمین لرزه مقرعه در دماغ / زده آتشین مقرعه چون چراغ

روا رو زنان تیر پولاد سای / در اندام شیران پولاد خای

بمطبخ سپردند کین را بگیر | بساز آنچه شه را بود ناگزیر
دگرگونه با مطبخی گفت راز | که چون پاخت میباید این دیگ و ساز
دگر زنگیان پیش خسرو بپای | فرو مانده عاجز دران رسم و رای
چو فرمود خسرو که خوان آورند | بساط خورش در میان آورند
بیاورد خوان زیرک هوشمند | برو پخته‌های سر گوسپند
شه از هم دریده آن خورش را بزور | چو شیری که او بر درد چرم گور
بیانه‌گی خورد و جنباند سر | که خوردی ندیدم بدینسان دگر
چو زنگی بخوردن چنان دلکش است | کباب دگر خوردنم ناخوش است
همه ساق زنگی خورم با شراب | کزین خوش نمکتر نیابم کباب
برغم سیاهان شه پیلبند | فرو رسته‌های خورد زان گوسفند
چو ترسنده اژدها گردشان | چو ماران بصحرا رها کردشان
شدند آن سیاهان بر شاه زنگ | خبر باز دادند زان روز تنگ
که آن اژدها خوی مردم خصال | نهنگیست کاورد بر ما زوال

اگر هیچ دانستمی در نخست — که خوردی چنین دارد م تندرست

اسیران رومی نپروردمی — همه زنگی خویش نمک خوردمی

چو آن آدمی خواره یابد خبر — که هست آدمی خوارهٔ زو بتر

بدین ترس بگذارد این کین گرم — که آهن بآهن توان کرد نرم

گر این چاره سازی بدست آوریم — بر آن چیره دستان شکست آوریم

بگرگی زگرگان توانیم رست — که بر جهل جز جهل نارد شکست

بفرمود شه تا دلیران روم — نمایند چالش در آن مرز و بوم

کمی برگذرگاه زنگ آورند — تنی چند زنگی بچنگ آورند

شدند آن دلیران فرمان پذیر — گرفتند از آن زنگی چند اسیر

بنوبت گه شاه بردندشان — بسرهنگ نوبت سپردندشان

درآوردشان نوبتی دار شاه — قفائی زخون سرخ وزوی سیاه

شه از خشمناکی چو غرنده شیر — که آرد گوزن گران را بزیر

یکی را بفرمود تا زان گروه — ببرند سر چون یکی پاره کوه

گر آزرم خواهیم زین سنگدلان | نخوانندمان عاقلان عاقلان

وگر جای خالی کنم از نبرد | زگیتی برآرند یکباره گرد

بلی گر زما داشتندی هراس | میانجی بر ایشان نهادی سپاس

میانجی چه باشد که بس بهشند | وگر راست خواهی میانجی کشند

یکی چاره باید بر انداختن | بتزویر مردم خوری ساختن

گرفتن ستنبی چند زنگی ز راه | گرفتار کردن درین بارگاه

نشستن ترا خامش و خشمناک | در انداختن زنگیان را بخاک

یکی را سر از تن بریدن بدرد | بمطبخ فرستادن از بهر خورد

بزنگی زبان گفتن این را بشوی | بپز تا خورد خسرو نامجوی

بفرمای تا مطبخی در نهفت | نهد لقچه آنرا کند خاک خفت

باورچی ۱۲ | پارهٔ گوشت ۱۲

بجوشد سر گوسپند سیاه | تهی زاستخوان آورد نزد شاه

تنه آن چه سر هم ناپخته نیم خام | بدرد بخاید بحرص تمام

بگویم که مغزش بباید نیز | کزین نغزتر کس نخوردست چیز

ز خون خوردن طوطیا نوش کرد ‏ همه لشکر از بیم خواهند مرد

کند هر کس آیین ترس آشکار ‏ نباید ز ترسندگان هیچ کار

چو بد دل شد این لشکر جنگجوی ‏ بیار آب و دست از دلیری بشوی

همان زنگیان چیره دستی کنند ‏ چو پیلان آشفته مستی کنند

چه دستان توان آوریدن بدست ‏ کزان زنگیان را درآید شکست

برآند از رای که یاری دهد ‏ ازین وحشتم زشتکاری دهد

جهاندیده دستور فریادرس ‏ گشاد از سر کاردانی نفس

که شاها خرد رهنمون تو باد ‏ ظفر یار و دشمن زبون تو باد

جهان داور آفرینش پناه ‏ پناه تو بادای جهانگیر شاه

بهر جا که رو آری از کوه و دشت ‏ بهی بادت از چرخ فیروز گشت

سیاهان که یاران مردم زنند ‏ نه مردم همانا که آهرمنند

اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ ‏ عجب نیست کاین ماهیست آن نهنگ

ز مردم کشی ترس باشد بسی ‏ ز مردم خوری چون نترسد کسی

ز هرای حمله ز هرای تیغ | شده آب خون در دل سنگ میغ

چو لشکر بلشکر در آورد روی | مبارز برون آمد از هر دو سوی

بسی یک بدیگر در آویختند | بسی خون ناورد گه ریختند

سبق برد بر لشکر روم زنگ | چو بر گورپی برکشیده پلنگ

خرابی در آورد زنگی بروم | ز هر بوم افغان بر آورد بوم

که رومی تبرسید از ان پیش خورد | که با طوطیا نوش زنگی چه کرد

در افگند خون دلاور بجام | بخورد از سر خامی آن خون خام

چو زنگی نمود آنچنان بازیی | ز رومی نیامد عنان تازیی

بدانست سالار لشکر شناس | که در رومی از زنگی آمد هراس

چو لشکر هراسان شود در ستیز | سگالش نسازد مگر در گریز

وزیر خردمند را خواند پیش | خبر دادش از راز پنهان خویش

که بد دل شدند این سپاه دلیر | ز شمشیر ناخورده گشتند سیر

بلشکر توان کردن این کارزار | به تنها چه برخیزد از یک سوار

سکندر بآهستگی یک دو روز — گذشت از سر خشم اندیشه سوز

شب آهنگ چون بر زد از کوه دود — بر آهنگ شب مرغ دستان نمود

بر آویخت هندوی چرخ (زحل ۱۲) از کمر — بهارونی شه جرسهای زر

جلاجل زبان گفت هارون شاه — که شه تاجور باد و دشمن تباه

طلایه برون شد بره داشتن — یتاقی نوبت نگهداشتن

دگر روز کاورد گردون شتاب — برون زد سر از کنج (افق ۱۲) کوه آفتاب

بغرید کوس از در شهریار — جهان شد ز بانگ جرس بیقرار

تبیره بغریدن آمد چو ابر — بغرید هر سو چو بانگ هژبر

در آمد بشورش دم گاودم — تنجک زدن طاس روئینه خم (دامه و کوس ۱۲)

تبیره زن از خارش چرم خام — لبیسه (نگام ۱۲) در افگند شب را بکام

ترازوی پولادسنجان بسیل — ز کفه بکفه همی راند سیل

سنان سرخشت خفتان (چلته ۱۲) شگاف — برون رفت از فلکه پشت ناف

ز چار آوره و ناچخ و بید برگ (نام سلاح ۱۲) — قواره قواره شده درع و ترک (پاره پاره ۱۲)

شه زنگ چون گوش کرد این سخن | به پیچید بر خود چو مار کهن

دماغش ز گرمی درآمد بجوش | برآورد چون رعد غران خروش

بفرمود تا طوطیا نوش را | کشند و برند از تنش هوش را

ربودند آن دیوساران ز جای | چو که برگ را مُهرهٔ کهربای

بریدند در طشت زرین سرش | بخون غرق شد نازنین پیکرش

چو پر خون شد آن طشت زنگی چه کرد | بخوردش چو آبی و آبی نخورد

کسانیکه بودند با اُو براه | شدند آب در دیده نزدیک شاه

نمودند کان رومی خوب چهر | چه بد دید از آن زنگی سرد مهر

شه از بهر آن سرو شمشاد رنگ | چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ

بخون ریختن شد دل انگیخته | ز خون چنان بیگنه ریخته

شد از رومیان رنگ یکبارگی | که دیدند زان گونه خونخوارگی

سیاهان بر آن کار دندان سفید | ز خنده لب رومیان ناامید

شب آن به که پوشیده دندان بود | که آن لحظه میرد که خندان بود

ندیم سکندر به بیگاه و گاه — محاسب در احکام خورشید و ماه

سکندر بحکم پیام آوری — بر خویش خواندش بنام آوری

بفرمود تا هیچ نارد درنگ — شتابان شود سوی سالار زنگ

رساند بدو بیم شمشیر شاه — مگر بشنود باز گردد ز راه

بر زنگی زبان رهنمونی کند — که آهن در آتش زبونی کند

جوانمرد گلچهره چون سرو بن — ز رومی بر زنگی رساند آن سخن

که دارنده تاج و شمشیر و تخت — روان کرد رایت به نیروی بخت

جوان دولت و تیز گردنکش است — گه خشم سوزنده چون آتش است

چو بر شاخ آهو کشد چرم گور — بدوزد سر مور بر پای مور

چنان به که با او مدارا کنید — بنالید و عذر آشکارا کنید

نباید که آن آتش آید بتاب — که ننشیند آنگه بدریای آب

به مهرش روان باید آراستن — مبارک نشد کین ازو خواستن

جهانش که در صلح و جنگ آزمود — ز جنگش زیان دید و از صلح سود

ولیکن چو گرد دم هنگام جوش — نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش

گزارش کن رازهای نهفت — ز تاریخ دهقان چنین باز گفت

که چون شاه چین زین ابرش نهاد — فلک نعل زنگی در آتش نهاد

سپهر از کمین مهره بیرون جهاند — ستاره ز کف مهره بیرون نشاند

جهان از دلیران لشکرشکن — کشیده چو انجم بسی انجمن

ز آیینه پیل و زنگ شتر — صدف را شبه رشته برجای در

ز پویه که پی بر زمین می فشرد — در اندام گاو استخوان گشت خرد

شه روم رسم کیان تازه کرد — ز نوبت جهان را پر آوازه کرد

بر آراست لشکر بر آیین روم — چو آرایش نقش بر مهر موم

ز رومی تنی بود بس مهربان — زبان آوری آگه از هر زبان

دلیر و سخنگوی و دانش پرست — به تیر و به شمشیر گستاخ دست

کشیده دمش طوطیان را بدام — سخن پروری طوطیا نوش نام

بشیرین سخنهای مردم فریب — ربوده نیوشندگان را شکیب

یکجای هم روم و هم زنگبار | فرو ماند رومی و زنگی ز کار
بیا ساقی آن می که رومی وش است | بمن ده که طبعم چو زنگی خوش است
مگر با من این بی محابا پلنگ | چو رومی و زنگی نگردد دو رنگ

داستان مصاف کردن سکندر با زنگیان

فریبنده راهی شد این راه دور | که بر چرخ هفتم توان دید نور
درین ره فرشته زره میرود | که آمد یکی دیو و ده میرود
بمعیار این چارسو رهروی | نسنجد دو جو تا نزد دو جوی
قراضه قراضه رباید نخست | رباید از و چونکه گردد درست
بجو می ستاند ز دهقان پیر | بمن میفروشد بدیوان میر
زمین رخت این همرهان دو رباد | زبانم باین نکته معذور باد
ازین آشنایان بیگانه خوی | دو رو بین یکی زبانی مجوی
دو سوراخ این روبه حیله ساز | یکی سوی شهوت یکی سوی آز

ز گرز گران سنگ چالشگران | شده ماهی و گاو را سر گران

ز شوریدن بانگ چون رستخیز | بوحش بیابان درآمد گریز

چو بر جنگ شد ساخته سازشان | گریزنده شد دیو ز آوازشان

بجائی گرفتند جای نبرد | که گرمی ز در دم برآورد گرد

ز بی مینی ز گوگرد بی آب تر | هوائی ز دوزخ جگرتاب تر

نه آبی درو سرد جز زهر ناب | نه مهری برو گرم جز آفتاب

زتهنین بغور آمده غارها | درو فتنه را روز بازارها

درانجای غولان وطن ساختند | چو غولان بهر گوشه می تاختند

چو کوهه فرو برد گاو زمین | برون جست شیر سیاه از کمین

بر آفاق شد گاو گردون دلیر | برآمد ستاره چو دندان شیر

شب از ناف خود عطرسائی کشاد | جهان زیور روشنائی نهاد

برون شد یزک دار دشمن شناس | تتاقی کمر بست بر جای پاس

ستاره درآمد بتابندگی | برآسود خلق از شتابندگی

شود مصر و آن ناحیت رام تو | برآید بهر داستگی نام تو

وگر دشمنان را درآری بخاک | شود دوست پیروز و دشمن هلاک

سکندر بدستوری رهنمون | ز مقدونیه بر در رایت برون

یکی لشکر انگیخت گرز و تیغ | فروزنده برقش برآمد به میغ

ز دریا سوی خشکی آورد رای | دلیلش سوی مصر شد رهنمای

همه مصریان شهری و لشکری | پذیرا شدندش بفرمان بری

بفرمود شه کز لب رود نیل | کشد لشکرش سوی صحرا رحیل

سپه خاص زنگی شتابان شدند | دو اسپه بسوی بیابان شدند

دلیران بصحرا کشیدند رخت | بکین خواه زنگی کمر کرد سخت

چو زنگی خبر یافت کآمد سپاه | جهان گشت در چشم زنگی سیاه

دو لشکر برابر شد آراسته | شد از نعره‌ها پاک برخاسته

ز نعل سمندان پولاد میخ | زمین را ز جنبش برافتاد بیخ

ز بس نعره کآمد برون از زمین | فرو اوفتاد آسمان بر زمین

بیابانیی چو قطران سیاه — ازان بیش کاندر بیابان گیاه
همه کوسه و پیر کودک سرشت — بخوبی روندار چه هستند زشت
نه روئی که پیدا کند شرم شان — نه برهیچکس مهر و آزرم شان
همه آدمی خوار و مردم گرای — ندارد درین داوری مصر پای
گر آید بیاریگری شهریار — وگرنه بتاراج رفت آن دیار
نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم — گدازند ازان کوره آتش چو موم
زجمعی چنین دل پراگنده‌ایم — دگر حکم شه راست ما بنده‌ایم
شه دادگر داور دین پناه — چو دانست کاورد زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر بیقیاس — نباید که دانا بود بی‌هراس
ارسطوی بیدار دل را بخواند — وزین در بسی قصه با او براند
وزیر خردمند پیروزرای — به پیروزی شاه شد رهنمای
که برخیز و بخت آزمائی بکن — هلاک چنان اژدهائی بکن
برآید مگر کاری از دست شاه — که شه را قوی‌تر کند پایگاه

چه پنداری ای میر آسان نیوش | که آسان چز از در توان کرد گوش

گر انجیر خور مرغ بودی فراخ | نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ

گزارنده پیکر این پرند | گزارش چنین کرد با نقشبند

که چون بامدادان چراغ سپهر | جمال جهان برافروخت چهر

بجلوه برآورد خورشید دست | عروسانه بر کرسی زر نشست

سکندر بآیین شاهان پیش | برآراست بزمی در ایوان خویش

غلامان گلچهره و دلربای | کمر در کمر گرد تختش بپای

گهی باده میخورد بر یاد کی | گهی گنج میریخت بر رود و نی

نشسته چنین چون یکی چشمه نور | که آوازه داد آمد از راه دور

خبر برد صاحب خبر نزد شاه | که مشتی ستمدیده دادخواه

تظلم زنانند بر شاه روم | که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم

رسیدند چندان سیاهان زنگ | که شد در بیابان گذرگاه تنگ

سواد جهان اچنان در نوشت | که سودا درآمد در آن کوه و دشت

مبادا که شه را رسد پای لغز | که گردد سر ملک شوریده مغز
چو باشه کند چشم بد باز پی | کند دیو با فتنه انباز پی
جهان دادخواه است و شه دستگیر | زداور نباشد جهان را گزیر
جهان را بصاحب جهان نور باد | وزین داوری چشم بد دور باد
بیا ساقی آن شربت جانفزای | بمن ده که دارم غم جانگزای
که چون من بآن شربت آرم نشاط | غم چند را در نوردم بساط

تظلم مصریان از زنگیان پیش اسکندر

چو صبح از دم گرگ برزد زبان | نخفتن درآمد سگ پاسبان
خروس غنوده فروکوفت بال | دهل زن بزد بر تبیره دوال
من از خواب آسوده برخاستم | بگوهر کشی خاطر آراستم
طلبگار گوهر که کانی کند | به پندار و امید جانی کند
بخونابه لعلی که آرد بچنگ | ستیزه کند با دل خاره سنگ

بهر گوشه نامم داغش رسید — بمصر و حبش بوی باغش رسید

گشاده دو دستش چو روشن درخش — یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش

ترازو خود آن به که دارد دو سر — یکی جای آهن یکی جای زر

بهر آن کار کاقبال را درخورست — با آهن چو آهن بزر چون زرست

چنان دادگر شد که هر مرز و بوم — زدی داستان کای خوشا شاه روم

ارسطو که دستور درگاه بود — بهر نیک و بد محرم شاه بود

سکندر بتدبیر دانا وزیر — بنجم روزگاری شد آفاق گیر

وزیری چنین شهریاری چنان — جهان چون نگیرد قراری چنان

همه کار شاهان گیتی پژوه — ز رای وزیران پذیرد شکوه

ملکشاه و محمود و نوشیروان — که بردند گوی از همه خسروان

پذیرای پند وزیران شدند — که از جمله دورگیران شدند

شه ما که بدخواه را کرد خرد — برای وزیر از جهان گوی برد

مرا و ترا گر بود پای سست — تن شاه باید که ماند درست

حساب جهانگیری آورد پیش | جهانرا زبون دید در دست خویش
همش هوش دل بود هم زور دست | بدین هر دو بر تخت شاید نشست
بهر کار کو جست نام آوری | در آن کار گردش فلک یاوری
همه روی هم از آن سرو نوخاسته | بریحان سر سبزی آراسته
ازو بسته نقشی بهر خانهٔ | رسیده بهر کشور افسانهٔ
گهی راز با انجمن سر نهاد | گه از راز انجم گره می گشاد
بانبوه می با جوانان گرفت | بخلوت پی کاردانان گرفت
نه آن کرد با مردم از مردمی | که آید در اندیشهٔ آدمی
بآزردن کس نیاورد رای | برون از خط عدل ننهاد پای
ببازارگانان رها کرد باج | بجست از مقیمان شهری خراج
ز دیوان دهقان قلم برگرفت | ز بی مایگان هم درم برگرفت
عمارت همی کرد و زر می فشاند | همه خار میکند و گل می نشاند
بهر ناحیه نایبی برگماشت | بهر جایگه سروری گذاشت

ولایت ز عدلش پر آوازه گشت | بدو تاج و تخت پدر تازه گشت

همان رسمها کز پدر دیده بود | همه آنچه راییش پسندیده بود

همان عهد دیرینه برجای داشت | عملهای پیشینه برپای داشت

برارا همان گنج و زر می سپرد | بدان عهد پیشینه پی می فشرد

ز فرمان بران ملک فیلقوس | نشد هیچکس در ان شغل با او شموس

که بود از پدر دولت انگیزتر | بدشمن کشی تیغ او تیزتر

چنان شد که بازو ز بازوی او | نسنجید کس در ترازوی او

چو در زور پیچیدی اندام را | گره بر زدی گوش ضرغام را

بجاده ز چرخ کمان ساختی | بهر گشتنی تیر انداختی

بنخچیر گه شیر کردی شکار | ز گور و گوزنش نبودی شمار

ربود از دلیران توانا تری | سر زیرکان شد بدانا تری

چو خطش قلم راند بر آفتاب | یکی جدول انگیخت از مشک ناب

فلک زان خط جدول انگیخته | سواد جبینش را ورق ریخته

نشستن سکندر بر تخت فیلقوس

سخن سنج آمد ترازو بدست / درست ترازوی و ترازوی حکمت

تصرف دران سکه نگذاشتم / گران سیم و زر زیر زر داشتم

گر انگشت من حرفگیری کند / ندانم کسی کو دبیری کند

ولی تا قوی دست شد پشت من / نشد حرفگیر انگشت من

نه بینم به بدخواهی اندر کسی / که من نیز بدخواه دارم بسی

ره من همه زهر نوشیدنست / هنر جستن و عیب پوشیدنست

بران ره که بودم رهنمون نخست / قدم داشتم تا بآخر درست

دباغت چنان دادم این چرم را / که بر تابد آسیب آزرم را

چنان خواهم از پاک پروردگار / کزین ره نگردم سر انجام کار

گزارای نقش گزارش پذیر / که نقش از گزارش ندارد گزیر

چنین نقش بندد که چون شاه روم / بملک جهان نقش بر زد چو موم

درو هر دم از نو بری میرسد | یکی میرود دیگری میرسد

جهان کام و ناکام خواهی سپرد | بخودکامگی پس چه باید فشرد

درین چارسو هیچ هنگامه نیست | که کیسه بر مرد خودکامه نیست

بدام جهان هستی از وام او | بده وام او رستی از وام او

حکایت

شبی نعلبندی و پالانگری | حق خویش میخواستند از خری

خر از پای رنجیده و پشت ریش | بیفگندشان نعل و پالان به پیش

چو از وام داری خر آزاد شد | بر آسود و از خویشتن شاد شد

تو نیز ای بخاکی شده گردناک | بده وام و بیرون جه از گرد خاک

تو نیز ار نهی بار گردن ز دوش | ز گردن زنان بر نیاری خروش

بیا ساقی از خود رهائیم ده | ز رخشنده می روشنائیم ده

میی کو ز محنت رهائی دهد | به آزردگان مومیائی دهد

که شاهی چو بر من کند شغل راست — وزیرا و بود بر من ایزد گواست

نتابم سر از رای و پیمان او — نه بندم کمر جز بفرمان او

سرانجام کاقبال یاری نمود — بران عهد شاه استواری نمود

چو اُستاد دانست کان طفل خرد — بخواهد ز گردنکشان گوی برد

ازان هندسی حرف شکلی کشید — که مغلوب و غالب درو شد پدید

بدو داد کین حرف او وقت کار — بنام خود و خصم خود بر شمار

اگر غالب از دائره نام تست — شمار ظفر در سرانجام تست

وگر زانکه ناغالبی در قیاس — ز غالب ترا از خویشتن می هراس

شد آن حرف بستد ز دانای پیر — شد آن داوری پیش او دلپذیر

چو بر وقت آن حرف بنگاشتی — ز پیروزی خود خبر داشتی

بدینگونه نیز نسبت با رای و هوش — ز هر دانش آورد دیگی بجوش

هم او همت زیرک اندیش داشت — هم اندیشه زیرکان پیش داشت

بفرمان کار آگهان کار کرد — بدین آگهی بخت بیدار کرد

بشهزاده بسپرد فرزند را | به پیمان در افزود سوگند را

که چون سر در آری بچرخ بلند | ز مکتب بمیدان جهانی سمند

سر دشمنان بر زمین آوری | جهان زیر نقش نگین آوری

همایون کنی تخت را زیر تاج | فرستندت از هفت کشور خراج

بر آفاق کشورکشائی کنی | جهان در جهان پادشائی کنی

بیاد آری این درس و تعلیم را | پرستش نسازی زر و سیم را

نظر برنداری ز فرزند من | بجا آوری حق پیوند من

بدستوری او شوی شغل سنج | که دستور دانا به از تاج و گنج

وزارت ۱۲ | وزیر ۱۲

ترا دولت او را هنر یاور است | هنرمند با دولتی در خور است

هنر هر کجا یافت قدری تمام | بدولت خدائی بر آورد نام

همان دولتی کارمندی گرفت | ز رای بلندان بلندی گرفت

چو خواهی که بر مه رسانی سریر | ازین نردبان باشدت ناگزیر

ملکزاده با او بهم داد دست | پذیرفتگاری بر آن عهد بست

بآموزگاری باو رنج برد | در آموختنش آنچه بتوان شمرد

ادب های شاهی هنرهای نغز | که نیروی دل باشد و نور مغز

ز هر دانشی کو بود در قیاس | وزو گردد اندیشه معنی شناس

برآراست آن گوهر پاک را | چو انجم که آراید افلاک را

خبر داوش از هرچه در پرده بود | کسی کم چنان طفل پرورده بود

همه ساله شهزاده تیز هوش | بجز علم را ره ندادی بگوش

بباریک بینی چو بشتافتی | سخنهای باریک دریافتی

ارسطو که همدرس شهزاده بود | بخدمتگری دل باو داده بود

هر آنچه از پدر مایه اندوختی | گزارش سخنان در وی آموختی

چو استاد دانا بفرهنگ و رای | ملکزاده را دید بر گنج پای

بتعلیم او بیشتر برد رنج | که خوشدل کند مرد را پاس گنج

چو منشور اقبال او خواند پیش | در و بست امید آن فرزند خویش

بروزی که طالع پذیرنده بود | نگین سخن مهر گیرنده بود

خوشا روزگاری که دارد کسی / که بازار حرصش نباشد بسی

بقدر بسندش یساری بود / کند کاری از مرد کاری بود

جهان میگذارد بخوشخوارگی / باندازه دارد تنگبارگی

نه بذلی که طوفان برآرد ز مال / نه صرفه که سختی درآرد بحال

همه سختی از بستگی لازم است / چو در بستگی خانه پر هیزم است

جهان زی گران زیستن سالیان / ترا زی دگر کس نباشد زیان

گر ارزنده در رنج دهقان نورد / گر ارزندگان را چنین یاد کرد

که چون شاه یونان ملک فیلقوس / برآراست جهان چون عروس

بفرزانه فرزند شد سربلند / که فرخ بود گوهر ارجمند

چو فرزند جو در اخردمند یافت / شد ایمن که شایسته فرزند یافت

ندارد پدر هیچ بایسته تر / ز فرزند شایسته شایسته تر

نشاندش بدانش در آموختن / که گوهر شود سنگ ز افروختن

نقوماجس آنکو خردمند بود / ارسطوی داناش فرزند بود

دراحکام هفت اختر آمد پدید | که دنیا بدو داد خواهد کلید
ازان فرخی مرد اخترشناس | خبر داد تا کرد خسرو سپاس
شه از مهر فرزند فیروزبخت | در گنج بگشاد و برشد به تخت
بشادی گرائید زاندوه و رنج | بخواهندگان داد بسیار گنج
به پیروزی آن مه مشکبوی | می و مشک میریخت طرف جوی
چو شد نازپرورده آن شاخ سرو | خرامنده شد چون خرامان تذرو
زگهواره بر مرکب آورد پای | شد از چنبر مهد میدان گرای
کمان خواست از دایه و تیر | گهی کاغذش بد هدف گه حریر
چو شد رسته برکار شمشیر کرد | زشیر افگنی جنگ با شیر کرد
وزان پس نشاط سواری گرفت | پی شاهی و شهریاری گرفت
بیا ساقی آن راح ریحان سرشت | بمن ده که بر یادم آمد بهشت
مگر زان می آباد کشتی شوم | وگر غرقه گردم بهشتی شوم

دانش آموختن سکندر از نقوماجس حکیم پدر ارسطاطالیس

چو نه مه برآمد بآبستنی | بجنبش درآمد رگ رستنی

بوقت ولادت بفرمود شاه | که دانا کند سوی اختر نگاه

ز راز نهفته نشانش دهد | وزان جنبش آرام جانش دهد

شناسندگان برگرفتند ساز | ز دور فلک بازجستند راز

بسی بر سپهر انجمن ساختند | ترازوی انجم برافراختند

اسد بود طالع خداوند زور | کزو دیدهٔ دشمنان گشت کور

شرف یافته آفتاب از حمل | گرانیده از علم سوی عمل

عطارد ز جوزا برون تاخته | مه و زهره در ثور دم ساخته

برآراسته قوس را مشتری | زحل در ترازو به بازیگری

ششم خانه را کرده بهرام جای | چو خدمتگران گشته خدمت نمای

چنین طالعی کامد آن راز او | چگویم سزد چشم بد دور از او

چو زاد آن گرامی بفال چنین | برافروخت باغ از نهال چنین

ز تقویم طالع چو پرداختند | سکندر ز ملک نام او ساختند

زتاریخها چون گرفتم قیاس ... هم از نامهٔ هر دانشناس

دران هر دو گفتار پیوسته بود ... گزاف سخن اندرستی نبود

درست آن شده گفتهٔ هر دیار ... که از فیلقوس آمد آن شهریار

دگر گفتها چون عیاری نداشت ... سخنگو بران اعتباری نداشت

چنین گوید آن پیر دیرینه سال ... ز تاریخ شاهان پیشینه حال

که در بزم خاص ملک فیلقوس ... بتی بود پاکیزه نو عروس

بدیدن همایون ببالا بلند ... بابرو کمان کش بگیسو کمند

چو سرو یکه پیدا کند در چمن ... ز گیسو بنفشه ز عارض سمن

جمالی چو در نیمروز آفتاب ... کرشمه کنان نرگس نیمخواب

سر زلف پیچان چو مار سیاه ... وزو مشکبو گشته مشکوی شاه

بران ماهروشه چنان مهربان ... که جز یاد او نامدش بر زبان

بمهرش شبی شاه در بر گرفت ... ز خرمای شه نخل بن بر گرفت

شد از ابر نیسان صدف بارور ... پدیدار شد لولوء شاهوار

بویرانه بار نهاد و بمرد — غم طفل میخورد و جان می سپرد

ندانم که پرورد خواهد ترا — کدامین دده خورد خواهد ترا

وزینش خبر نه که پروردگار — چگونه ورا پرورد در کنار

چه گنجینها زیر بارش کشند — چه اقبالها در کنارش کشند

چو زن مرد و آن طفل بیکس بماند — کس بیکسانش بجایی رساند

که ملک جهان از لغرمنگ و رای — شد از قاف تا قاف کشورگشای

ملک فیلقوس از تماشای دشت — شکار افگنان سوی آن زن گذشت

زنی دید مرده بدان رهگذر — ببالین او طفلی آورده سر

زبی شیری انگشت خود می مکید — بمادر بر انگشت خود می گزید

بفرمود تا چاکران تاختند — بکار زن مرده پرداختند

زخاک ره آن طفل را برگرفت — فرو ماند از آن روزبازی شگفت

ببرد و بپرورد و بنواختش — پس از خود ولیعهد خود ساختش

دگرگونه دهقان آذرپرست — بدارا کند نسل او پای بست

چنان دادگر بود کز داد خویش / دم گرگ را بسته بر پای میش

گلوی ستم را بدانسان فشرد / که دارا بدان داوری رشک برد

سبق جست بر روی شمشیر و تاج / فرستاد کس تا فرستد خراج

شه روم را بود رای درست / رضا جست با او خصومت نجست

کسی را که دولت کند یاوری / که یارد که با او کند داوری

فرستاد چندان با گنج و مال / کزو دور شد مالش بدسگال

بدان خرج خشنود شد شاه روم / ز سوزنده آتش نگهداشت موم

چو فتح سکندر در آمد بکار / دگرگونه شد گردش روزگار

نه دولت نه دنیا نه دارا گذاشت / سنان از سر سنگ خارا گذاشت

درین داستان داوریها بسیست / مرا گوش بر گفتهٔ هر کسی ست

چنین آمد از هوشیاران روم / که زاهد زنی بود زان مرز و بوم

بآبستنی روز بیچاره گشت / ز شهر و ز شوی خود آواره گشت

چو تنگ آمدش وقت بارافکنی / برو سخت شد درد آبستنی

سوی چشمهٔ زندگی راه جست ‌ ‌ ‌ کنون یافت آن چشمه کانگاه جست

چنین زد مثل شاه گویندگان ‌ ‌ ‌ که یابندگانند جویندگان

نظامی چو می با سکندر خوری ‌ ‌ ‌ ادب را نگهدار تا برخوری

چو همخوان خضری درین طرف جوی ‌ ‌ ‌ بهفتاد و هفت آب لب را بشوی

بیا ساقی آن آب حیوان بیار ‌ ‌ ‌ بدولت سرای سکندر سپار

که تا دولتش بوسه بر سر دهد ‌ ‌ ‌ بمیراث خوار سکندر دهد

آغاز داستان و بیان حقیقت ولادت سکندر

گزارندهٔ نامهٔ خسروی ‌ ‌ ‌ چنین داد نظم سخن را نوی

که از جملهٔ تاجداران روم ‌ ‌ ‌ جوان دولتی بود ازان مرز و بوم

شهی نامور نام او فیلقوس ‌ ‌ ‌ پذیرای فرمان او روم و روس

بیونان زمین بود ماوای او ‌ ‌ ‌ بمقدونیه خاص‌تر جای او

نو آیین‌ترین شاه آفاق بود ‌ ‌ ‌ نیازادهٔ عیص اسحاق بود

نشستم همی با جهان دیدگان — زدم داستان پسندیدگان

ز چندین سخنهای زیبا و نغز — که پالودم از چشمهٔ خون مغز

هنوزم زبان از سخن سیر نیست — چو بازو بود باک شمشیر نیست

بسی گنجهای کهن ساختم — در و نکتهای نو انداختم

سوی مخزن آوردم اول بسیچ — که سستی نکردم در آن کار هیچ

وز و چرب و شیرین بر انگیختم — بشیرین و خسرو در آمیختم

وز انجا سراپرده بیرون زدم — در عشق لیلی و مجنون زدم

چو از عشق مجنون بپرداختم — سوی هفت پیکر فرس تاختم

کنون بر بساط سخن گستری — زنم کوس اقبال اسکندری

سخن رانم از فر و فرهنگ او — برافروزم اکلیل و اورنگ او

بسی دورها تیکه بگذشت پیش — کنم زنده از آب حیوان خویش

سکندر که راه معانی گرفت — پی چشمهٔ زندگانی گرفت

بگردید گرد راه فرخندگی — شود زنده از چشمهٔ زندگی

رباحین سیراب را دسته بند — برافشان ببالای سرو بلند

ازان سیمگون سکهٔ نوبهار — درم ریز کن بر لب جویبار

به پیرامن برکهٔ آبگیر — ز سوسن بیفگن بساط حریر

دران بزمهٔ خسروانی خرام — درافگن می خسروانی بجام

بمن ده که می خوردن آموختم — خورم خاصه کز تشنگی سوختم

بیاد حریفان غربت گرای — کزیشان یکی را نه بینی بجای

چو دوران ماهم نماند بسی — خورد نیز بر یاد ما هر کسی

بفصلی چنین خرم و شادمند — به بستان شدم زیر سرو بلند

ز بوی گل و سایهٔ سروبن — به بلبل در آمد نشاط سخن

بگل چیدن آمد عروسی بباغ — فروزنده روی چون روشن چراغ

سر زلف در عطف دامن کشان — ز چهره گل از خنده شکرفشان

رخی چون گل و برگ گل آورده — بمن داد جامی پر از سرخ می

که بر یاد شاه جهان نوش کن — جز این هر چه داری فراموش کن

یکی مژده بر سوی بلبل براز | که مهد گل آمد به بستان فراز
ز سیمای سبزه فروشوی گرد | که روشن بشستن شود لاجورد
دل لاله را کامد از خون بجوش | فرومال خونی بخاکی مپوش
سر نسترن را ز موی سفید | سیاهی ده از سایهٔ مشک بید
لب ناردون را می آلود کن | بخیری زمین را زر اندود کن
سمن را درودی ده از ارغوان | روان کن سوی گلبن آب روان
بنورستگان چمن باز بین | مکش خط در آن خطهٔ نازنین
بسر سبزی از عشق چون مستمندان | سلامی بهر سبزه میرسان
هوا معتدل بوستان دلکش است | هوای دل دوستان زان خوش است
درختان شگفتند در طرف باغ | برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آواز ده | که پرداز پارینه را ساز ده
سرانیده کن نالهٔ چنگ را | برآور برقص این دل تنگ را
سر زلف معشوق را طوق ساز | برافکن ز گردن خود این طوق باز

دروغی که مانند باشد براست | به از راستی کز درستی جداست

نظامی سبک باش یاران شدند | تو ماندی بغم غمگساران شدند

سکندر شه هفت کشور نماند | نماند کسی چون سکندر نماند

مخور می به تنها درین طرف جوی | حریفان پیشینه را باز جوی

گر آیند حاضر میت نوش باد | وگرنه زیادت فراموش باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر | میی در قدح ریز چون شهد و شیر

ترغیب سامعین بسوی بستان و تمهید ذکر باغ و بوستان

بیا باغبان خرمی ساز کن | گل آمد در باغ را باز کن

نظامی بباغ آمد از شهربند | بیارای بستان بچینی پرند

ز جعد بنفشه برانگیز تاب | سر نرگس مست برکش ز خواب

لب غنچه را کایدش بوی شیر | بکام گل سرخ در دم عبیر

سهی سرو را بال برکش فراخ | بقمری خبر ده که سبز است شاخ

همان ربع مسکون ازو شد پدید — بدان منزل از ما که داند رسید

بهر مرز و بومی که او راند رخش — ز آبادی آن بوم را داد بخش

همه چارها کرد در کوه و دشت — چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت

ز تاریخ آن خسرو نامدار — بکار آمد این است کامد بکار

جز این هرچه در خارش آرد قلم — سبک سنگی دارد از بیش و کم

چو نظم گزارش بود راه گیر — غلط کردن ره بود ناگزیر

مرا کار با نغز گفتار نیست — همه کار من خود غلط کاریست

ولی هرچه ناباورش یافتم — ز تمکین او روی برتافتم

گزارش چنین کردمش در ضمیر — که خوانندگان را بود دلپذیر

بسی در شگفتی نمودن طواف — عنان سخن را کشد در گزاف

وگر بی شگفتی گزاری سخن — ندارد نوی نامهای کهن

سخن را باندازه داری پاس — که باور توان کردنش در قیاس

سخنگو چو گوهر برآرد فروغ — چو ناباور افتد نماید دروغ

چو عزم جهان گشتن آغاز کرد / بر رشته زدن رشتها ساز کرد

ز فرسنگ و از میل و از مرحله / بدرستے زمین را نکردی یله

مساحت گران داشت اندازه گیر / بران شغل بگماشته صد دبیر

رسن بسته اندازه پیدا شده / مقادیر منزل هویدا شده

بخشکی بهر جا که زد بارگاه / ز منزل بمنزل بپیمود راه

دگر راه بر روی دریاش بود / طریق مساحت مهیاش بود

یکی را بلنگرگه خویش ماند / دگر را بقدر رسن پیش راند

میان دو کشتی رسن بسته بود / دو کشتی بهم باز پیوسته بود

گه آنرا گه این را رسن باختی / خطر بین کزینسان رسن تاختی

دگر باره این بسته را پای داد / شتابنده را در سکون جای داد

بدینگونه مساح منزل شناس / ز ساحل بساحل گرفتی قیاس

جهانرا که از عمر براحت کشید / بدین هندسه در مساحت کشید

زمین را که چندست و ره تا کجاست / ترازوی تدبیر او کرد راست

هم او داد زیور سمرقند را — سمرقندی کانچنان چند را

بنا کرد شهری چو شهر هری — کز انسان کند شهر کم دیگری

در و بند اول که دربند یافت — بشرط خردزان خردمند یافت

ز بلغار بگذر که از کار اوست — بناگاه اصلش بُن غار اوست

همان سدّ یاجوج ز و شد بلند — که نیست آن چنان کوه بر کوه بند

جز این نیز بسیار بنیاد کرد — که نتوان ازین بیش از و یاد کرد

چو عزم آمد آن پیکر پاک را — که بخشش کند گوهر خاک را

صلیبی خطی در جهان بر کشید — از آن پیش کاید صلیبی پدید

بر آن چار گوشه خط اطلسی — بر انگیخت اندازهٔ هندسی

یکی نوبتی چار حد بر فراخت — که بر نه فلک پنج نوبت نواخت

بقطب شمالی یکی بیخ او — بعرض جنوبی یکی میخ او

طنابی ازین سو بمشرق کشید — طنابی دگر زو بمغرب رسید

بدین طول و عرض اندرین کارگاه — کرا بود دیگر چنین بارگاه

خردنامها را ز لفظ دری / بیونان زبان کرد کسوت‌گری

همان نوبت پاس در صبح و شام / ز نوبت گه او برآورد نام

بآیینه شد خلق را رهنمون / ز تاریکی آورد جوهر برون

برید از جهان شغب رش زنگ را / ز دارا ستد تاج و اورنگ را

ز سودای هندو و صفرای روس / فروشست عالم چو بیت العروس

شد آیینه چینیان رای او / بتخت کیخسروی جای او

چو عمرش فرس راند بر بیست سال / بشاهنشهی بر دهل زد دوال

دگر ره که بر بیست افزود هفت / به پیغمبری رخت بر بست و رفت

از آن روز کو شد به پیغمبری / نوشتند تاریخ اسکندری

چو بر دین حق دانش آموز شد / چو دولت در آفاق فیروز شد

بسی حجت انگیخت دین پاک / عمارت بسی کرد بر روی خاک

بهر گردشی گرد پرگار دهر / بنا کرد چندین گرانمایه شهر

ز هندوستان تا باقصای روم / برانگیخت شهری ز هر مرز و بوم

گر در منقول عنه کر نبود قوله که خواننده خدا نیز پیغمبرش نوشته ۱۲

گزیدم ز هر نامهٔ نغز او ‌ ‌ ز هر پوست برداشتم مغز او

جهانش در جهان گنج پرداختم ‌ ‌ وزان جمله سرجمله‌ای ساختم

ز هر یک زبان هر که آگه بود ‌ ‌ زبانش ز پتیاره کوته بود

وزان پرده کز راستی یافتم ‌ ‌ سخن را سر زلف بر تافتم

دگر راست خواهی سخنهای راست ‌ ‌ نشاید در آرایش نظم خواست

گر آرایش نظم از و کم کنم ‌ ‌ بکم مایه تفتیش فراهم کنم

همه کردهٔ شاه گیتی خرام ‌ ‌ درین یک ورق کاغذ آرم تمام

سکندر که شاه جهانگرد بود ‌ ‌ بکار سفر توشه پرورد بود

جهان از همه چار حد گشت و دید ‌ ‌ که بی چار حد ملک نتوان خرید

بهر تختگاهی که بنهاد پی ‌ ‌ نگهداشت آیین شاهان کی

بجز رسم زر دست آتش پرست ‌ ‌ بزادن دگر رسمها را ز دست

نخستین کس او شد که زر نو نهاد ‌ ‌ بروم اندرون سکهٔ زر نهاد

بفرمان او زرگر چیره دست ‌ ‌ طلاهای زر بر سر نقره بست

خیالی برانگیزم از پیکری | که نارد چنین هیچ بازیگری

نخست آنچنان کردم آغاز او | که سوز آورد نغمهٔ ساز او

چنان گفتم از هرچه دیدم شگفت | که دل راه باور شدن برگرفت

حسابی که بود از خرد دور دست | سخن را نکردم بر او پای بست

پراگنده از هر دری دانهٔ | برآراستم چون صنم خانهٔ

بنا بر اساسی نهادم نخست | که دیوار آن خانه باشد درست

بتقدیم و تاخیر بر من مگیر | که نبود گزارنده را زان گزیر

درار زنگ این نقش چینی پرند | قلم بست برمانی نقشبند

چو میکردم این داستان را بسیچ | سخن راست و بود در پیچ پیچ

اثرهای آن شاه آفاق گرد | ندیدم نگاریده در یک نورد

سخنها که چون گنج آگنده بود | بهر نسخهٔ در پراگنده بود

ز هر نسخه برداشتم مایها | بر و بستم از نظم پیرایها

زیادت ز تاریخهای نوی | یهودی و نصرانی و پهلوی

ز چشم بد کس نیابد گزند | که پیوسته سوزد در آتش سپند
باندازهٔ آنکه نزدیک و دور | چراغ جهانتاب راهست نور
گل باغ شه عالم افروز باد | چراغ شبش مشعل روز باد
نظامی چو دولت در ایوان او | شب و روز باد آفرین خوان او

گفتن جملهٔ داستان بطریق اختصار

بیا ساقی آن راحت انگیز روح | بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم | حلال است اگر تا به محشر کنم
جهان در بد و نیک پروردنست | بسی نیک و بدهاش گردنست
ز نیرنگ این پردهٔ دیر سال | خیالی شدم چون نیارم خیال
بر آنم که این پرده خالی کنم | درین پرده جادو خیالی کنم
شب و روز زین پردهٔ نیلگون | بسی بازیی چابک آید برون
گر آید ز من بازیی دلپذیر | هم از بازی چرخ گردنده گیر

اگر افسانه بینند از کار دور
نشاید بدو گستر اندیشه نور

اگر بشنوند از دُر و گنج موج
سر اینده را سر درآرد باوج

درین گنج نامه ز راز جهان
کلید بسی گنج کردم نهان

کسی کو کلید ز راز آرد بدست
طلسم بسی گنج دارد بدست

دگر گنج پنهان بیارد پدید
شود فخر هم آخر برین کلید

تو دانی که این گوهر نیم سفت
چه گنجینها دارد اندر نهفت

نشاط از تو دارد گهر سفتنم
سزاوار هست آفرین گفتنم

خرد کاسمان را زمین میکند
برین آفرین آفرین میکند

چو فرمان چنین آمد از شهریار
که بر نام من نقش بند این نگار

بگفتار شه مغز را تر کنم
بگفت کسان مغز در سر کنم

فرستم عروسی بآن بزمگاه
که زو چشم روشن شود بزم شاه

عروسی چنین شاه را بنده باد
بران فخر آفاق فرخنده باد

دریده دهان بدسگالش چو زاغ
زبان سوخته دشمنش چون چراغ

بیا ساقی آن جام یاقوت بار / بیاد شهنشه بکامم سپار

که تا مست ازان جام باقی شوم / پرستندهٔ لعل ساقی شوم

خطاب بادشاه بطریق التفات

جهان خسروا زیر هفت آسمان / طرفدار پنجم توئی بیگمان

جهان را بفرمان چندین بلاد / ستون درست ذات العماد

همه شب که مه طوف گردون کند / چراغ ترا روغن افزون کند

همه روز خورشید با تاج زر / بپایین تخت تو بندد کمر

سپارنده پادشاهی بتو / سپرد از جهان هرچه خواهی بتو

بدان داد ملکت که شاهی کنی / چو داور شوی دادخواهی کنی

نه بازی کند پر پشه زور / نه پیلی نهد پای بر پشت مور

سپاس خداوند گیتی پناه / که بینش ست زین قصه انصاف شاه

بانصاف شه چشم دارم یکی / که بیند درین داستان اندکی

فروزنده آیینه گوهری | نمودار تاریخ اسکندری

همان خاتم لعل پردوخته | بمهر سلیمانی افروخته

بدینگونه شش چیز در صرف تست | گواه سخن نام شش حرف تست

جزین نیز بینم تراشش خصال | که بادی بہی ومند از و ماه و سال

یکی آنکه از گنج آراسته | دهی آرزوهای ناخواسته

دوم مردمی کردن بی‌قیاس | عوض بازناجستن از حق‌شناس

سوم دل بشفقت برآراستن | ستمدیده را داد دل خواستن

چهارم علم بر ثریا زدن | چو خورشید لشکر بتنها زدن

همان پنجم از مجرم عذرخواه | ز روی کرم عفو کردن گناه

ششم عهد و پیمان نگهداشتن | وفاداری از یاد نگذاشتن

ز تو شش جهت بیروائی مباد | وزین شش خصالت جدائی مباد

بپرداز دولت وشاهین شکار | یکی در خزینه یکی در شکار

دو مار از برای تو توفیر سنج | یکی مارمهره دگر مار گنج

چو اسکندری شاه کشور گشای | چو خضر از ره افتاده را رهنمای

زهی خضر و اسکندر کائنات | که هم ملک داری و هم آب حیات

همه چیز داری که آن در خورست | نداری یکی چیز کان همسرست

چه در صید شیران شمار آگهی | بتیر و بپیکر شکار افگنی

چه در جنگ فیلان کشائی کمند | دهی شاه قنوج را فیل بند

اگر شیر گور افگند وقت زور | تو شیر افگنی بلکه بهرام گور

چه دولت که در بند کار تو نیست | چه مقصود کان در کنار تو نیست

بسا گردن سخت کیمخت چرم | که شد چون دوال از رکاب تو نرم

دو شخص ایمن ندارد توانی بجوش | یکی نرم گردن دگر سفته گوش

بعذر از تو بدخواه جان می برد | بدین عهد رایت جهان می برد

چو برگشت گرد از جهان روزگار | زشش پادشه ماندشش یادگار

کلاه از کیومرث آفاق گیر | ز جمشید تیغ از فریدون سریر

ز کیخسرو آن جام گیتی نمای | که احکام انجم درو یافت جای

جهان بود چون کان گوهر خراب ‌ ‌ ‌ ‌ باآبادی افتاد زین آفتاب

زمین ورزی بود بی کار و کشت ‌ ‌ ‌ ‌ بابری چنین تازه شد چون بهشت

ز هر نعمتی کایدش نو بنو ‌ ‌ ‌ ‌ دهد بخشش خواهندگان جو بجو

بهر نیکیی چون خرد پی برد ‌ ‌ ‌ ‌ جهان یاد نیک از جهان کی برد

چو دریا نگویم گران سایهٔ ‌ ‌ ‌ ‌ همانا که چون کان گرانمایهٔ

زهی بارگاهی که چون آفتاب ‌ ‌ ‌ ‌ ز مشرق بمغرب رسانده طناب

گر از نخل طوبی رسد در بهشت ‌ ‌ ‌ ‌ بهر گوشهٔ شاخ عنبر سرشت

رسد شرق تا غرب احسان او ‌ ‌ ‌ ‌ بهر خانه نعمت از خوان او

بکیخسروی نامش افتاد چست ‌ ‌ ‌ ‌ نسب کرده بر کیقبادی درست

بهر وادیی کو عنان تافته ‌ ‌ ‌ ‌ درمنبر بدامن درم یافته

ز گنجش زمین کیسه پر دوخته ‌ ‌ ‌ ‌ سمن سیم و خیری زر اندوخته

کجا گنجدانی پشیزی درو ‌ ‌ ‌ ‌ که از گنج او نیست چیزی درو

چو از تاج او شد فلک سربلند ‌ ‌ ‌ ‌ سرش باد زان تاج فیروزمند

بریزد در آشوب چون میغ او — سر تیغ کوه از سر تیغ او

هر آنچه او نموده گه کارزار — نه رستم نموده نه اسفندیار

صلاح جهان آن شب آمد پدید — که از مولدش صبح صادق دمید

کجا گام زد خنگ پدرام او — زمین یافت سرسبزی از گام او

بهر دائره کو زدی ترکتاز — ز پرگار خطش گره کرد باز

بدان بقعه کو بارگی تاخته — زمین گنج قارون بر انداخته

بران دژ که او رایت آهیخته — سر کوتوال از دژ آویخته

اگر دیگران کاصل شان آدمیست — همه مردمند او همه مردمیست

ندانم کس از مردم روشناس — کزان مردمی نیست وی را سپاس

ز بس نازو نعمت که ورانده اند — ولی نعمت عالمش خوانده اند

اگر مرده سر بر آرد ز گور — بگیرد همه شهر و بازار شور

هزاران دل مرده از عدل شاه — شود زنده و خصم ناید براه

چو عیسی بسی مرده را زنده کرد — بخلقی چنین خلق را بنده کرد

طرفدار مغرب به مردانگی / قدرخان مشرق به فرزانگی

جهان پهلوان نصرة الدین که دست / بر اعدای دین چون فلک چیره است

مخالف پس اندیش و او پیش بین / بداندیش کم عمر و او بیش بین

خداوند شمشیر و تخت و کلاه / به نوبت زن پنج نوبت پناه

برستم رکابی روان کرده رخش / هم اورنگ پیرای و هم تاج بخش

شهان را ز رسمی که آیین بود / کلید آهنین گنج زرین بود

جز او کآهن تیغ روشن کند / کلید از زر و گنج ز آهن کند

چو آب فرات آشکارا نواز / چو سرچشمه نیل پنهان گداز

اگر سایه بر آفتاب افکند / در آن چشمه آتش آب افکند

اگر باد و نور ابر آتش دهد / ز نقص کمالش نجاتی دهد

گر انعام آن بر شمارد کسی / بدان تا کند شکر نعمت بسی

ز شکر و ثنای آن نعمت فزون / ولی نعمتی بیش ازین چون بود

فلک وار بر هر که بندد کمر / بر آب افکند چون زمینش سپر

هر انچه از خدا خواستم زین قیاس — خدا داد و برداده کردم سپاس

همایون ازان شد که این بزمگاه — همایون بود خاصه در بزم شاه

بیا ساقی آن آب یاقوت‌وار — درافگن بآن جام یاقوت بار

سفالینه جامی که می جان اوست — سفال زمین خاک ریحان اوست

در مدح پادشاهِ نصرة الدین گوید

علم برکش ای آفتاب بلند — خرامان شو ای ابر مشکین پرند

بنال ای دل رعد چون کوس شاه — بخند ای لب برق چون صبحگاه

ببار ای هوا قطرهٔ ناب را — بگیر ای صدف دُر کن آن آب را

برآی ای دُر از قعر دریای خویش — بتاج سر شاه کن جای خویش

شهی کارزومند معراج اوست — زمین بوس او دُرّة التاج اوست

سکندر شکوهی که در جمله ساز — شکوه سکندر بدو گشت باز

زمین زنده دار آسمان زنده کن — جهان گیر و دشمن پراگنده کن

غلیو ازرا با کبوتر چه کار | باز ملک در خورست این شکار

نظامی که نظم دری کار اوست | دری نظم کردن سزاوار اوست

چنان گوید این نامهٔ نغز را | که روشن کند خوانندش مغز را

دل دوستان را بدو نور باد | وز و طعنهٔ دشمنان دور باد

نوا گر نوای چکاوک بود | چو دشمن زند تیر ناوک بود

دران دایره کین سخن رانده ام | درون برون خویش را خوانده ام

که این نامهٔ نغز نامی کند | گرامی کنش را گرامی کند

چنان برگشاید پر و بال او | که نیک اختری خیزد از فال او

نشاط اندر آید بخوانندگان | مفرح رساند بدانندگان

فسرده دلان را در آرد بکار | غم آلودگان را شود غمگسار

نوازش کند سینهٔ خسته را | گشایش دهد کار سر بسته را

گرش ناتوانی تمنا کند | خدایش بخواندن توانا کند

دگر نا امیدیش گیرد بدست | بدست آورد هر امیدی که هست

سه در ساختم هر دری کان گنج — جداگانه بر هر دری برده رنج

بآن هر سه دریا باین هر سه در — کنم دامن عالم از گنج پر

طراز نوا انگیزم اندر جهان — که خواهد ز هر کشوری نورهان

دریغ آیدم کین نگارین نورد — بود در سفینه گرفتار گرد

در دولتی گو گزین دستکار — بدیوار او بر نشانم نگار

پرندی چنین پرده دارش کنم — زگرد زمین رستگارش کنم

باین نامهٔ نامور دیرباز — نمایم بدو نام او را دراز

نشستنگهی سازمش زین سریر — که باشد برو جاودان جای گیر

بحرفی مسجل کنم نام وی — که باشد درین جنبش آرام وی

نه حرفیکه عالم زیادش برد — نه باران بشوید نه بادش برد

بشرطیکه چون من درین دستگاه — رسانم سرش را بخورشید و ماه

مرا نیز ازو پایگاهی رسد — باندازهٔ سر کلاهی رسد

زخورشید روشن توان جست نور — که شد سایه را سایه زین کار دور

زمانه ندران ناید الا دو چیز / یکی دیو مردم دگر دیو نیز

عراق دل افروز بادا رجمند / که آوازه فضل زو شد بلند

هر آن گل که او تازه دارد نفس / عرق ریز او در عراق ست و بس

تو نیز آن به ای پاک علوی نژاد / که گرد جهان برنگردی چو باد

بگو هر گهی تیشه را تیز کن / عروس سخن را شکر ریز کن

تو گوهر کن از کان اسکندری / سکندر خود آید بگوهر خری

جهانداری آید خریدار تو / بزودی شود بر فلک کار تو

خریدار چون بر در آرد بها / نشاید ره بیع کردن رها

چو دریا خرد گوهر از کان تنگ / ده کشتی در یک پاره سنگ

ز دریای او گنج گوهر مپوش / دری می ستان گوهری میفروش

میانجی چنان کن برای صواب / که هم سیخ بر جا بود هم کباب

چو دلداری خصم آمد بگوش / دماغ مرا تازه تر کرد هوش

پذیرا سخن بود شد جای گیر / سخن کز دل آید بود دلپذیر

مگو آنچه دانای پیشینه گفت | که یک در نشاید دو سوراخ سفت
مگر در گذرهای اندیشه گیر | که از بازگفتن بود ناگزیر
درین جلبسه چون پیشوای نوی | کهن پیشگان را مکن پیروی
چو نیروی بکر آزمایت هست | بهر بیوه خود را میالای دست
مخور غم بصیدیکه ناکردهٔ | که یخنی بود هرچه ناخوردهٔ
بدشواری آید گهر سوی سنگ | ز سنگش تو آسان کی آری بچنگ
همه چیز گر بنگری لخت لخت | بسختی برون آید از راه سخت
گهر سفت نتوان بآسودگی | بود نقره محتاج پالودگی
کسی کو برد در تر و خشک رنج | ز ماهی درم یابد از گاو گنج
خم نقره خواهی و زرینه طشت | ز خاک عراقت نباید گذشت
زری تا دهستان و خوارزم و چند | لو یدی نه بینی بجز لورکند
بخاری و گیلی و خرزی گرد | بنان پاره هستند هر چار خرد
ید گیا بے زبازندران | که صد نوک ژوپین بینی دران

بیا ساقی آن ارغوانی شراب | بمن ده که تا مست گردم خراب

مگر زان خرابی نوائی زنم | خراباتیان را صلائی زنم

حکایت تعلیم خضر علیه السلام

مرا خضر تعلیم گر بود دوش | برازی که آمد پذیرای گوش

که ای جامگی خوار تدبیر من | ز جام سخن چاشنی گیر من

شنیدم که در نامهٔ خسروان | سخن راند خواهی چو آب روان

چو سوسن سر از بندگی تافته | نم از چشمهٔ زندگی یافته

سخن میرساند ترا در جهان | تو مکتوب آنرا با جبار خوان

مشو ناپسندیده را پیشباز | که در پردهٔ کج نیابند راز

پسندیدگی کن که با شیء عزیز | پسندیدگانت پسندند نیز

فرو بردن اژدها بیدرنگ | به از پا شدن در دهان نهنگ

ازان خوشتر آید جهاندیده را | که بیند همی ناپسندیده را

ازین آشنا روی تر داستان | پسندیده ناید بر راستان

دگر نامها را که جوئی نخست | بجمهور ملت نباشد درست

نباشد چنین نامه تزویر خیز | نوشته بچندین قلمهای تیز

به نیروی نوک چنین خامها | شرف دارد این نامه بر نامها

ازان خسروی می که در جام اوست | شرفنامهٔ خسروان نام اوست

سخنگوی پیشینه دانای طوس | که آراست روی سخن چون عروس

در آن نامه کان گوهر سفته راند | بسی گفتنیهای ناگفته ماند

دگر هرچه گفتندی از باستان | نگفتن دراز آمدی داستان

نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود | همان گفت کز وی گزیرش نبود

دگر از پی دوستان زله کرد | که حلوا به تنها نشاید خورد

نظامی که در رشته گوهر کشید | قلم دیدها را قلم درکشید

ناسفته دری که در گنج یافت | ترازوی خود در آن سنج یافت

شرفنامه را فرخ آوازه کرد | حدیث کهن را بدو تازه کرد

از این پیکر انگه گشایم پرند | که باشد رسیده چو نخل بلند

چو بر میوهٔ نارسیده رسی | بجنبانیش نارسیده کسی

کند سوفتی سیب را خانه رس | ولی خوش نیاید بدندان کس

شود نرم زافشردن انجیر خام | ولی چون خوری خون برآید ز کام

شگوفه که بیگه بخندد ز شاخ | کند میوه را بر درختان فراخ

زمینی که دارد بر و بوم سست | اساسی بر و بست نتوان درست

برونق توانم من این کار کرد | به بی رونقی کار ناید ز مرد

چو در دانه باشد تمنای سود | کند پور در آید بکشت و درود

غله چون شود کاسد و کم بها | کند برزگر کار کردن رها

بترنم شناسان دستان نیوش | ز بانگ مغنی گرفتند گوش

ضرورت شد این شغل را ساختن | چنین نامهٔ نغز پرداختن

که چون در کتابت بود جای گیر | نیوشنده راز و بود ناگزیر

بنقشی که سر و کلانست خرد | نمودم باین داستان دستبرد

تقاضای آن شوخی چون آیدش | که از سنگ آهن برون آیدش

بدین دلفریبی سخنهای بکر | بسختی توان زادن از راه فکر

سخن گفتن و بکر جان سفتن است | نه هر کس سزای سخن گفتن است

بدری سفالینه را سفته گیر | سرودی بکر باره در گفته گیر

میندیش زان دستهای فراخ | که آوازه گرد و گلو شاخ شاخ

چو بر سکه شاه زر میزنی | چنان زن که گر بشکنند نشکنی

حکایت تمثیلی گوید

جهودی مسی را زر اندود کرد | دکان غارتیدن بر آن سود کرد

نه انجیر شد نام هر میوه | نه فلفل زبیدست با هر بیوه

گر انجیر خور مرغ بودی فراخ | نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ

دو هندو بر آید ز هندوستان | یکی دزد باشد یکی پاسبان

من از آب این نقره تابناک | فروشستم آلودگیهای خاک

مرا کاشکی بودی آن دسترس | که بگذارمی حاجت کس بکس

درین منزل خاکی از بیم تن | نیارم سر از خط فرمان برون

ببین چال منزل کنی چون بود | که زندانی منزل خون بود

در خلق از گل براندوده ام | درین ره بدین دولت آسوده ام

چهل روز خود را گرفتم زبام | کنادیم از چهل روز گردد تمام

چو در چار بالش ندیدم درنگ | نشستم درین چار دیوار تنگ

هزار آفرین بر سخن پروری | که بر تیبازه دار هر جوی جوهری

ز هر جو که انداختم در خراس | دُری بازدادم بگوهر شناس

تر و خشک باز اشک و رخسار من | بکهگل دراندوده دیوار من

تن اینجا به پیت چوبین ساختن | دل آنجا بگنجینه پرداختن

ببازی بردم جهان را بسر | که شغلی دگر بود جز خواب و خور

نخفتم سبی تا در بستری | که بگشادم آن شب ز دانش دری

ضمیرم نه زن بلکه آتش زن ست | که مریم صفت بکر و آبستن ست

اگر به زنجو و گلبنی دیدمی | گل سرخ یا زرد و چیدمی

چو ازران خود خورده باید کباب | چه گردم بدریوزه چون آفتاب

نشینم چو سیمرغ در گوشه | دهم گوش را از دهن توشه

ملالت گرفت از من ایام را | بکنج اندرم برده‌ام آرام را

درِ خانه زا چون سپهر بلند | زدم بر جهان قفل و بر خلق بند

ندانم که دوران چسان میرود | چه نیکو چه بد در جهان میرود

یکی مرده شخصم ز مردی روان | نه از کاروانی نه از کاروان

بصد رنج دل یک نفس میزنم | بدان تا نخسپم جرس میزنم

ندانم کسی کو بجان و به تن | مرا دوست‌تر دارد از خویشتن

ز مهر کسان روی برتافتم | کنش خویش را خویشتن یافتم

بر عاشقان گر زدی بد شوم | همان به که معشوق خود خود شوم

اگرم نیست روزی ز مهر کسان | خدا هست رزاق روزی رسان

درِ حاجت از خلق بربسته به | ز دریوزه هر دری رسته به

بهر دانشی دفتر آراسته | بهر نکته خامه خواسته

پذیرفته از هر فنی روشنی | جداگانه از هر فنی یک فنی

شکر دانم از هر لب آمیختن | گلابی ز هر دیده‌ای ریختن

کسی را که در گریه آرم چو آب | بخندانمش باز چون آفتاب

بدستم دراز دولت خوش عنان | طرب زو چنین شد طرب چون چنان

توانم در از هر بر دوختن | ببزم آمدن مجلس افروختن

ولیکن درخت من از گوشه رست | ز جا گر بجنبم شود بیخ سست

چله چون چهل گشت خلوت هزار | ببزم آمدن دور باشد ز کار

بهنگام سیل آشکارا شدن | نشاید ز ری تا بخارا شدن

همان به که با این چنین پای سخت | برون نا ورم چون گل از گوشه رخت

بخود گم شوم خلق را رهنمای | همایون زکم دیدن آمد همای

سرم هیچ از خفتن و خاستن | ندانم دگر چاره ساختن

جزین کز سخن بشگفانم گلی | بر آن گل زنم ناله چون بلبلی

چو دریا شدم دشمن عیب شوی — نه چون آینه دوست عیب جوی

بخواهندگان بخشم آن مال و گنج — که از باز دادن نیایم برنج

نمایم جو و گندم آرم بجای — نه چون جو فروشان گندم نمای

پس و پیش چون آفتابم یکیست — فروغم فراوان فریب اندکیست

پس هیچ پشتی چنان نگذرم — که در پیش روییش خجالت برم

ز بدگوی بد گفته پنهان کنم — بپاداش نیکی پشیمان کنم

نگویم بداندیش را نیز بد — گران گفته باشم بداندیش خود

بدین نیکی آرند بر من فرود — ز نیکان و از نیکنامان درود

وزین حال گر نیز گردان شوم — زیارتگه نیک مردان شوم

شوم بر درم ریز خود درفشان — کنم سرکشی لیک با سرکشان

ز بی آلتی وا نمانده هم گنج — جهان باد و از باد تر شد رنج

ز شاهان گیتی درین غار ژرف — که را بود چون من حریف شگرف

که دیدست بر هیچ رنگین گلی — ز من عالی آوازتر بلبلی

بدان تا گریزند طفلان راه | چو زنگی چه سر گشت باید سیاه

براهی که خواهم شدن دستکش | ره آورد من بس بود خوی خوش

بخوی خوش آموده شد گوهرم | بدین رستهم هست بس بگذرم

چو از بهر هر کس دری سفتنیست | سرودی هم از بهر خود گفتنیست

زچندین سخنگو سخن یادگار | سخن را منم در جهان یادگار

سخن چون گرفت استقامت بمن | اقامت کند تا قیامت بمن

منم سرو پیرای باغ سخن | بخدمت کمربسته چون سروبن

فلک وار دور از فسوس همه | سر آمد ولی پای بوس همه

چو برجیس در جنگ هر بدگمان | گمان دارم و برندارم کمان

چو زهره درم در ترازو نهم | ولی چون دهم بی ترازو دهم

نخندم بر اندوه کس برق وار | که از برق من در من افتد شرار

بهر خار چون گل صلائی زنم | بهر زخم چون نی نوائی زنم

مگر آتش است این دل سوخته | که از خار خوردن شد افروخته

متاع گرانمایه دارم بسی ‌‌ ‌ نیارم برون تا نخواهد کسی

متاع گرانمایه کاسد مباد ‌ ‌ وگر باد جز عیب حاسد مباد

خریدار دُر چون صدف دیده دوخت ‌ ‌ بدین کاسدی دُر نشاید فروخت

مرا با چنین گوهر ارجمند ‌ ‌ همی حاجت آید بگوهر پسند

نیوشنده خواهم از روزگار ‌ ‌ که گویم بدو راز آموزگار

بکاوم من الماس از کان خویش ‌ ‌ کنم بسته با جان او جان خویش

زمانه چنین هوشیار پر دهد ‌ ‌ یکی در ستاند یکی در دهد

دلی گو که بیجان خراشی بود ‌ ‌ کمندی که بی دور باشی بود

اگر نخل خرما نباشد بلند ‌ ‌ ز تاراج هر طفل باید گزند

مگر مار بر گنج ازینجا نشست ‌ ‌ که تاراجگان گنج ناید بدست

بشحنه توان پاس ره داشتن ‌ ‌ بخاکستر آتش نهفته داشتن

ازین خوی خشکان سرشتست ‌ ‌ بسی رخنه در کار و کشت و زیست

دگر زهر و آن کین کمر بسته اند ‌ ‌ بجویی بد از رهزنان رسته اند

منی کاصل هستی و شمار تمام	نه آن سرمه کز آب بندی حرام

در شرف این نامه بر نامهای دیگر گوید

دلا تا بزرگی نیاری بدست ❊ بجای بزرگان نباید نشست

بزرگیت باید درین دسترس ❊ بیاد بزرگان برآور نفس

سخن تا نپرسند لب بسته دار ❊ گهر تشنگی تیشه آهسته دار

نپرسیده هر کو سخن یاد کرد ❊ همه گفتهٔ خویش بر باد کرد

به بی دیده نتوان نمودن چراغ ❊ که جز دیده را دل نخواهد بباغ

چو در خورد گوینده ناید جواب ❊ سخن یاوه گفتن نباشد صواب

سخن گفتن آنگه بود سودمند ❊ کزان گفته آوازه گردد بلند

دهن را بمسمار بر دوختن ❊ به از گفتن و گفته را سوختن

چه میگویم ای نانیوشنده مرد ❊ ترا گوش بر قصهٔ خواب و خورد

چه دانی که من خود چه فن میزنم ❊ دهل بر در خویشتن میزنم

دعای تو بر هر چه دارد شتاب — من آمین کنم تا شود مستجاب

درود دم رسانی رسانم درود — بیائی بیایم ز گنبد فرود

مرا زنده پندار چون خویشتن — من آیم بجان گر تو آئی به تن

مدان خالی از همنشینی مرا — که بینم ترا گر نه بینی مرا

لب از خفته چند خامش مکن — فرو خفتگان را فرامش مکن

چو اینجا رسی می در افکن بجام — سوی خوابگاه نظامی خرام

چه پنداری ای خضر فرخنده پی — که از می مرا هست مقصود می

از ان می همه بیخودی خواستم — وز آن بیخودی مجلس آراستم

مرا ساقی از وعدهٔ ایزدی است — صبوح از خرابی می از بیخودی است

وگرنه بایزد که تا بوده ام — بمی دامن لب نیالوده ام

گر از می شدم هرگز آلوده کام — حلال خدا بر نظامی حرام

بیا ساقی از سر بنه خواب را — می ناب ده عاشق ناب را

مئی کو چه آب زلال آمده است — بهر چار مذهب حلال آمده است

چو روز جوانی بپایان رسید | سپیده دم از مشرق آمد پدید

بتدبیر آنم که سر چون نهم | چگونه پی از کار بیرون نهم

سری کو سزاوار باشد بتاج | سرین گاه او مشک باشد نه عاج

ازان پیش کاین هفت پرگار تیز | کند خط عمر مرا ریز ریز

در آرم بهر زخمه دست خویش | نگهدارم آوازه هست خویش

بهر مهره دستبازی کنم | بوامانده خود چاره سازی کنم

چو رهوار گیلم ازین پل گذشت | بگیلان ندارم سر بازگشت

درین ره چو من چند بنشسته ست | نیارد کسی یاد کاینجا کسی ست

بیاد آور ای تازه کبک دری | که چون بر سر خاک من بگذری

گیا بینی از خاکم انگیخته | سرین سوده بالین فرو ریخته

همه خاک فرش مرا برده باد | نکرده ز من هیچ همعهد یاد

نهی دست بر شوشه خاک من | بیاد آری از گوهر پاک من

فشانی تو بر من سرشکی ز دور | فشانم من از آسمان بر تو نور

گهی دل برفتن گرایش کند | گهی خواب را سر ستانش کند

مرا برف بارید بر پر زاغ | نشاید چو بلبل تماشای باغ

عتاب عروسان در آمد بگوش | صراحی تهی گشت و ساقی خموش

سر از لهو پیچیده گوش از سماع | که نزدیک شد کوچگه را وداع

بوقت چنین گنج بهتر ز کاخ | که دوران کند دستبازی فراخ

تماشای پروانه چندان بود | که شمع شب افروز خندان بود

چو از شمع خالی کنی خانه را | نه بینی دگر نقش پروانه را

بروز جوانی و نوزادگی | زدم لاف پیری و افتادگی

کنون کی بغم شادمانی کنم | به پیرانه سر چون جوانی کنم

چو بوسیده چوبی که در کنج باغ | فروزنده باشد بشب چون چراغ

شب افروز کرمیکه تابد ز دور | ز بی نوری شب زند لاف نور

اگر دیدمی در خود افراشتی | طلب کردمی جای آسایشی

بآسودگی عمر نو کردمی | جهان را بشادی گرو کردمی

چو باد خزانی در افتد بباغ | زمانه دهد جای بلبل بزاغ

بود برگ ریزان ز شاخ بلند | دل باغبان زان شود دردمند

ریاحین ز بستان شود ناپدید | در باغ را کس نجوید کلید

بنال ای کهن بلبل سالخورد | که رخساره سرخ گل گشت زرد

دوتا شد سهی سرو آراسته | که دیوار شد از باغ برخاسته

چو تاریخ پنجه در آمد بسال | دگرگونه شد ره شتابنده حال

سر از بار زر سنگی در آمد بسنگ | جمازه به تنگ آمد از راه تنگ

فروماند دستم ز می خواستن | گران گشت پایم ز برخاستن

...م گونه لاجوردی گرفت | گلم سرخی انداخت زردی گر...

...یون رونده زره مانده باز | ببالین گه آمد سرم را نیاز

...مان بور چوگانی بادپای | بصد زخم چوگان نجنبد ز جای

طرب را بمیخانه گم شد کلید | نشان پشیمانی آمد پدید

بر آمد ز کوه ابر کافوربار | مزاج زمین گشت کافورخوا...

هر آن جانور کو خود آرای نیست | طمع را به آزار او رای نیست

برون آی زین پرده هفت رنگ | که زنگی بود آینه زیر زنگ

بس این جادوی‌ها برآمیختن | چو جادو بکس در نیاویختن

نه گوهر درخشی نه لعل سپید | که چون بیده باشد ز تو ناامید

بمردم درآمیز اگر مردمی | که با آدمی خو گرفت آدمی

اگر کان گنجی نیایی بدست | بسی گنج زینگونه در خاک هست

چه گنجست کان از مغانیم نیست | دریغا جوانی جوانیم نیست

چو دور اوفتد از میوه خور میوه دار | چه خشبا بود نخل بن را چه خار

جوانی شد و زندگانی نماند | جهان گو ممان چون جوانی نماند

جوانی بود خوبی آدمی | چو خوبی رود کی بود خرمی

چو پی سست و پوسیده شد استخوان | دگر قصهٔ خوبرویی مخوان

غرور جوانی چو از سر گذشت | ز گستاخ کاری فروشوی دست

بهی چهرهٔ باغ چندان بود | که شمشاد با لاله خندان بود

بیا ساقی از می نشان ده مرا | ازان داروِ بیهشان ده مرا

ازان داروِ تلخ بیهش کنم | مگر خویشتن را فرامش کنم

حکایت ایضاً بحسب حال و سببِ نظم کتاب گوید

نظامی بیا صاحب آوازه | کهن گشتی و همچنان تازه

چو شیران بسر پنجه بگشای چنگ | چو روبه میالای خود را برنگ

شنیدم که روباه رنگین بروس | خود آرای باشد برنگ عروس

چو باران بود روز یا باد و گرد | برون ناورد موی خویش از نورد

بکنجی کند بی علف جای خویش | نه لیسد مگر دست یا پای خویش

پی پوستین خون خود را خورد | همه کس تن او به پوست پرورد

سرانجام کاید اجل سوی او | وبالِ تنِ او شود موی او

بدان مونیه قصد خونش کنند | برسوائی از تن برونش کنند

بساطی چه باید برآراستن | کزو ناگزیرست برخاستن

که بسیار ناید بر انداز کی | کمی بر جهد آید نه بر جهد بیش
هر آنکس که شد دزد نگاه من | بس است این مثل شحنه راه من
بسا آسیا کو غریوان بود | چو بیند مزدور دیوان بود
ز دزدان مرا بس شد این دست مزد | که بر من نیارند دبانگ زد
سیاهان که تاراج ره می کنند | بدزدی همان را نشیبه میکنند
بروز آتشی بر نیارند گرم | که دارد ز دیده و از دیده شرم
ویران نگر تا بروز سپید | قلم چون تراشند از مشک بید
نهان مرا آشکارا برند | ز گنجه است اگر تا بخارا برند
بخرند کالا که پنهان بود | که کالای دزدیده ارزان بود
ولیکن چو عیب آشکارا بود | دل دست دزد بی مدارا بود
اگر دزد برده برآرد نفیر | برد دست او شحنه دزد گیر
به از من گذارم که خود روزگار | بهر نیک و بد باشد آموزگار
ترازوی گردون دان پیچ | نماند و نماند نسنجیده هیچ

شنیده ز پیران دینار سنج / که زر زر کشد در جهان گنج گنج

ببازار شد تا بزر زر کشد / بیک مغربی مغربی در کشد

بدوکان جوهر فروشی رسید / که زر بیشتر زان بیکجا ندید

فرو ریخته زر بیک انبار چست / قراضش قراضه درستش درست

به امید آن گنج دیوار بست / بینداخت دینار خود از دست

چو دینارش از دست پرواز کرد / سوی گنج صراف سر باز کرد

فروماند از زر زر آمیختن / وزان یک بدر صد آمیختن

بزاری نمود از پی زر خروش / بنالید بر مرد گوهر فروش

که از ملک دنیا بچندین درنگ / درستی زر آورده بودم بچنگ

شنیدم نه از زیرکی زالهی / که زر زر کشد چون برابر نهی

بگنجینهٔ این دکان تاختم / زر خود بدین زر برانداختم

مگر گردد آن زر بدین زر ریخته / خود این زر بدان زر شد آمیخته

بخندید صراف آزاد مرد / وز آمیزش زر بدو قصه کرد

نوای غریب آورم در سرود — دهم جان پیشینیان را درود

برآرم چراغی ز پروانه — درختی نشانم ز نیک دانه

بشرطی که مشتی فرومایگان — ندزدند کالای همسایگان

که هر که افگند میوه زین درخت — نشاننده را گوید ای نیکبخت

گرفتم تهی ز هوشان منم — شهنشاه گوهر فروشان منم

همه خوشه چینند و من دانه کار — همه خانه پرداز و من خانه دار

درین چارسو چون نهم دستگاه — که ایمن نباشم ز دزدان راه

چو دریا چرا ترسم از قطره فرد — که ابرم و هیچش ازان دست فرد

که دارد دکانی درین چارسو — که رخنه ندارد ز بسیار سو

اگر بر فروزی چو مه صد چراغ — ز خورشید باشد برونام داغ

حکایت تمثیلی

شنیدم که رندی جگرتافته — درستی کهن داشت نو یافته

چو شمع آتش افتاد در باغ من / شده باغ من آتشین داغ من

گدازنده چون موم در آفتاب / بموی چنان بسته در دیده خواب

مگر جادوان از من آموختند / که از موم خود خواب را دوختند

دران رهگذرهای اندیشه پاک / پراگنده شد در سرم مغز پاک

درآمد بمن خوابی از جوش مغز / دران خواب دیدم یکی باغ نغز

کزان باغ رنگین رطب چیدمی / وزو دادمی هر کرا دیدمی

مؤذن برآورد بانگ قنوت / که سبحان حی الذی لایموت

رطب چین درآمد ز نوشینه خواب / دماغی پر آتش دهانی پر آب

درآمد ز من ناله ناگهی / کز اندیشه برگشتم از خود تهی

چو صبح سعادت درآمد پگاه / شدم زنده چون باد در صبحگاه

شب افروز شمعی برافروختم / وز اندیشه چون شمع میسوختم

دلم با زبان در سخن پروری / چو هاروت و زهره بافسونگری

که بی شغل چندین نشاید نشست / دگر باره طرز نو آرم بدست

شبی چون سحر زیور آراسته | بچندین دعای سحر خواسته

ز مهتاب روشن جهان تابناک | برون ریخته نافه از ناف خاک

تهی گشت بازار خاک از خروش | ز بانگ جرسها بر آسوده گوش

رقیبان شب گشته سرمست خواب | فرو برده صبح صادق بآب

من از شغل گیتی افشانده دست | بزنجیر فکرت شده پای بست

گشاده دل و دیده بر دوخته | بره داشتن خاطر افروخته

که چون بایدم مطرحی ساختن | شکاری در آن مطرح انداختن

فگنده سرم را سراسیمه وار | چو بالین گوران بگوران نگار

سرم بر سر زانو آورده جای | زمین زیر سر آسمان زیر پای

قراری نه در نبض اعضای من | سر من شده کرسی پای من

بجولان اندیشه ره نورد | ز پهلو به پهلو شدم گرد گرد

تن خویش در گوشه بگذاشته | بصحرای جان توشه برداشته

گه از لوح ناخوانده عبرت پذیر | گه از صحف پیشینیان درس گیر

مراد از لوح ناخوانده کتب غیر معتبره یا رواج نیافته ۱۲

گهر خرچهار ند و گوهر چهار — فروشنده را با فضولی چکار

ز مهر علی گرچه محکم پیم — ز عشق عمر نیز خالی نیم

همیدون درین چشم روشن دماغ — ابوبکر شمع ست و عثمان چراغ

بدین چار سلطان درویش نام — شده چار تکبیر دولت تمام

زهی پیشوای فرستادگان — پذیرنده عذر افتادگان

بآغاز ملک اولین رایتی — بپایان دور آخرین آیتی

گزین کرده هر دو عالم توئی — چو تو گر کسی باشد آنهم توئی

توئی قفل گنجینها را کلید — در نیک و بد کرده بر ما پدید

شب و روز ما را به بی منتی — سجل بر زده کامتی کامتی

من از کمترین امتان خاک تو — بدین لاغری صید فتراک تو

نظامی که در گنجه شد شهربند — مباد از سلام تو نابهره مند

در سبب نظم کتاب گوید

کلامیکه بی آله آمد شنید ‌‌ ‌‌ لقائی که آن دیدنی بود دید

همه دیده گشته چو نرگس تنش ‌‌ ‌‌ نگشته یکی خار پیرامنش

دران گلشن حرف کان باغ داشت ‌‌ ‌‌ مگر چشم او کحل مازاغ داشت

چنان دید کز حضرت ذوالجلال ‌‌ ‌‌ نه زانسو جهت بد نه زین سو خیال

گذر بر سر خوان اخلاص کرد ‌‌ ‌‌ هم او خورد هم بخش با خاص کرد

دلش نور فضل الهی گرفت ‌‌ ‌‌ یتیمی نگر تا چه شاهی گرفت

سوی عالم آمد رخ افروخته ‌‌ ‌‌ همه علم علوی در آموخته

چنان رفته و آمده باز پس ‌‌ ‌‌ که ناید در اندیشهٔ هیچکس

ز گرمی که چون برق پیموده راه ‌‌ ‌‌ نشد گرمی از بستر خوابگاه

ندانم که شب را چه احوال بود ‌‌ ‌‌ شبی بود یا خود یکی سال بود

چو شاید که جانهای ما در دمی ‌‌ ‌‌ بر آید به پیرامن عالمی

تن او که صافی تر از جان ماست ‌‌ ‌‌ اگر شد بیک لحظه آمد رواست

به ار گوهر جان نثارش کنم ‌‌ ‌‌ ثنا خوانی چار یارش کنم

دران راه بیراه ز آوارگی — همش بار مانده همش بارگی

پر جبرئیل از رهش ریخته — سرافیل زان صدمه بگریخته

ز رفرف گذشته بفرسنگها — دران پرده بنمود آهنگها

ز دروازه سدره تا ساق عرش — قدم بر قدم عصمت افگنده فرش

ز دیوانگی عرشیان درگذشت — به برج آمد و درج را در نوشت

بهمت ولایت بپایان رسید — قطیعت بپرکار دوران رسید

زمین زاده بر آسمان تاخته — زمین و زمان را پس انداخته

مجرد روی را بجائی رساند — که از بود او هیچ با او نماند

چو شد در ره نیستی چرخ زن — برون آمد از هستی خویشتن

دران دایره گردش راه او — نمود از سر او قدم گاه او

رهی رفت بی زیر و بالا دلیر — که در دایره نیست بالا و زیر

حجاب سیاست برانداختند — ز بیگانگان حجره پرداختند

در انجامی کاندیشه نادید جای — درود از محمد قبول از خدای

طلاق طبیعت بناهید داد / بشکرانه قرصی بخورشید داد

بمریخ داد آتش خشم خویش / که خشم اندران ره نمیرفت پیش

رعونت رها کرد بر مشتری / نگین دگر زد برانگشتری

سواد سفینه بکیوان سپرد / بجز گوهر پاک با خود نبرد

بپرداخت نزلی بهر منزلی / چنان کو فرو ماند تنها دلی

شده جان پیغمبران خاک او / زده دست هر یک بفتراک او

کمر بر کمر کوه بر کوه راند / گریوه گریوه جنیبت جهاند

بهاروینش خضر و موسی دوان / مسیحا چه گویم بموکب روان

نه اندازه آنکه یک دم زنند / نه بل چشم زخمی که برهم زنند

ز بس تیشه آسمان درگذشت / زمین و زمان را ورق درنوشت

ز پرتاب تیرش دران ترکتاز / فلک تیر پرتابها مانده باز

ندیده ز تعجیل ناورد او / کس از گرد بر گرد او گرد او

تنیده تنش بر رصدهای دور / بروحانیان بر جنیبدهای نور

شتابنده تر وهم علوی خرام — ازو باز پس مانده هفتاد گام

بعالم گشائی فرشته وشی — نه عالم گشائی که عالم کشی

بشب رنگی آن شب چرا گشت مست — چو ماه آمده شب چراغی بدست

چنان شد که از تیزی گام او — سبق برد بر جنبش آرام او

قدم بر قیاس نظر می کشاد — مگر خود قدم بر نظر می نهاد

پیمبر بران خنگ ره نورد — برآورد ازین آب گردنده گرد

هم او راه دان هم فرس راهوار — زهی شاه مرکب زهی شهسوار

چو زین جا نگه عزم دروازه کرد — بدستش فلک خرقه را تازه کرد

سواد فلک گشت گلشن بدو — شده روشنان چشم روشن بدو

دران پرده کز گردها بود پاک — نشایست شد دامن آلوده خاک

بدریای هفت اختر آمد نخست — قدم را بهفت آب خاکی بشست

رها کرد بر انجم اسباب را — بمه داد گهواره خواب را

پس آنگه قلم بر عطارد شکست — که امی قلم را نگیرد بدست

سراپردهٔ هفت سلطان سریر — برآموده گوهر بچینی حریر

سبزپوشان باغ بهشت — بسبزی آراسته کار کشت

محمد که سلطان این مهد بود — ز چندین خلیفه ولیعهد بود

سر نافه در بیت اقصی گشاد — ز ناف زمین سر باقصی نهاد

ز بند جهان داد خود را خلاص — بمعشوقی عرشیان گشت خاص

بنه بست زین کوی هفتا دراه — بهفتم فلک بر زده بارگاه

دل از کار نه حجره پرداخته — بنه حجرهٔ آسمان تاخته

برون جست ازین گنبد چاربند — فرس راند بر هفت چرخ بلند

براقی شتابنده زیرش چو برق — شتابش چو خورشید در نور غرق

سهیلی براوج عرب تافته — ادیم یمن رنگ ازو یافته

بریشم تنی بلکه لولو سمی — رونده چو لولو بر ابریشمی

نه آهو ولی نافه از مشک پر — چو دندان آهو برآموده در

ن خوش عنان ترکه آید گمان — وزان تیزرو ترکه تیر از کمان

اگر شحنهٔ تیغ بر سر برد | سرِ تیغ او تاج و افسر برد

بسر بردنِ خصم چون پی فشرد | بسر بردِ تیغی که بر سر نبرد

قبای دو عالم بهم دوختند | وزان هر دو یک زیور افروختند

چو گشت آن ملمع قبا جای او | بدِستی کم آمد ز بالای او

ببالای او که ایزد آراستست | هم آرایشی ایزدی خواستست

کلیدِ کرم بود در بدوِ کار | گشاده بدو قفل چندین هزار

فراخی بدو دعوتِ تنگ را | گواهی بر اعجازِ او سنگ را

تهیدست سلطانِ پشمینه پوش | غلامی خسرو پادشاهی فروش

ز معراج او در شبِ ترکتاز | معرّج گرانِ فلک را طراز

شب از چتر معراج او سایهٔ | وزان نردبان آسمان پایهٔ

در معراج نبی صلی الله علیه و آله و سلم

شبی کاسمان مجلس افروز کرد | شب از روشنی دعوی روز کرد

محمد که از ازل تا ابد هرچه هست / بآرایش نام او نقش بست

چراغی که پرواز بینش بدوست / فروغ همه آفرینش بدوست

ضمان دار عالم سیه تا سپید / شفاعت کن روز بیم و امید

درختی سهی سرو در باغ شرع / زمینی باصل آسمانی بفرع

زیارتگه اصلداران پاک / ولی نعمت فرع خواران خاک

چراغی که تا او نیفروخت نور / ز چشم جهان روشنی بود دور

سیاهی ده خال عباسیان / سپیدی بر چشم شماسیان

لب از باد عیسی پر از نوش تر / تن از آب حیوان سیه پوش تر

فلک بر طبق چار طاق فکنش / زمین بر فلک پنج نوبت زنش

ستون شد خردمند از پشت او / مه انگشت کش گشت انگشت او

خراج آورش حاکم روم و ری / خراجش فرستاد کسری و کی

محیطی چه گویم چو بارنده میغ / بیکدست گوهر بیکدست تیغ

بگوهر جهان را بیاراسته / بتیغ از جهان داد و دین خواسته

زر و نقره بر نقش آرایشم | نصیبی ده از گنج بخشایشم

چه خواهی ز من با چنین بود سست | همان گیر نابوده بودم نخست

مران چون نظر بر من انداختی | مزن مقرعه چونکه بنواختی

چو دادیم ناموس نام آوران | بده دادم ای داور داوران

تو دادی مرا پایگاه بلند | تو هم دستگیر اندرین پای بند

سری را که بر سر نهادی کلاه | مینداز در خاک هر خاک راه

دلی را که شد بر درت راز دار | ز درویزه هر درے باز دار

نکو کن چو کردار خود کار من | مکن کار با من چو کردار من

نظامی دران بارگاه رفیع | نیارد بجز مصطفی را شفیع

در نعت نبی صلی الله علیه و آله و سلم

فرستادهٔ خاص پروردگار | رسانندهٔ حجت استوار

گرانمایه تر تاج آزادگان | گرامی تر از آدمی زادگان

رهی پیشم آور که انجام کار / تو خوشنود باشی و من رستگار

جز این نیستم چاره در سرشت / که سر برنگردانم از سرنوشت

نویسم خطی در نیایشگری / مسجّل بامضای پیغمبری

گواهی برآرم از چار یار / که صد آفرین باد بر هر چهار

نگهدارم آن خط خوبی بجان / چو تعویذ بر بازوِ خود نهان

در آن داوریگاه چون تیغ تیز / که هم رستخیز است و هم رستخیز

چو پرّان شود نامها سوی مرد / من آن نامه را برگشایم نورد

نمایم که چون حکم آنی درست / برین حکم ران وان دگر حکم تست

فرو آرمم همدم بدرگاه خویش / مگردان سررشته از راهِ خویش

ز من جستن و ره نمودن ز تو / بجان آمدن جان فزودن ز تو

امیدم تو هست ز اندازه بیش / مکن ناامیدم ز درگاه خویش

ز خود گرچه مرکب برون رانده ام / براهِ تو در نیم ره مانده ام

چو باز از من بی من آراستی / بدان رسم و آیین که میخواستی

اگر نیکم و گر بدم در سرشت — قضای تو این نقش بر من نوشت

خداوند مائی و ما بنده ایم — به نیروی تو یک بیک زنده ایم

هر آنچه آفریده است بیننده را — نشان میدهد آفریننده را

مرا هست بینش نظرگاهِ تو — چگونه نه بینم بدو راهِ تو

همه صورتی پیش فرهنگ و رای — به نقاش صورت بود رهنمای

ترا بینم از هرچه پرداخته است — که هستی تو سازنده او ساخته است

بسی منزل آمد ز من تا به تو — نشاید ترا یافت اِلّا به تو

اساسی که در آسمان و زمی ست — باندازهٔ فکرتِ آدمی ست

شود فکرت اندازه را رهنمون — سر از حد اندازه نارد برون

بهر پایه دست چندان رسد — که آن پایه را حد بپایان رسد

چو پایان پذیرد حد کائنات — نماند در اندیشه دیگر جهات

نبیند نبیند اندیشه افزون ازین — که هستی نه بلکه بیرون ازین

بر آن دارم ای مصلحت خواهِ من — که باشد سوی مصلحت راهِ من

نظر تا بانجاست منزل شناس ❊ ازین بگذری در دل آید هراس

سپردم بتو مایهٔ خویش را ❊ تو دانی حساب کم و بیش را

در مناجات

بزرگا بزرگی دِها بیکسم ❊ تویی یاوری بخش و یاری رسم

نیاوردم از خانه چیزی نخست ❊ تو دادی همه چیز من چیز تست

چو کردی چراغ مرا نوردار ❊ ز من بادِ مشعل کشان دور دار

بخشیتن تو دادی تنومندیم ❊ بده زانچه کشتم برومندیم

گریوه بلندست و سیلاب سخت ❊ مپیچان عنانِ من از راهِ رخت

ازین سیل گاهم چنان درگذار ❊ که پل نشکند بر من این رود بار

عقوبت مکن عذرخواه آمدم ❊ بدرگاهِ تو رو سیاه آمدم

سیاه مرا هم تو گردان سپید ❊ مگردانم از درگهت نا امید

سرشتِ مرا آفریدی زخاک ❊ سرشته تو کردی بناپاک پاک

شکسته چنان گشته ام بلکه خرد | که آبادیم را همه باد برد

توئی گر شکستم رهائی دهی | وگر بشکنی مومیائی دهی

دران نیم شب کز تو جویم پناه | بمهتاب فضلم بر افروز راه

نگهدارم از رخنهٔ رهزنان | مکن شاد بر من دل دشمنان

بشکرم رسان اول انگه بگنج | نخستم صبوری ده انگاه رنج

بلائی که باشم دران ناصبور | زمن دور دار ای ز بیداد دور

گرم بشکنی ور نهی در نورد | کف خاک خواهی زمن خواه گرد

برون افتم از خود به پرگندگی | نیفتم برون با تو از بندگی

بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت | بهر جا که باشی خدا دانمت

قرار همه هست بر نیستی | توئی آنکه بر یک قرار ایستی

پژوهنده را یاوه زان شد کلید | کز اندازهٔ خویشتن در تو دید

کسی کز تو در تو نظاره کند | ورقهای بیهوده پاره کند

نشاید ترا جز بتو یافتن | عنان باید از هر دری تافتن

چنان گرم کن عزم رایم بتو | که خرم دل آیم چو آیم بتو

همه همرهانم تا بدر باشند | چو من زین رهم این دوستان دشمنند

اگر چشم و گوش است و گر دست و پای | ز من بازمانند یک یک بجای

تویی آنکه تا من منم با منی | وزین در مبادم تهی دامنی

درین ره که سر بر دری میبرم | بامید تاجی سری میبرم

سری کز تو گردد بلندی گرای | بافکندن کس نیفتد ز پای

سری کان ازین در ندارم دریغ | به از تاج بخشی بدان سر نه تیغ

ز حکمی که آن در ازل رانده | نگردد قلم زانچه گردانده

ولیکن بخواهش من حکم کش | کنم زین سخنها دل خویش خوش

تو گفتی هر آنکس که در رنج و تاب | دعائی کند من کنم مستجاب

چو عاجز رهاننده دانم ترا | درین عاجزی چون نخوانم ترا

بلی کار تو بنده پروردنست | مرا کار با بندگی کردنست

دو کارست با فر و فرخندگی | خداوندی از تو ز ما بندگی

تو نیکی کنی من نه بد کرده ام — که بد را حوالت بخود کرده ام

ز تست اولین نقش را سرگذشت — به تست آخرین حرف را بازگشت

ز تو آیتی در من آموختن — ز من دیو را دیده بر دوختن

چو نام توام جان نوازی کند — بمن دیو کی دستبازی کند

ندارم روا با تو از خویشتن — که گویم توئی باز گویم که من

گر آسوده ور ناتوان میریم — چنان کافریدی چنان میریم

امیدم چنانست زان بارگاه — ق — که چون من شوم دور ازین بارگاه

فروریزم از نظم ترکیب خویش — دگرگونه گردم ز ترتیب خویش

کند باد پرگنده خاک مرا — نه بیند کسی جان پاک مرا

پژوهنده حال سربست من — نهد تهمت نیست بر هست من

ز غیب آنمودارش آری بدست — کزین غائب آگاه گردد که هست

چو بر هستی تو من سست رای — بسی حجت انگیختم دلکشای

تو نیز ار شود مهد من در نهفت — خبر ده که جان ماند گر خاک خفت

گر این خاک رو از گنه تافتی | بآمرزش تو که ره یافتی
گناه من ار نامدی در شمار | ترا نام کی بودی آمرزگار
شب و روز در شام و در بامداد | تو بر یادی از هر چه دارم بیاد
چو اول شب آهنگِ خواب آورم | به تسبیحِ نامت شتاب آورم
چو در نیم شب سر برآرم ز خواب | ترا خوانم و ریزم از دیده آب
وگر بامداد است راهم به تست | همه روز تا شب پناهم به تست
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری | مکن شرمسارم درانِ داوری
چنان دارم ای داور کارساز | کزین بانیازان شوم بی نیاز
پرستنده گر رهِ بندگی | کند چون توئی را پرستندگی
درین عالم آباد گردد به گنج | دران عالم آزاد گردد ز رنج
پدید آورِ خلق و عالم توئی | تو میرانی و زنده کن هم توئی
مرا نیست از خود حسابی بدست | حساب من ار نیست چندانکه هست
بد و نیک را از تو آید کلید | ز تو نیک و از من بد آید پدید

همه زیر دستیم و فرمان پذیر — تویی یاوری ده تویی دستگیر

اگر پای پیل است و گر پر مور — بهر یک تو دادی ضعیفی و زور

چو نیرو فرستی ز تقدیر پاک — ز موری بماری برآری هلاک

چو بر داری از رهگذر دودرا — خورد پشه مغز نمرود را

چو در لشکر دشمن آری رحیل — بمرغان کشی فیل و اصحاب فیل

گه از نطفه نیک بختی دهی — گه از استخوانی درختی دهی

گه آری خلیلی ز بتخانه — کنی آشنائی ز بیگانه

گهی با چنان گوهر خانه خیز — چو بو طالبی را کنی سنگریز

کرا زهره آنکه از بیم تو — گشاید زبان جز به تسلیم تو

زبان آوران را بتو بار نیست — که با مشعله گنج را کار نیست

ستانی زبان از رقیبان راز — که تا راز سلطان نگویند باز

مرا در غبار چنین تیره خاک — تو دادی دل روشن و جان پاک

گر آلوده گردیم اندیشه نیست — که جز گرد ره خاک را پیشه نیست

که چندانکه اندیشه گردد بلند / سر خود برون نآورد زین کمند

نبود آفرینش تو بودی خدای / نباشد همه هم تو باشی بجای

نه خلوت بدی کآفرینش نبود / نه چون کرده شد بر تو زحمت فزود

ز تعظیم تو پیش تو هست و نیست / اگر باشد و گر نباشد یکیست

نه پرگنده تا فراهم شوی / نه افزوده نیز تا کم شوی

کواکب تو بربستی افلاک را / بمردم تو آراستی خاک را

توئی گوهر آمای چار اخشیج / مسلسل کن گوهران در مزیج

حصار فلک بر کشیدی بلند / درو کردی اندیشه را شهربند

خرد تا بدو در نیابد ترا / که تاب خرد بر نتابد ترا

وجود تو از حضرت تنگبار / کند پیک ادراک را سنگسار

خیال نظر خالی از راه تو / ز گردندگی دور درگاه تو

سری کز تو گردد بلندی گرای / بافگندن کس نیفتد ز پای

کسی را که قهر تو از سر فگند / بپامردی کس نگردد بلند

بسم اللہ الرحمن الرحیم

خدایا جهان پادشائی تراست	ز ما خدمت آید خدائی تراست
پناه بلندی و پستی توئی	همه نیستند آنچه هستی توئی
همه آفریده است بالا و پست	توئی آفریننده هرچه هست
توئی برترین دانش آموز پاک	ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
چو شد حجت بر خدائی درست	خرد داد بر تو گواهی نخست
خرد را تو روشن بصر کرده	چراغ هدایت تو بر کرده
توئی کاسمان را برافراختی	زمین را گذرگاه او ساختی
توئی کافریدی ز یک قطره آب	گهرهای روشن تر از آفتاب

مضاف الیه — مضاف مبتدا ۱۲ — خبر پناه — اے سزاوار خدمتم ۱۲ — نقش دوم ۱۲ — جسم ۱۲

قوله پناه بلندی آه مراد از بلندی و پستی آسمان و زمین است

به عون صانع حکیم و مکرم کان فضل خلاق زمین و آسمان

نسخهٔ موجه دار رنگارنگ دیده زبانی آینه نیرنگ بزمستان صاف بیانی منشور جهان مطالع دارای نامه معروف

سکندرنامهٔ بحری

منظوم مخزن لبابات سواد سخن ارسطوی دانای یونان فن بانگ معنی پنج نوبت از خسروی حضرت نظامی گنجوی رحمه الله

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین مطبوع جهان شد

بفضل داداری جهان پناه

[illegible]

موسوم به

سکندرنامهٔ بحری

معه شرح ... و فرهنگ لغات و مصطلحات

بتصحیح عالم علوم عقلی و نقلی مولوی محمد هادی علی صاحب مغفور

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنو محله حضرت گنج

منطبع شد

شهنشاه گفت ای پسندیده رای / سخنها که پرسیدی آرم بجای

سپه زان کشیدم با قصای چین / که آرم بکف ملک توران زمین

بداندیش را سر در آرم بخاک / کنم گیتی از کیش بیگانه پاک

بفرمان پذیری بهر کشوری / نشانم جداگانه فرمان بری

چو تو بی شب خون شمشیر من / نهادی به تسلیم سر زیر من

سرت را بسر پر بلندی دهم / ز تاج خودت بهره مندی دهم

نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت / نگیرم درین کارها با تو سخت

ولیکن بشهر طلیکه از ملک خویش / کشی هفت ساله مرا دخل بیش

چو آری بمن عبرهٔ هفت سال / دگر عبرها بر تو گردد حلال

نیوشنده فرهنگ را ساز کرد / جوابی پسندیده تر باز کرد

که چون خواهد از من خداوند تاج / بعمر چنین هفت ساله خراج

زمان به که یاد اشش عالم دهد / خط عمر تا هفت سالم دهد

همانجوی را پاسخ نغز او / پسند آمد و گرم شد مغز او

گرم دسترس باشد از روزگار / کنم بر غرض شاه را کامگار

گران کام بگشاید از دست من / همان تیر دور افتد از شست من

زمین را ببوسم بخواهشگری / مگر دور گردد شه از داوری

چو من جان ندارم ز خسرو دریغ / چه باید زدن جنگ در تیر و تیغ

گهر چون با آسمانی آید بچنگ / بسختی چه باید تراشید سنگ

مرا دیده در صلح گردد تمام / چه باید سوی جنگ دادن لگام

اگر تخت چین باید و تاج فور / ز فرمان بری نیست این بنده دور

وگر بگذری از محابای من / بسختی همین جای آبای من

پذیر بنده مهر نامت شوم / درم ناخریده غلامت شوم

زیانی ندارد که در ملک شاه / زیادت شود بنده نیک خواه

بچین بر قبا بسته کین مباش / قبای ترا گو یکی چین مباش

زچندین غلامان کشور رها / بکن بر چو من بنده چینی رها

گرفتار چین کی بود روی ماه / ز چین دور به طاق ابروی شاه

خصومتگری برگرفتم ز راه — بدین اعتماد آمدم نزد شاه

چو من مهربانی نمایم بسی — نبرد سر مهربانان کسی

وگر نیز کردم گناهی بزرگ — غریبی بود عذرخواهی بزرگ

نوازنده تر شد ز انصاف شاه — که رحمت برد خاصه بر بیگناه

پناهنده را سر نیارد به بند — ز زنهاریان دور دارد گزند

اگر من بدین بارگه آمدم — بدستوری عدل شاه آمدم

که شاه جهان دادگر داورست — خدایش بهر کار زان یاورست

ازان چرب گفتار شیرین زبان — گره برگشاد از دل مرزبان

بدو گفت نیک آمدی شاد باش — ز بند گرفتاری آزاد باش

حساب تو زین آمدن برچه بود — چه گستاخی آمد بباید نمود

پناهنده گفت ای پناه جهان — ندارم ز تو حاجت خود نهان

بدان آمدم سوی درگاه تو — که بینم رضای تو در راه تو

کزین آمدن شاه را کام چیست — وزان جنبش آغاز و انجام چیست

چه بی‌هیبتی دیدی از شاه روم | که پولاد را نرم دانی چو موم
نترسیدی از زور بازوی من | که خاک افگنی در ترازوی من
گوزن جوان گرچه باشد دلیر | عنان به که برتابد از راه شیر
جوابش چنین داد خاقان چین | که ای در خور صد هزار آفرین
بدین بارگه زان گرفتم پناه | که بی‌زینهاری ندیدم ز شاه
چو من شاه را گرفته در آیم ز در | نبرد مرا هیچ بدخواه سر
شه شیر چندان بود کینه‌ساز | که از دور دندان نماید گراز
چو دندان‌کنان گردن آرد به زیر | ز گردن کند خون او تند شیر
زمین چون دل شاه رنجور نیست | جوانمردی شه ز من دور نیست
مرا نیز شمشیر چندان بود | که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز | کجا دارم اندیشهٔ تیغ تیز
دگر کان جنایت نکردم نخست | که بر من گرفتاری آمد درست
بیاورده سوی من تاختن | مرا با تو کفرست کین ساختن

قوله چو دندان کنان — آه دندان کنان بضم کاف بمعنی خواری و زاری و حاصل معنی آنکه چون شیر خونخوار خواری و زاری از گراز ملاحظه کند دعوی خون گراز که بر ذمه خود و بر گردن خود مقرر نموده و بسته بود از گردن باز کند و دیگر خیال کشتن او نماید ۱۲ منه

قوله چو من با سکندر ندارم ستیز …

چو برقع ز روی سخن برگرفت — سر آغاز آن از دعا برگرفت

که تا سبزه رونیده باشد بباغ — گل سرخ تابد چو روشن چراغ

رخت باد چون گل برافروخته — جهان از تو سرسبزی آموخته

نگین فلک زیر نام تو باد — همه کار دولت بکام تو باد

برآنم که گر بنده را شهریار — شناسد نیایش نیاید بکار

ور از راز پوشیده آگاه نیست — به از راستی پیش او راه نیست

من آن قاصد خود فرستاده‌ام — گزان پیش کافگندی افتاده‌ام

منم شاه خاقان سپهدار چین — که در خدمت شاه بوسم زمین

سکندر ز گستاخی کار او — پسندیده نشمرد بازار او

به تندی برو بانگ برزد درشت — که پیدا بود روی دیبا ز پشت

شناسم من از باز گنجشک را — همان از جگر نافهٔ مشک را

ولیکن نگهدار هم آزرم و آب — ز پوشیدگان برندارم نقاب

گستاخ روئی بران داشتت — که در پرده پوشیده نگذاشتت

زچین تا دگر باره اقصای چین ‌‌ ‌ بفرمان شه با دگیسر زمین

جهان بی در بارگاهت مباد ‌ ‌ سریر جهان بی پناهت مباد

نهفته سخنهاست در بار من ‌ ‌ گران در هراس ست گفتار من

فرستنده من چنان دید رای ‌ ‌ که خالی کند شه ز بیگانه جای

نباشد کس از خاصگان پیش او ‌ ‌ جز او کافرین باد بر کیش او

اگر یک تن آنجا بود در نهفت ‌ ‌ نباید ترا راز پوشیده گفت

شه از خلوت آنچنان خواستن ‌ ‌ شکوهید در خلوت آراستن

بفرمود کز زیر پای بلند ‌ ‌ نهادند برپای سرو بلند

همان ساعدش را بزرین کمر ‌ ‌ کشیدند در زیر زنجیر زر

سرای آنکه از خلق پرداختند ‌ ‌ همه خاصگان سوی در تاختند

ملک ماند خالی دران جای خویش ‌ ‌ نهاده یکی تیغ الماس پیش

فرستاده را گفت خالیست جای ‌ ‌ نهفته سخن را گره بر گشای

بفرمان شه مرد پوشیده راز ‌ ‌ ز راز نهفته گره کرد باز

[illegible marginal notes]

سپهدار چین شهریار ختن | رسولی برآراست بر خویشتن

بلشکرگه شاه عالم شتافت | بدان سان که این از کس در نیافت

چو آمد بدرگاه شاهنشهی | از آن آمدن یافت شه آگهی

که خاقان رسولی فرستاد چست | بدیدن همایون بگفتن درست

بفرمود خسرو که بارش دهند | بجای رسولان قرارش دهند

درآمد پیام آور سرفراز | پرستش کنان برد شه را نماز

بفرمود شه تا نشیند ز پای | سخنهای فرموده آرد بجای

بفرمان شه آن سخنگوی مرد | نشست و نشاننده را سجده کرد

زبانی شده دیده برهم نزد | ز نیک و بد خویشتن دم نزد

ز پرگار آن حلقه مدهوش ماند | در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند

اشارت چنان آمد از شهریار | که پیغامی از نیک داری بیار

مه روی پوشیده در زیر میغ | بگوهر زبانی درآمد چو تیغ

که زآمد شد شاه ایران و روم | برومند بادا همه مرز و بوم

بچین بر در آن روز نفرین رسید | که این اژدها بر در چین رسید

بپندار کز گنبد لاجورد | رسد جامهٔ نی کبودی بمرد

نوای جهان خارج آهنگیست | خلل در بریشم نه در چنگیست

درین پرده گر سازگاری کنی | هم آهنگ را به که یاری کنی

طرفدار چین چون در آن داوری | بکوشش ندیده فلک یاوری

ازین کارگه کاختیار آمدش | پرستشگری در شمار آمدش

بران عزم شد کاورد سر براه | برسم رسولان شود نزد شاه

ببیند جهاندارے شاه را | همان سرفرازان درگاه را

تماشای آن شاه با فر کند | پس انگاه تدبیر دیگر کند

چو روز دگر خور ز مشرق شتافت | سپهدار چین کار رفتن بساخت

آمدن خاقان چین خود برسالت بر اسکندر

سحرگه که زورق کش آفتاب | ز ساحل درافکند زورق بر آب

بهر جا که آمد ولایت گرفت — نشاید درین کار ماندن شگفت

چه پنداشتی کار بازیست این — همان نکته کارسازیست این

برینگونه کار خدائی بود — خصومت خدا آزمائی بود

نشاید زدن تیغ بر آفتاب — نه البرز را کرد شاید خراب

پذیره شو ار فی سپهر بلند — بدولت گرایان در آرد گزند

نه اقبال را شاید انداختن — که با مقبلان دشمنی ساختن

سپاوبز در مقبل ای نیک بخت — که افگندن مقبلانست سخت

چو مقبل کمر بست پیش آر کفش — طپانچه نشاید زدن بر درفش

بیک مه کم و بیش با او بساز — که بیگانه اینجا نماند دراز

مزن سنگ بر آبگینه نخست — که چون بشکنند دیر گردد درست

گلی کان زنی بر ستون سرای — گل افتد نشانش بماند بجای

درستی بود زخمها را بخون — ولی زخمگه سوی نارد برون

دران کوش کاین اژدهای سیاه — باز زهر پایه درین بوم راه

جهاندیده بود و دستور او | جهان روشن از رای پرنور او

حسابیکه خاقان براندلختی | بفرمان او کار او ساختی

در آن کارزان کاردان رای جست | که در کارها داشت رای درست

که چون دارم این داوری را بسیج | چگونه دهم چرخ را گوش پیچ

چه چهره برآریم از مهر و کین | باین چین که آمد بر ابروی چین

بدستور خود گفت خاقان برای | درین کار ما را یکی ره نمای

اگر حرب سازم مخالف قویست | تبارک برش تاج کیخسرویست

وگر در ستیزش مدارا کنم | زبونی بخود آشکارا کنم

ندانم که مقصود این شهریار | چه بود از گذر کردن این دیار

بخاقان چین گفت فرخ وزیر | که هست از نصیحت ترا ناگزیر

براندیشم از تندی رای تو | که تندی شود کار فرمای تو

بگنج و بلشکر غرور آیدت | زبون گشتن از کار دور آیدت

جهاندار آمد چنین زورمند | در دوستی را برو در مبند

له قوله کاردان کارزان کاردان آورد از کاردان وزیر خاقان چین دیان آن کار در پیشه دوم است ۱۲

پپندار گر من نیاید نبرد | بر آرم بیک جنبش از کوه گرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج | ز هندوستان آورندم خراج
بهر برزیان را در آرم بزیر | زنم طاق خرشته بر پشت شیر
ولیکن بشاهی و نام آوری | نیم با تو در جستن داوری
گر از بهر آن کردی این کتاز | که چون بندگان پشت آرم نیاز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین | نه من جمله کشور خدایان چین
بهر کار زو آوری در قیاس | بفرمان پذیری پذیرم سپاس
درین داوری هیچ پیغاره نیست | ز مهمان پرستی مرا چاره نیست
جوابی چنین خوب و خاطر نواز | تقاصد سپردند تا برد باز
چو برخواند نامه شه شیرزور | شکیبنده تر شد بنخجیر گور
سپهدار چین از شبیخون شاه | نبود ایمن از شام تا صبحگاه
بروزی که از روزها آفتاب | بسی جلوه گر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش و رای | سگالشگری کرد با رهنمای

باصل از جهان پادشاهی تراست | که فرمان و فرآگهی تراست

همه چیز را اصل باید درست | که باشد خلل در بناهای سست

زر از نقره کردن عقیق از بلور | رسانیدن میوه باشد بزور

کند سوقیی سیب را خانه رس | ولی خوش نیاید بدندان کس

ترا ایزد از بهر عدل آفرید | ستم ناید از شاه عادل پدید

ستمگارگان را مکن یاوری | که پرسند روزیت ازین داوری

نکورای چون رای را بد کند | خرابی در آبادی خود کند

چو گردد جهان گاه گاه از نورد | بگرمای گرم و بسرمای سرد

دران گرم و سردی سلامت مجوی | که گرداند از عادت خویش روی

چنان به که هر فصلی از فصل سال | بخاصیت خود نماید خصال

ربیع از ربیعی نماید سرشت | تموز از تموز آورد سرنوشت

هر آنچه آن بگردد ز ترتیب کار | بگردد بر و گردش روزگار

هنر با انصاف نام آورست | وگرنی زما هر یک اسکندر است

فرستی ستی چند از اهل روم — بیازارگانان ازان مرز و بوم

بدان تا خرند انچه باید خورد — طعامیکه پیش آید از گرم و سرد

بسوزند و ریزند یکسر بچاه — ندارند تعظیم نعمت نگاه

ذخیره چو زان شهر گردد تهی — تو چون اژدها رخ بآنجا نهی

ستانی ز بی برگی آن بوم را — چو آتش که عاجز کند موم را

من از بهر آن آمدم پیش باز — که گردانم از شهر خود این نیاز

اگرچه بزرق و فسون ساختن — نشاید بچین توشه پرداختن

ولیک آشتی به ز پرخاش و جنگ — که این داغ و درد آرد آن آب و رنگ

مکن کشتی چینیان را خراب — که افتد ترا نیز کشتی در آب

قوی دل مشو گرچه دستت قویست — که حکم خدا برتر از خسرویست

خردمند را نیست کز رای تیز — کند با خداوند قوت ستیز

بکار آمد عالمی چون خرد — بحکم تو هر کاری از نیک و بد

کسی کو کسی را نیاید بکار — شمارنده زو برنگیرد شمار

ز پرگار مغرب چو پرداختی | علم بر خط مشرق افراختی

گرفتی جهان جمله بالا و زیر | هنوزت نشد دل ز پیکار سیر

عنان بازکش کاژدها بر ره است | فسانه درازست و شب کوته است

سکندر توئی شاه ایران و روم | منم کار فرمای این مرز و بوم

ترا هست چون من بسی سفته گوش | بخور زیر چون من به تندی مکوش

من و تو ز خاکیم و خاک از زمی | همان به که خاکی بود آدمی

همه سروری تا بخاک ست و بس | کسی نیست در خاک بهتر ز کس

چو قطره بدریا درانداختند | دگر قطره زو باز نشناختند

حضور تو در ضرب این سنگلاخ | دیار مرا نعمتی شد فراخ

بهر نعمتی مرد ایزد شناس | فزون ترکند پیش یزدان سپاس

چو ایزد بمن نعمتی در فزود | سپاس خداوند باید نمود

کنیم تا زیم شکر نعمت بسیج | گزین به ندارد خردمند هیچ

شنیدم ز چندین خداوند راز | بهر جا که آری تو شکر فراز